

رمان ندیدنت سخته | deldar کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه:

دل بسته ام به روزهای با تو بودن ، منی که خسته و تنها همیشه در خلوت خویش مینشستم
نمیدانم کجای زندگی ام ، به کجا میروم ، تنها میدانم تو هستی و دلم به بودنت خوش است!
کمی حال و هوایم با وجود تو بهتر است ، اما هنوز به دنبال آنم عشقم را بیشتر به تو ثابت کنم!

برای من زندگی هیچ زیبایی جز تو ندارد ، همه زندگی ام در تو خلاصه میشود!

احساست را درک میکنم ، تو هم مثل منی ، اما مثل من تنها نبوده ای!

با یک بوسه از لبانت ، با کمی خیره شدن به چشمانت به دنیایی میروم که تا به حال اینقدر آرامش در قلبم نبوده ، و هیچ حسی زیباتر از این در وجودم احساس نشده ، تنهایی را بیخیال ، گرچه گهگاهی به داد دلم میرسید اما حالا که تو را دارم ، میخواهم تو تنها باشی در تنهایی های من! دنیای کوچکی است اما قلب های من و تو آنقدر بزرگ است که پر از آرزوهایی است که من در آرزوهای تو هستم و تو در آرزوهایی منی هستی که به امید به حقیقت پیوستن آنها نشسته ام! هر جا باشیم ، هر جا برویم با همیم! دلم گرفت ، نمیشکنم ، سرم را بر روی شانه هایت میگذارم و آرام میگیرم ، تا حس کنم یکی هست در این دنیا ، یکی هست که برایم یک دنیا است!

به نام حق...

صدای فریادش کل خونه رو پر کرده بود:

_اون دخترمه! دخترم کجاست؟ من باید بینمش! بایددد...

_اون دختر تو نیست! ۱۸ساله که دختر تو نیست...دختر مامانه! نه دختر تو...

صدای پوزخندش بدجور روی مخم تاتی تاتی میکرد...چه راحت میگفت دخترم!

دستامو مشت کرده بودم که فقط آرام باشم...به عزیزترینم قول داده بودم که عصبی نشم و سکوت کنم...اما مگه میشد؟ مگه این بغض لعنتی میذاشت که آرام باشم؟

_دختر من نیست؟! هه جالبه؟ مبینی خانوم میگه بچه من نیست؟ تو اصلا چیکارشی هان؟ تو رو سننه؟ طرف حسابم تو نیستی پس دخالت...

دایی نداشت حرفشو کامل بگه که با عصبانیت گفت:

_من همه کارشم! داییشم... پدرشم... اینا رو میفهمی؟ تو این ۱۸ سال کجا بودی که الان داری سنگ دختر تو به سینه ات میزنی هان؟ تو این همه سال کجا بودی که الان برگشتی و داری داد و فریاد میکنی که دخترم کجاس؟ بفهمم مهران... اون حاضر نیست تو رو ببینه... حاضر نیست صداتو بشنوه... حاضر نیست بهت بگه بابا... مادر شما یه چیزی بگو...

_ از بس تو گوشش خوندین که حاضر نیست منو ببینه و بهم بگه بابا...هر کی ندونه من میدونم که تو چه موزی هستی آرش خان سالاری! تو و اون م....

با کوبیده شدن عصای مادر جون هردوشون ساکت شدن...

_ بس کنید با هر دوتونم؟ امشبو به اندازه کافی به اون بچه زهر کردین! دیگه کافیه..

_ من زهر کردم یا شما ها که نداشتین دخترمو ببینم؟

_ بس کن مهران خان؟ زخم زبونا تو زدی دیگه کافیه...چطور بعد از این همه سال اومدی دیدنش؟ دم رفتن حتی حاضر نشدی واسه آخرین بار ببینیش حالا اومدی جشن تولدش؟ مسخره اس واقعا.

وقتی فهمید که اومدی بهم ریخت گریه کرد بی قراری کرد که فقط من بهش بگم دروغه! تا بیشتر از این زجر نکشیده برو!

صدای دست زدنش اومد:

_ آفرین! تراژدی قشنگی بود لذت بردم. برین خودتونو مسخره کنین صداس کنین تا بیاد...

صدای مادر جون این بار اوج گرفت:

_ صداس بزنم که بیشتر خورد بشه بچم؟ کور خوندی مهران. نمیدارم حتی رنگشو ببینی... دخترمو که جوون مرگ کردی دم نزدم! بعد از چهلمش رفتی زن گرفتی باز دم نزدم... جگر گوشمو زجر دادی باز دم نزدم اما الان ساکت نمیمونم... از خونه من برو بیرون..

_ تا نبینمش از اینجا بیرون نمیرم... ماهک بابا کجایی؟

همین یه جمله کافی بود تا بغضم بشکنه... بعضی که از اول صب تو گلوم بود و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود... چه راحت صدام میزد و میگفت دخترم... انگار یادش رفت بود چه بلایی به سرم اومده بود... انگار بی مهری ها و بی محلی هاشو فراموش کرده بود... هه! دیگه بس بود... باید میرفتم و حرفامو میزدم... اما قول داده بودم به مادر جون؟ باید میرفتم هر چند سخت بود دیدن کسی که جای مادرمو گرفته بود...

_ ماهک رو صدا بزن تا ببینمش آرش! این حقمه لعنتی میفهمی؟

دایی خواست جوابشو بده که نداشتیم :

_همچین حقی ندارین.

نگاه های همشون روی من بود... کف دستام خیس بود... از استرس زیادی اینطوری شده بودم... عادتمو میدونستم... عصبی که میشدم دستام عرق میکرد... قلبم با شدت تمام میکوبید حس میکردم الان از قفسه سینه ام بیرون میزنه... چقد اوضاع بد بود... سکوت بدی بینمون به وجود اومده بود! یه سکوت آزار دهنده...

_ماهک؟ بابا؟... منم پدرت... منو نمیشناسی؟

به چهره اش نگاه کردم... گرد و غبار پیری روی صورتش نشسته بود اما هنوز جذاب بود... چشمای ابی رنگش برق میزد... موهای جو گندمیش روی پیشونیش ریخته شده بود... نگاهمو ازش گرفتم و به اون زن دوختم... به نامادریم که حتی اسمشو هم به یاد نداشتیم... زیبا بود اما نه به اندازه مامان... پوزخندش رو دیدم... با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

_سالهاست که دیگه کسی رو نمیشناسم به جز مادر جون و دایی ام...

جا خوردنشو دیدم... بهت زده به من نگاه میکرد و نگاه من به عصای قهوه ای مادر جون بود...
صدام میلرزید اما باید میگفتم:

_همون روز که مامان مرد همه رو از یاد بردم... همه برام غریبه هستن...

صدای پر از بهتسو شنیدم :

_ماهک! من...

چشمامو بستم صدای مامان تو گوشم پیچید:

_ماهک اون پدرته حتی اگه من نبودم بهش بی احترامی نکن... بهم قول بده ماهک ...

کجایی مامان! کجایی که دخترتو ببینی؟ تنها چیزی که تونستم به زبون بیارم این بود:

_مامان...

و بعد از اون سکوت و سیاهی بود که همه جا رو پر کرد...

با سوزش چیزی به داخل پوستم هوشیار شدم...چند بار پشت سر هم پلک زدم تا همه جا برام واضح شد...

_بیدار شدی خانومی!

لب هام بهم دوخته شد و نمیتونستم زبونمو بچرخونم و چیزی بگم...به زحمت گفتم:

_کجام؟

سرم گیج میرفت و دردش عجیبش طاقت فرسا بود...

پرستار با لبخند گفت:

_بیمارستانی فشارت پایین بود و یه شوک عصبی داشتی...باید بیشتر مراقب خودت باشی!

سرممو چک کرد و قبل از رفتن گفت:

_پدرت خیلی نگرانته...معلومه خیلی دوست داره...

پوزخند زدم! پدرم؟ نگران منه؟...برام سخت بود باور کنم که نگرانمه...هیچ حسی بهش

نداشتم...انگار همین دیروز بود که اون اتفاق نحس افتاد...

هنوز صداش تو گوشمه که میگفت:

_ماهک مامان بهم قول بده اگه...اگه من نبودم با بابات خوب باشی...قول بده باهات دعوا

نکنی...بابات تو رو خیلی دوس داره...حتی بیشتر از من...قربونت برم

با دستای کوچیکم اشکاشو پاک کردم و گفتم:

_مامانی گریه نکن بابا بینه باز دعوات میکنه ها؟!!

_الهی فدات بشم ماهکم...تو ماه منی...خدا تو رو بهم داد...شب یلدا خدا یه ماه بهم داد...اگه به

خاطر تو نبود تا حالا منم نبودم دخترکم...

پیشونیمو بوسید:

_مادر به فدات بشه...تو تنها دلخوشیمی...به مامان قول میدی ماهکم؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چه قولی؟

_اگه من نبودم و دلت برام تنگ شد به آسمون نگاه کن ماه رو ببین...باشه؟

_باشه...

تو آغوشش گم شدم...وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود...مامانو صدا زد م ولی جوابمو
نمیداد...چراغ های خونه هم خاموش بود و همین تاریکی و سایه ی درخت و وسایلا باعث میشد
که بترسم...نمیدونم چه جوری شد که دستم به کلید برق خورد و لوستر پذیرایی روشن شد...باز
صداش زد م:

_مامان جون کجایی؟مامان...

به سمت اشپزخونه رفتم اونجا هم نبود...با گریه صداش زد م...ولی نبود...

تلفن خونه زنگ خورد...با خوشحالی به سمتش رفتم و جواب دادم:

_الو مامانی؟

صدای دایی تو گوشی پیچید:

_ماهک دایی؟مامان کجاست؟

_نمیدونم دایی من خواب بودم الان بیدار شدم نبود شاید رفته باشه بیرون...

توی صداش کلافگی و نگرانی موج میزد...

_بیرون تا این ساعت؟دایی بیا در رو باز کن من پشت درم...

هنوز چند دقیقه ای از اومدن دایی نگذشته بود...

دایی _ ماهک مادرت بهت نگفت کجا میره؟

_نه دایی.. مامان کجاس من مامانو میخوام...

تک تک اتاقا رو گشت فقط حموم و دستشویی مونده بود... دلم گواه بد میداد... فقط ۷ سالم بود... بچه بودم اما میدونستم یه اتفاق بدی افتاده... حرف زدناى مامان و نبودش باعث میشد بترسم... بترسم که نباشه... خودم صدای دعواشو با بابا میشنیدم...

با صدای دایی به خودم اومدم:

_ یا پیغمبر... شهره شهره؟ خواهری چشاتو باز کن... شهره!!!! خدا!!!!

مامان رگشو زده بود... بدن بی جونشو تو بغل دایی دیدم... صورتش سفید تر از هر زمانی شده بود... باورش برام سخت بود با وجود اینکه بچه بودم اما میتونستم تشخیص بدم که مامان دیگه نفس نمیکشه...

آمبولانس اومده بود اما دیر شده بود... میگفتن اگه فقط یکم زودتر بهشون خبر میدادیم شاید الان زنده بود... همه جمع بودن! مادر جون و زن دایی و بچه هاش... عمه هما و شوهرش... دوستای مامان... ولی بابا نبود...

بعل مادر جون بودم... بی قرار مامان بودم... همش فک میکردم الان مامان میاد پیشم... به صورت مادر جون نگاه کردم... متوجه نگام شد و با لبخند پرسید:

_ چیزی میخوای دختر خوشگلم؟

با بغض گفتم:

_ مامانمو میخوام مادر جون!!!

هجوم اشک رو تو چشماش دیدم... سرمو بوسید و گفت:

_ مادرت رفته مسافرت... زود میاد...

خندیدم... مادر جون فک میکرد که من نمیدونم که چه اتفاقی افتاده... باورش واسه یه دختر ۷ ساله سخت بود... اما من میفهمیدم که مامان دیگه بر نمیگرده...

نزدیک چهلم مامان بود و من با وجود رفتن به مدرسه تا حدودی تونسته بودم با دلتنگیم کنار پیام اما بازم سخت بود برام... بعضی روزا قاب عکس مامان رو بغل میکردم و میخوابیدم انگار که تو بغلش بودم... با کسی زیاد حرف نمیزدم... فقط با مادر جون اونم در حد سلام صب بخیر... زبونم انگار بسته شده بود... هنوزم صورت سفید مامان جلو چشمم بود و کابوس میدیدم... با جیغ از خواب

میپریدم... و تا صبح از ترس اینکه باز دوباره خوابای بد بینم پلک رو هم نمیذاشتم...مادر جون تا خود صبح کنارم دراز میکشید و قربون صدقه ام میرفت تا آروم بشم اما نمیشد...دلتنگ مامانم بودم...دلیم هواشو کرده بود...

چهل روز با بی قراری و آه و ناله گذشت...بابا برگشته بود خونه و با دایی دعواش شده بود...حتی حاضر نبود منو ببینه...منی که دخترش بودم...از پوست و گوشت و خونس بودم رو نمیخواست بیینه...تلفن های بیش از اندازه اش شک به دل بقیه انداخته بود که یه خبری هست...اخرای مراسم بود که بابا با یه خانوم وارد خونه شد...

قبل از اینکه حرف بزنی به سمت بابا رفتم...دستامو دور کمرش حلقه کردم و چشمامو بستم...منتظر بودم که دستاشو پشتم بذاره و نوازشم کنه...ولی نکرد...با چشمای پر از اشکم بهش خیره شدم...بی تفاوت بود...ولی غم تو چشماشو میدیدم...با گریه گفتم:

_بابایی چرا بغلم نمیکنی؟

روشو ازم گرفت...باورم نمیشد که این مرد پدرم باشه...همون پدری که اگه یه روز منو بغل نمیکرد روزش شب نمیشد ولی حالا...

_بابایی...مام...

با صدای دایی حرفمو خوردم

دایی _ ماهک برو اتاقت...

خواستم حرفی بزنی که صدای پر از تحکمشو شنیدم:

_ماهک برو اتاقت....

با گریه نگاهم از پدرم گرفتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم...

به قاب عکس مامان نگاه کردم...باید باور میکردم که مامان دیگه نیست...

_ماهک جان؟

با صدای مادر جون چشمامو باز کردم...سرمو به سمت مادر جون چرخوندم ...

_ ماهک جان باز گریه کردی مادر؟

سرمو به سمت مادر جون چرخوندم و گفتم:

_ مرور خاطرات کردم فقط...

خم شد و پیشونیمو بوسید و با بغضی که توی صداس بود گفت:

_ بمیرم واسه مرور خاطرات تلخ بچگید... تو مگه به من قول ندادی که حرفی نزنی؟

تلخ گفتم:

_ نشد مادر جون... نتونستم آروم بگیرم... وقتی بهم میگفت دخترم نمیتونستم آروم باشم... چطور ب خودش اجازه داد که منو دخترش صدا کنه... اون حق نداشت...

مادر جون_ هیشششششش! آروم باش دخترم... آروم... اون الان بیرون منتظره تا بیاد تو رو ببینه... نه من نه داییت بهش این اجازه رو نمیدیم که بخواد تو رو اذیت کنه.. تا وقتی که خودت نخوای ماهم نمیداریم اون باهات حرف بزنه..

با بغض گفتم:

_ هیچ وقت نمیخوام حرف بزنی هیچ وقت مادر جون

مادر جون_ باشه فدات بشم.. تو فقط آروم باش..

چشمامو بستم و نالیدم:

_ اون پدرم نیست اگه بود تو مراسم مامان منو بغل میکرد... نگاه ازم نمیگرفت... راحت از کنارم رد نمیشد و بره... اون زنو به من ترجیح نمیداد... الان واسه چی برگشته؟ اونم روز تولدم؟ مگه من گفتم بیاد؟ آره مادر جون من بهش گفتم بیاد؟

مادر جون با ناراحتی نگام کرد و گفت:

_ آروم باش عزیزم... گریه نکن! دل منم ازش پره! دخترمو جوون مرگ کرد و رفت... عزیز دخترمو ول کرد و رفت الانم نمیدونم سرش به چی خورده که برگشته و دخترم دخترم میکنه؟ تو غصه هیچیو نخور دخترم! درست میشه همه چی...

_چه جویری درست میشه مادر جون؟ اون برگشته! تمام زجر و غصه هام برگشته... کابوسام برگشته... حال بدم برگشته! دلیم ی روز خوب بدون غم و غصه رو میخواد. خواسته زیادیه؟

مادر جون_ نه خوشگلم خواسته زیادی نیست... خدا خودش بزرگه از خودش کمک بخواه... از خودش بخواه که بهت صبر بده تا بگذرونی این روزا رو... فشار عصبی و استرس برات خوب نیست... یادت نرفته که دکتر یاوری چی بهت گفت...

ذهنم پر بود از حرف... چشمامو بستم تا ذهنم آروم بگیره اما بی فایده بود! سرم پر بود از فکر و خیال که ارومی نداشت...

_من بیرونم سرمت تموم بشه مرخصی تا اون موقع بخواب...

سریع گفتم:

_نه مادر جون بمون پیشم...

انگار عجز رو از چشم خوندم که کنارم نشست و دستمو فشار داد... انگار فهمیده بود میترسم تنها باشم... فهمیده بود که اگه بره بازم فکر و خیال میاد تو سرم... فهمیده بود از بودن اون زن و مرد حتی پشت در هم میترسم...

ذهنم پر کشید به سالها قبل... همون روزایی که فهمیدم منو نمیخواد...

_بین مهران من نمیتونم وجود ماهک رو تو خونه تحمل کنم... اون به حرفام گوش نمیده... لج بازی میکنه باهام... روزایی که شرکتی بدخلقیاش بیشتر میشه... صبر منم حدی داره!

_آروم خانومم... بچه اس هنوز... زمان میخواد تا بفهمه چی درسته چی غلط...

صدای لوسش رو شنیدم که میگفت:

_مهرانم فقط به خاطر تو میبخشمش... اگه من مادرش بودم میدونستم چه جور تربیتش کنم...

از حرفاش لجم گرفتم... با اخم گفتم:

_حالا که مادرم نیستی! مادر من خیلی بهتر از تو بود... سرم داد نمیزد... منو دعوا نمیکرد... منو...

_خفه شو ماهک! دفعه ی اخرته که با مادرت اینطوری حرف میزنی؟ فهمیدی؟

پاهامو به زمین کوبیدم و با نق گفتم:

_این مادر من نیست! مادر من یکی دیگه اس...

_ماااهک! ساکت شو...

با دادی که کشید ساکت شدم... با گریه به اتاقم رفتم... به قاب عکس مامان نگاه کردم... انگار بهم لبخند میزد... تا خود صبح زار زدم و فقط اسم مامانو صدا زدم... روزهای سختی رو گذرونده بودم و نبود مامان و بداخلاقی های بابا باعث میشد که روز به روز گوشه نشین تر بشم و فقط سکوت کنم... حتی توی مدرسه هم معلم و مدیر چند بار پایچم شده بودن که به بابا بگم بیاد مدرسه... ولی هر بار ی بهونه ای می آوردم که بابا نیست! سفر کاریه! سرش شلوغه... دیگه خسته شده بودم از کتک ها و تحقیر های اون زن خسته شده بودم... از لوس شدن های بیجاش واسه بابا و خودشیرینی هایی که میکرد خسته شده بودم... از ترس اینکه یه وقت چیزی به بابا بگم و بابا ازم عصبی بشه حرفی باهاش نمی‌زدم... پچ پچ هاشو میشنیدم که مدام تو گوش بابا میخوند بیا از ایران بریم خودم و تو... اسمی از من نمیبرد... فقط خودش و بابا؟ پس من چی؟ ینی منو نمیخواستن...

بابا یک هفته ای بود که خونه نمی اومد... زنگ هم میزد فقط با سوگلی جونش حرف میزد... هر بار که میخواستم باهاش حرف بزنم بهم اجازه نمیداد و میگفت بابات دوس نداره باهات حرف بزنه... من فقط اشک میریختم... سخت بود از طرف پدرت پس زده بشی و شبا به جای نوازش سیلی بخوری به خاطر اینکه تو گوشش خونده بودن من احترام زنشو نمیگیرم... سخت بود یک شب رو تک و تنها توی انباری گذروندن و هر چی التماس کنی در رو برات باز نکنه... سخت بود زیر دست نامادری بزرگ شدن... سخت بود تحقیر شدن... سخت بود شنیدن حرفایی که پشت سر مادرم میزنه... و من فقط گریه میکردم و جیغ می‌زدم که به مادرم حرف نزن! روزای سختی بودن... رفتن بابا و نخواستن من... سپردن من به مادر جون و ۱۸ سال بدون محبت پدری بزرگ شدن... سخت بود هر شب منتظر تلفن کسی باشم که منو نخواسته بود... چشم انتظاری سخت بود... سخت تر از اون چیزی که فک میکردم... اما گذشت... حالا ۲۳ ساله که از اون روزا گذشته... و من خوشحالم که پیش مادر جون هستم... پیش دایی که منو از بچه های خودش بیشتر دوس داره و زندایی که منو همیشه دخترش صدا میزنه..

با صدای پرستار به خودم اومدم:

_عزیزم سرمت تموم شد... میتونی بلند شی یا بگم بیان کمک؟

خسته نگاهش کردم و گفتم:

میشه به مادر جونم بی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق باز شدو صدای جیغ نازی بلند شد:

دختره ی عوضی بی شعور! میمردی بهم بگی تا پیام پیشت...

خندیدم...این دختر اصلاح ناپذیر بود..

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

آبروم پیش داییت رفت نکبت! اوووویییییی خدا! شرفم رفت...

بی حال خندیدم و گفتم:

چته حالا کولی بازی در میاری؟ یواش بیمارستانه...

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

ارواح عمه ات فک کردم هتل پنج ستاره اس! خره میدونم اینجا کجاس. دردم اینه که چرا به من نگفتی؟

شالمو درست کردم و گفتم:

ببخشید تو بیهوشی ازت دعوت نکردم...

مرض! ماهک جدیدا خیلی بی مزه شدی...

با شیطنت چشمکی برام زد...

_خفه بابا! نمیبینی حال و روزمو! شدم یه مرده متحرک!

به سمتم اومد و درحالی که کمک میکرد تا کفشامو بپوشم گفت:

بمیرم خواهری! شوخی کردم که حال و هوات عوض بشه! تو چرا بیهویی اینطوری شدی؟

زل زدم تو چشمای سیاهش...چشماش غم داشت...مٹ خواهرم بود حتی از خواهرم بهم نزدیک تر بود...از دوم راهنمایی با هم آشنا شدیم و هم محله ای...تا حدودی از زندگیم با خبر بود...دختر خوبی بود...مهربون و شیطون!

_ اوی؟ چشاتو درویش کن هیززز...

بی حال گفتم:

_ گمشو کی به تو نگاه کرد حالا؟ خودشیفته...

خندید و گفت:

_ آره جون خودت تو که راست میگی! نمیگی چی شده؟

سر جام ایستادم... پس خبر نداشت... کلافه گفتم:

_ بعد از جنش تولد رفتم خونه... خواستم آخر شبی بهت زنگ بزنم... ولی وقتی زنگ زدم و داییت جواب داد نگران شدم... بماند که ابروم پیش داییت رفت ولی ازش پرسیدم ماهک کجاست؟ گفت بیمارستانی نمیدونم چه جور خودمو رسوندم اینجا... با جیغ جیغایی که کردم کم مونده بود پرستارا کلمو بکن!

با بغض گفتم:

_ نازی اونا برگشتن... خاطرات تلخم باز برگشته...

نازی با بهت گفت:

_ کی اومدن؟

_ نمیدونم صب خواستم برم مزون مادر جون گفت بمون خونه امروز مهمون زیاد داریم... خواستم بمونم که یهو دایی اومد و گفت نه برو کاری با تو نداریم به مستخدما میگم خودشون همه کارا رو انجام بدن... رفتارشون عجیب بود... آخر مهمونی بود شنیدم که دایی به زن دایی میگه مهران برگشته... نازی من میتروسم...

با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

_ از چی میترسی دیوونه؟

_ از اینکه روزای تلخ گذشته بازم برگردن... نازی من دیگه اون ماهک سابق نیستم! خودت دیدی چقد سختی کشیدم... خودت دیدی چی به سرم اومد بعد از اون ماجرا... دیگه نمیکشم....

اشک هام روی گونه ام میریخت که نازی محکم بغلم کرد و توی گوشم گفت:

_ میدونم خواهری میدونم! اون ماجرا دیگه تموم شده... سه ساله که اون ماجرا میگذره... آره من دیدم اون روزا رو... دیدم حال بدتو... ولی خدا رو شکر گذشت!

ماهک باور کن اون روزا دیگه گذشتن و برنمیگرد!! تکرار نمیشن... بهم خوردن اون نامزدی و برگشتن پدرت دلیل نمیشه که باز برگردی به اون بحران روحی...
ازم جدا شد و به صورتم خیره شد و با لبخند ادامه داد:

_ اصلا همون بهتر که اون یالغوز نامزدی رو بهم زدایمی بود ترو خدا! به دل که نمیشنست هیچ آدم با دیدنش یاد لاکپشت های نینجا می افتاد؟
میون گریه خندیدم:

_ خیلی دیوونه ای نازی...

نازی خندید و با شیطنت گفت:

_ خب راست میگم دیگه! کافیه چشمتو بازتر کنی و با دقت بیشتری به اطرافت نگاه کنی... و با شیطنت برام چشمکی زد... منظورشو فهمیدم... منظورش پسر صاحب مزون بود که عجیب به من گیر داده بود...

پس گردنی حواله اش کردم و با چشم غره گفتم:

_ تو این موقعیت دست از مسخره بازی بر نمیداری!

با لب و لوچه ی آویزون پشت سرشو مالید و گفت:

_ دستت چه سنگینه عوضی!!! مگه دروغ میگم؟! اون عاشق دل خسته که هر روز به یه بهانه ای تلپ میشه تو مزون!

با اخم گفتم:

_ نازنین!

_ چیه خب؟ دارم حقیقتو میگم.. خودشو کشت اون بدبخت! بابا دریاب اون بی نوا رو...

_ جهنم! مردک هیز! به پیش دل خوش کنم به هیز باز یاش یا... پفففففف... از دست تو نازی...

_قبول دارم هیزه ولی دوست داره خواگناه داره طفلی؟

با پوزخند گفتم:

_عه؟ گناه داره؟ ارزونی خودت...

_گمشو تو ام! با اون قیافه چلغوزیش!

انگار قیافشو به خاطر آورده بود که چینی به بینیش داد و گفت:

_ایییی ماهک! قیافش زیادی کشمشیه...

با این حرفش خندیدم... نازی هم خندید و با خنده گفت:

_خو راس میگم... باید یکم خرج قیافه اش کنه ولی هیکلش بیسته...

با خنده گفتم:

_خدا خفه ات نکنه دختر!

_ما اینیم دیگه! اگه حاضری تا بریم مادر جون و داییت تو ماشین منتظر مون...

با این حرفش مطمئن شدم که اونا بیرون نیستن! از این بابت خوشحال بودم... بدنم بی حال بود... نازی بازمو گرفته بود و کمکم میکرد که راه برم... ازش واقعا ممنون بودم... حتی تو شرایط بد بلد بود چطوری منو بخندونه...

صدای آهنگ پلنگ صورتی بلند شد... صداش بدجور روی مخم بود! شاید این بیستمین باری بود که از صبح تا حالا زنگ میخورد! سرمو بیشتر تو بالشت نرمم فرو بردم تا صدا رو کمتر بشنوم اما بی فایده بود!! سرم میخواست منفجر بشه... خیر سرم به زور قرص مسکن تازه میخواست خوابم ببره که به لطف این مزاحم روانی کلا خواب از سرم پرید...

با حرص سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و گوشیمو از روی میز عسلی کنار تختم چنگ زدم و زل زدم به صفحه اش! اووووووووف...

زیر لب گفتم:

_ای تو روحت اول کنم نیست!

خواستم دکمه ریجکت رو بزوم که نظرم عوض شد :

_چته مزاحم؟

صدای عصبی نازی تو گوشم پیچید:

_مزاحم عمته! روان پریش واسه چی جواب نمیدی؟

_نازی سر جد نداشته ات بیخیال شو! خیر سرم تازه چشمم گرم شده بود که بخوابم! سرم درد میکنه! خوابم میاد هنوز...

_به درک! پاشو بیا مزون! این مرد تیکه اومده اینجا...

روی تخت نشستم و متعجب پرسیدم:

_کدوم مرد تیکه؟ چی شده نازی؟

صدای حرص دارشو شنیدم:

_امروز مهلت تحویل لباسای مجلسی بود یادته که؟

_آره الان چی شده؟

_هیچی! لباسا رو تحویل نمیده میگه هنوز آماده نشده...

_بیخود کرده فردا باید لباسا رو تحویل مشتریا بدم!

_وای ماهک پاشو بیا مزون... الان میزنم دکوراسیون صورتشو عوض میکنم!...

خندیدم... همیشه حرص میخورد...

_نخند ما! اهک!

اینبار بلند تر خندیدم که با حرص گفت:

_ببند ماهک! مگه دستم بهت نرسه!

_نمیرسه... حالا حرص نخور میام بینم چی میگه..

_ خیلی خونسردی ماهک فردا باید کارا رو تحویل بدیم... اینطور که این مردک میگه هنوز نصفشو هم کامل نکردن... میفهمی ینی چی؟

_ آره نازی میفهمم! تا نیم ساعت دیگه اونجام... نذار بره فقط...

_ باشه... فقط زود بیا وگرنه من مدیونم و این اقا...

_ باشه! باشه الان میام!

_ منتظرم...

بازم بدون خدافظی قطع کرد... عادت داشت که موقع حرص خوردن گیج بزنه! سرمو تکون دادم و بیخیال خواب شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم حموم... نزدیک اذان صبح بود که رسیدیم... به زور مسکن هایی که برام زده بودن و قرصای آرام بخش میخواستم بخوابم که نشد... چه جشن تولدی شد؟ هیچی ازش نفهمیدم! فقط واسه تظاهر بعضی وقتا لبخند میزدم ولی ذهنم پر بود از اتفاقات گذشته...

یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و خیلی سریع حاضر شدم و رفتم پایین!

طبق معمول مادر جون روی صندلی راحتی اش نشسته بود و مشغول مطالعه بود... با لبخند به سمتش رفتم و گونه ی سفید و نسبتا چروکشو بوسیدم و گفتم:

_ احوالات مادر جون من چطوره؟

با خنده نگام کرد و بعد از فوت کردن آیه ون یکاد به صورت تم گفت:

_ قربونت برم دخترم... خوبم مادر تو خوبی خوب خوابیدی؟

_ آره مادر جون! البته نازی نداشت زیاد بخوابم بس که زنگ زد...

صورتتمو از نظر گذروند و گفت:

_ شبیه مادرتی! به خصوص چشمت... مثل مادرت نگاهت عسلی رنگه!

دستاشو بوسیدم و گفتم:

_ ببخشید که دیشب نگرانتون کردم!

_ تو دختر منی... یه مادر همیشه نگران بچشه! هیچی از تولد امسالت نفهمیدم اصلا نمیدونستم با
کیا دارم حرف میزنم... خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر کنه!

_ مادر جون اگه کاری نداری من برم؟ باید برم مزون یه مشکلی پیش اومده!

نگاه نگران شو بهم دوخت و گفت:

_ خیر باشه مادر چه اتفاقی؟

شال مشکیمو مرتب کردم و گفتم:

_ انشالله که خیره دعا کن مادر جون! این روزا به دعوات خیلی محتاجم!

_ کار هر روزم دعا کردنه! دعای خیرم پشت سر ته عزیزم! برو که خدا بخواد درست میشه...

_ باشه پس تا شب...

_ ماهک مواظب خودت باش زیاد سر پا نباش... اگه دیدی حالت بده زنگ بزنی به داییت تا بیاد

دنبالت...

به این همه نگرانیش لبخندی زدم و گفتم:

_ مادر جون خوبم نگران نباش! فعلا...

_ به سلامت...

شماره نازی رو گرفتم... بعد از سه تا بوق برداشت:

_ کجایی؟

_ سلام نزدیک مزونم...

_ خوبه پس... در مزون رو بستم... الان میام باز میکنم...

_ باشه... چی شد نازی حرفی که زده؟

_ نه مرده شور برده! به زور نگهش داشتم! کلی شربت و آب براش آوردم تا کوفت کنه... خدایی

نمیدونم چرا قبول کردیم باهانش کار کنیم...

ماشینو پارک کردم و گفتم:

_بیا در رو باز کن بعدا حرف میزنیم...

هنوز تماس رو قطع نکرده بودم که در مزون باز شد و نازی با اخم های تو همش جلوم ظاهر شد:

_خدا روشکر اومدی...

_باز کن این اخما رو کجاس؟

با دست به قسمتی که پشت رگال لباسا بود اشاره کرد و گفت:

_اونجاس! منتظر ته...

نفس عمیقی کشیدم و به همون قسمتی که نشسته بود رفتم... تا منو دید از روی صندلی بلند شد و مشغول احوال پرسى شد:

_سلام خانوم سعادت... خوبید؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون جناب صالحی شما خوبید؟

_بد نیستم منتظر تون بودم...

روی صندلی نشستم و گفتم:

_یه کاری برام پیش اومده بود که دیر اومدم مزون...

نازی هم کنارم نشست و با اخم زل به صالحی...

_که اینطور! خانوم سعادت من به دوستتون نازی خانوم هم...

نازی_زمانی هستم!

اونقدر محکم حرف زد که جا خوردم... نازی خیلی از صالحی بدش می اومد و منم تا حالا نمیدونستم چرا!!!

به صالحی نگاه کردم که متعجب به نازی خیره بود...

کلافه گفتم:

_ میفرمودین آقای صالحی...

صالحی یا یه سرفه کوتاه خودشو جمع کرد و ادامه داد:

_ بعله داشتیم عرض میکردم که به خانوم زمانی هم گفتم که کارها آماده نیستن...

با اخم گفتم:

_ بینی چی آماده نیستن؟ من باید فردا اونا رو به مشتری تحویل بدم... خودتون بهتر میدونید من تو کارم خیلی جدی ام و از بدقولی بدم میاد...

صالحی_ بعله میدونم... تو این دو سال همکاری اخلاقتون دستم اومده اما متاسفانه یکی از طراحا تصادف کردن و کار تحویل عقب افتاده...

_ الان من باید چیکار کنم؟! جواب مشتری رو شما میدین!؟

صالحی_ خب میتونید بگید تحویل عقب افتاده تا آخر هفته تموم میشه!

به جای من نازی جواب داد:

_ همیشه آقا! تو کار ما بدقولی وجود نداره...

با چشم غره به نازی نگاه کردم و گفتم:

_ نازنین جان اجازه بده....

به صالحی نگاه کردم که نگاهش به نازی بود...

_ ببینید جناب من نمیتونم تو تحویل کار تاخیر داشته باشم! منم مشتریای خاص خودمو دارم که دلم نمیخواد از دستشون بدم! لباسا باید تا فردا آماده باشه.

صالحی خونسرد گفت:

_ پس باید یکتون به جای اون طراح بیاد طرح بزنه!

با اخم گفتم:

_ این مسئله به من مربوط نمیشه! شما قرارداد دارید که کارها رو به موقع تحویل بدید نه اینکه هر وقت به مشکل برخوردید ما کمکتون کنیم!

صالحی کلافه گفت:

_ میگید چیکار کنم؟ از عمد که این اتفاق نیفتاده...

نازی با حرص گفت:

_ خودتون طراحی کنید جناب صالحی! شنیدم طرحاتون خوبه! مشتاقیم ببینیم طرحاتونو...

صدای پوزخند صالحی رو شنیدم... نازی بدجور با صالحی لج بود! ولی تا حالا نگفته بود چرا؟ الانم که تیکه مینداخت...

کلا عجیب شده بود.. هر وقت که صالحی می اومد مزون رفتار نازی تغییر میکرد و پاچه صالحی رو میگرفت!

صالحی_ زیاد تر از کوپونت بهت اطلاعات دادن! خیلی وقته دیگه طراحی نمیکنم.

نازی_ اتفاقا به اندازه اطلاعات دادن جناب! با پوزخند ادامه داد:

_ این دیگه به ما ربطی نداره... طرحا باید تا فردا صبح آماده باشن!

پفی کشیدم و به صالحی گفتم:

_ تا کی طول میکشه طراحی؟

_ نهایتا تا عصر! بعد میدم واسه برش و دوخت..

روبه نازی گفتم:

_ تو مزون بمون چند نفر میان واسه سفارش! من میرم تا طرح بزوم تا زود تر کارا تموم بشه...

نازی با اخم و تخم گفت:

_ بیخود تو کجا میخوای بری؟ حالت خوش نیس بشین هر کس قرارداد بسته باید بقیه کاراشو انجام بده..

به صالحی نگاه کرد و گفت:

_ فک میکردم خوش قول تر از این حرفا باشید... خاله جون حق داشت از دستتون شکار باشه...

با بهت به نازی نگاه کردم... ینی چی این حرفا! خاله جون؟ صالحی؟ دیگه داشتیم خل میشدم از

دست این دختر و خودداری های بی دلیلش...

صالحی بلند شد و بدون نگاه به نازی گفت:

_ منتظر توئم خانوم سعادت...

بدون خدافظی از مزون بیرون رفت...

نازی نفسشو با حرص بیرون داد و با غر گفت:

_ عوضی بیشعور مغرور! فک کرده ازش میترسم...

بازوی نازی رو گرفتم و گفتم:

_ وایسا بینم! تو صالحی رو میشناسی؟ آره؟

_ آره میشناسم...

_ خب کیه؟ نازی بگو بینم چی شده از وقتی اومدم مدام بهش میبری تیکه میندازی؟ دلیل رفتارات

چییه؟

من من کنان گفتم:

_ چیزه... ای خدا... چیز جیگر بزنی معین! چشماشو بست و تند گفت:

_ پسر خالمه!

با تعجب بهش خیره شدم:

_ هان؟ پسر خالته؟ چرا... چرا زودتر نگفتی؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

_ ماجرا داره... حالا بعدا برات میگم... ماهک تو نمیخواه بری! من این موزی رو میشناسم خودش تو

کار طراحیه! من میرم...

_ میری اونجا دعواتون میشه!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

چرا دعوا مون بشه؟! انترس این بشر خیلی خونسرده!

من نبودم چی میگفت؟

شونه هاشو با انداخت و گفت:

هیچی ساکت نشسته بود! ازش پرسیدم پس کارا کوشن گفت آماده نیست... همین!

چه کم حرف! ولی امروز زیاد پاچشو گرفتی چلغوز جونم؟ با خنده چشمکی براش زدم که با جیغ گفت:

ماهک خیلی بی شعوری! تو هنوز اون اسم کوفتی رو فراموش نکردی؟

درحالی که میخندیدم گفتم:

نه واسه چی فراموش کنم! اسم به این زیبایی!

رو آب بخندی! لال شی...

پشت میز نشستیم و دفتر فروش رو باز کردم:

با شمای دوست... حالا زودتر برو تا زیر پاش جنگل آمازون سبز نشده...

با نق گفت:

درک و جهنم! بذار سبز بشه تا دل من خنک شه... ایشششش! کاری نداری؟

نه... بیخبرم نداری فقط...

کیفشو از کشوی میز برداشت و درحالی که به سمت در میرفت بلند گفت:

باشه خبر میدم! فعلا هانی....

دیوونه بود... ولی با همه ی این حرفا دوسش داشتم... انرژی بهم میداد... دختر شیطونی

بود... مطمئن بودم اونقدر گرمیزنه به جون صالحی که دعواشون میشه... نازی کم حوصله

بود... برعکس صالحی که کارا رو با صبر و دقت انجام میداد... تو این دوسال همکاری که باهاش

داشتیم این اولین باری بود که بدقولی میکرد... شونه ای بالا انداختم و مشغول بررسی فاکتور خرید و فروش شدم...

به ساعت نگاه کردم... با دیدن ساعت چشمم گرد شد! ۱۰ شب بود... اووووف! از بس سرم تو فاکتورای خرید و فروش بود و واسه مشتری لباس آوردم نفهمیدم کی شب شد! به صندوق تکیه زدم... به مزون نگاه کردم...

یادمه روزی که قرار بود کار کنم دایی مخالف بود... میگفت کار نکن به پول نیازی نداری! ولی مادر جون پشتم... بود... بهم دلگرمی میداد و تشویق میکرد... از همون بچگی عاشق طراحی بودم... واسه دبیرستان من و نازی هر دو هنرستان و رشته طراحی رو انتخاب کردیم... پدرجون هنوز زنده بود... بیشتر مایل بود که مهندسی بخونم تا بتونم شرکتشو بگردونم ولی علاقه زیادی به مهندسی نداشتیم... به خاطر همین مخالفت نکرد و گذاشت با علاقه انتخاب رشته کنم!

دوران خوبی رو با نازی سپری کردم... هر چند هنوز اون بحران روحی رو داشتم ولی با کمک نازی و مادر جون و دایی تونستم تا حدودی خوب بشم... انگار زندگی ام سر ناسازگاری با من داشت... اون از بچگی که زهرم شد و اینم از الانم! پیش دانشگاهی بود که میلاد اومد تو زندگی... از آشنای یکی از سهامدارای شرکت پدرجون بود... بعد از فوت پدرجون دایی مدیر عامل شرکت شد و یه تغییر کوچیک تو شرکت داد... چند تا سهامدار جدید وارد شرکت شدن... بعضی روزا مهنروش دختر داییم که چند سالی از من بزرگتر بود دنبال می اومد و واسه عوض شدن حال و هوام منو به شرکت میبرد... اوایل زیاد میلاد رو میدم... به حدی که به هر بهانه ای می اومد شرکت... بچه بودم و پر از احساس های متفاوت... از نگاه های گاه و بیگاهش میتونستم بفهمم که بعله! یه خبرایی هست... ولی به روی خودم نمی آوردم... آخرای تیر ماه بود که کنکور داده بودم و منتظر نتیجه بودم... دوست داشتم طراحی رو خیلی جدی دنبال کنم که خداروشکر با قبول شدن توی یکی از دانشگاه تهران به هدفم رسیدم! قرار بود با نازی و مهنروش بریم بیرون... ممت همیشه یه تیپ اسپرت زده بودم و بدون آرایش از خونه زدم بیرون... همش حس میکردم که قراره یه اتفاقی بیفته که با دیدن میلاد جا خوردم... باهام صحبت کرد از دوستانش گفت از عشقی که به وجود اومده بود... اون حرف میزد و من بیشتر به یقین میرسیدم که منو میخواد واقعا...

مراسم نامزدی به بهترین شکل ممکن انجام شد... هر چند مادر جون زیاد راضی نبود ولی قبول کرد... مادر جون معتقد بود که میلاد نمیتونه یه تکیه گاه محکم باشه... ای کاش به حرفاش گوش میدادم و همون اوایل نامزدی رو بهم میزدم ولی نشد...

همه چی خوب بود... روزا با میلاد بودم و شبا هم تا دیر وقت پای گوشی و حرف زدن با هم... دوسش نداشتم ولی وابسته اش بودم... فک میکردم وابستگی همون عشقه ولی...

کم کم رفتاراش تغییر کرد... کمتر زنگ میزد و منو میدید اوایل فک میکردم واسه خاطر شرکت و مشغله کاری زیادی که داره فرصت نمیکنه بیاد پیشم... هیچوقت یادم نمیره که مادرش چه حرفایی بهم زد...

بهم گفتم روانی! گفتم مریضم و مشکل روحی دارم! نمیدونم چه جوری فهمیده بودن که چند سال پیش من پیش یه روانشناس میرفتم... اونم درست بعد از فوت پدر جون و شوکی که بهم وارد شده بود و برگشتن کابوسای لعنتی ام بود... روزای سختی رو گذروندم! خیلی سخت... ولی مَث یه فولاد آب دیده بودم...

نامزدی بهم خورد... میلاد غلام حلقه به گوش مادرش بود... حسی بهش نداشتم جز وابستگی... روزا سخت میگذشت برام ولی تنها دلخوشییم بودن نازی و خانواده ام بود... نازی با شیطنتاش سعی میکرد من کمتر فک کنم به بخت بد اقبالم...

صدای ویبره گوشیم باعث شد چشمامو باز کنم و به صفحه اش نگاه کنم... نازی بود! اشک هایی که نمیدونم کی از چشمام اومده بودن رو پاک کردم و جواب داد:

_جانم نازی؟

صدای خسته اش رو شنیدم:

_سلام ماهک... کجایی؟

_سلام خواهری... مزونم هنوز...

با تعجب گفت:

_هنوز مزونی؟ دیوونه ساعتو دیدی؟ نزدیک ۱۱ اس...

با گیجی به ساعت روی میز نگاه کردن نزدیک ۱۱ بود! با پشت دست به پیشونیم زدم:

_ آخ آخ آخ! الان مادر جون کلی نگران شده... حواسم رفت پی برگه های فروش نفهمیدم کی شب شد... تو کجایی؟

_ از دفتر کار این پرو خان زدم بیرون منتظر اژانسیم...

درحالی که وسایلمو جمع میکردم و کلیدا رو برمیداشتم گفتم:

_ چی شد راستی؟ طرحا رو زدی...

عصبی گفتم:

_ آره انجام شد... فقط منو دق داد... ماهک به قرآن کاراشو تلافی میکنم! ببین کی گفتم..

باخنده گفتم:

_ اوه چته باز پاچه میگیری؟

_ بایدم پاچه بگیرم... معین روانیه به خدا.. اعصاب برام نداشت لامصب... واسه هر وسیله باید سه

ساعت اون دفتر بیصاحب رو زیر و رو میکردم تا پیداش کنم! جناب صالحی ام که خونسرد رو

صندلی مدیرتشون لم داده بودن و روزه سکوت گرفته بود...

خندیدم... معلوم بود بد جور حرص خورده امروز...

_ نخند مرض گرفته! نبودی که ببینی...

_ باشه بابا... آروم... پس خیالم راحت باشه که کارا تا فردا میرسه؟

_ آره بابا خیالت تخت آماده اس! فقط من باید حال این شازده پرو رو بگیرم...

_ تو چه پدر کشتگی با این صالحی بدبخت داری ها؟

_ هه! بدبخت! هنوز معینو نمیشناسی... از صدا تا موزی؛ موزی تر... هیییییییین!

با صدای هین کشیدن نازی زدم رو ترمز... شانسی آوردم که خیابون خلوت بود وگرنه الان یه

تصادفی میشد... با دلهره گفتم:

_ نازی چی شد؟ چرا ترسیدی؟ نازی... نازنین؟ الووووووو

صدام زدم میخواستم سکنه کنم... زبونم بند اومده بود نمیتونستم حرف بزنم! اصلا به وضعی! دیگه این شد که مجبور شدم باهاش تا خونه برم!

_ من اون موقع میخواستم دق کنم! فک کردم کسی مزاحمت شده... مردم تا جواب دادی...

نازی با خنده گفت:

_ نه بابا! بادمجون بم افت نداره!

_ دور از جون حالا چی شد؟ اصلا بگو ببینم چرا تو از صالحی دل خوشی نداری؟

آهی کشید و گفت:

_ من مشکل خاصی باهاش ندارم! قضیه بین پدرامونه و گرنه رفت و آمد داریم باهم! پدرم سر یه موضوع ارت با پدر معین به مشکل برخورد... ولی به خاطر مامان احترامشونو میگیره! پدر معین هم همینطور...

من و معین ۷ سال اختلاف سنی داریم از بچگی باهم بودیم! از همون بچگی خونسرد بود! خیلی هم غد بود... نه که تک بچه اس خاله زیادی لوسش کرده بود... هر چی میخواست داشت به خاطر همین زیاد با کسی دم خور نمیشد! همیشه خودشو بالاتر از بقیه میدید! سر همین قضیه دعوی ما شروع شد... من بهش میگفتم بچه ننه! اونم حرص میداد تو بازی ها تا جایی که میتونست اذیتم میکرد... منم تلافیشو سرش در می آوردم! یه بار روپوش مدرسشو با ذغال سیاه کردم چنان دعوایی باهام کرد که نگو... بهم گفت لوسم و خودشیرین! مادر بزرگم منو بیشتر از بقیه نوه ها دوست داشت نه اینکه بگم فرق میذاشت نه همیشه هوامو داشت چون خیلی شیطون بودم و یه دقیقه یه جا بند نمیشدم!

مطمئن بودم که معین تلافی کارمو سرم در میاره! خودش بهم گفته بود که منتظر باشم اون موقع ها تازه با تو آشنا شده بودم... معین دوم دبیرستان بود... یادته اومدم مدرسه همش گریه کردم!

یاد اون روز افتادم که نازی مٹ ابر بهار گریه میکرد...

گفتم:

_ مگه میشه یادم بره... هر چی بهت گفتم چته نگفتی...

با ناراحتی که توی صداش بود ادامه داد:

_ شب قبلش خونه معین اینا بودیم چون دیر وقت بود خاله نداشت بریم خونه... شب همون جا خوابیدیم... صب وقتی بیدار شدم و تو آینه خودمو دیدم فقط جیغ کشیدم... معین بیشعور موهامو قیچی کرده بود... موهام خیلی خوشگل بود و تا وسط کمرم بود... از پشت اونو کوتاه کرده بود... خاله که کلی دعواش کرد... باباشم که شب برگشته بود یه سیلی بهش زده بود... کارش احمقانه بود... نینی میدونی تقصیر خودم بودم که اون بلا رو سر لباسش آوردم! دیگه از اون موقع به بعد زیاد ندیدمش... باباش بهش گفته بود بیاد ازم عذر خواهی کنه ولی از بس مغرور تشریف داشت نیومد گفته بود جواب کارشو دادم! تلافی کردم همین! خیلی مغروره خیلی ام تو داره...
با لبخند گفتم:

_ درست مث خودت!

با تعجب نگام کرد و گفت:

_ ها؟ من تو دارم؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم...

_ گمشو من که هر چی میشه واست میگم!

_ نچ نگفتی! همین قضیه صالحی رو الان داری برام تعریف میکنی و اینکه من دیروز تازه فهمیدم پسر خالته!

_ خب چی میگفتم؟ دل خوشی از هم نداریم تا بوده ما دعوا کردیم یا با کارامون همدیگرو حرص دادیم... ولی دیروز دیگه نتونستم تحمل کنم...

_ خب حالا نگفتی چرا اومدی جیغ کشیدی؟

_ عههه! داشت یادم میرفتا... هیچی ازم عذر خواهی کرد...

با ابروهای بالا رفته گفتم:

_ عذر خواهی؟ اونم از تو؟ سر چی؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_ بعلههه از من عذر خواهی کرد! کجاش تعجب آورده؟

_ خب عجیبه!

_ نخیرم! عجیب نیست! بعد از چند سال بابت قیچی کردن موهام ازم عذرخواهی کرد... دیشب یه جوری بود! من فک میکردم بعد از شنیدن حرفا و القابی که بهش نسبت دادم باز یه کاری میکنه! ولی ماهک چشماش خیلی مهربون بود دیشب... فقط بهم گفت میرسونمت منم مٹ این جوجه اردکا پشت سرش رفتم! تو ماشینم که ساکت بود ولی یهو گفت معذرت میخوام! باور کن اون لحظه حس میکردم الان چشمام از حدقه بیرون میزنه!

_ حالا بازم جای شکرش باقیه که نزده ابروها تو قیچی کنه...

بلند خندید و گفت :

_ آره واقعا... خب دیگه زیادی برات گفتم پرو شدی!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

_ اوخی ناز بشی دخترم! اینجوری نگام نکن که چپول میشی! رو دستم میمونی ها! از من گفتن بود...

خواستم جوابشو بدم که با شنیدن صدایی حرفمو خوردم:

_ سلام...

به زن روبه روم خیره شدم... صورت زیبایی داشت... چشمای کشیده و سبز رنگش بیشتر از هر چیزی توی صورتش خودنمایی میکرد! با لبخند نگام کرد... چشمای سبز رنگش برق میزد...

_ عزیزم چند دقیقه میتونم وقتتو بگیرم!

با تعجب گفتم:

_ اگه لباس میخواید در خدمتم..

با لبخند نگام کرد و گفت:

_ نه عزیزم لباس نمیخوام.. با خودت کار دارم!

به نازی نگاه کردم که خیلی ریلکس ما رو نگاه میکرد!

نفس عمیقی کشیدم و به خلوت ترین قسمت مزون راهنماییش کردم... قبل از رفتن به نازی چپ
چپ نگاه نکردم و گفتم:

_یکی طلبت!

زبونشو برام درآورد و چشاشو چپکی کرد که خنده ام گرفت... خل بودن واسه این بشر کم بود...
چند دقیقه ای بود که منتظر بودم تا اون خانوم حرف بزنم ولی به جای حرف زدن فقط میخ صورتم
بود و لبخند میزد! یواش یواش میخواستم کفری بشم از دست نگاهاش.. بدم می اومد یکی زل بزنه
بهم! مگه مجسمه فردوسی بودم؟! والا!
تک سرفه ای کردم و با یه لبخند گفتم:

_من در خدمتتونم!

نگاهش برق میزد! میتونستم تحسین رو از تو چشماش بخونم! اما دلیلش رو نه..

_دخترم مشتری شماست! ازت خیلی تعریف میکرد.. هم از کارت و هم از خودت.. حالا که دیدمت
میبینم که تعریفاش درست بودن عزیزم..

خیره نگاهش کردم... دخترش؟ از من تعریف کرده بود...

با تعجب پرسیدم:

_دخترتون؟ عذر میخوام ولی به جا نمیآرم؟

با لبخند گفت:

_سهها نیک نام! خیلی وقته از این جا لباس میخره حتی لباس نامزدیشو هم از اینجا گرفت... یادت
نیست دخترم؟

واسه چند لحظه چشمامو بستم تا یادم بیاد!

هیچی یادم نمی اومد... فقط وقتی به اسمش فک میکرد یه تصویر مبهم جلوی چشمام می اومد..

_متاسفانه چیزی یادم نمیاد ولی خوشوقتم از اشناییتون خانوم نیک نام!

به دقت منو نگاه میکرد... به لطف کلاسای طراحی میتونستم تشخیص بدم نگاه دیگران چیه.. چون جزئی از کارمون بود!

با لبخند گفتم:

_ خب خانوم نیک نام چه کمکی از من برمیاد؟

خنده کوتاهی کرد و از جاش بلند شد و گفت:

_ هیچی عزیزم! قصدم دیدنت بود... خیلی دوست داشتم بینمت... فقط یه زحمت دارم برام دخترم؟

_ خواهش میکنم... بفرمایید؟

یه بسته نسبتا بزرگ روزی میز گذاشت و گفت:

_ لباس نامزدی دخترمه خودش نتونست بیاد ازم خواست واسه شما بیارمش که یکمی تنگش

کنید... خیلی این لباس رو دوست داره انگار کار خودته؟

درشو باز کردم و به لباس نگاه کردم... از داخل کاور بیرون کشیدمش... در عین سادگی شیک بود... مدلش دلگته بود و روی قسمت سینه تا نزدیک کمر سنگ دوزی شده بود... قسمت زیر لباس ساتن بنفش بود و تور و قسمت بالای لباس بنفش کمرنگ که زیبایی خاصی رو به پارچه و مدلش بخشیده بود...

_ بعله کار خودمه جز طرح های اولم بود که اتفاقا پرفروش بود!

_ دختر منم خیلی ازش خوشش اومد... میخواد واسه سالگرد ازدواجش اینو بپوشه ولی قسمت

کمرش یه کمی بهش گشاده! زحمتشو میکشی عزیزم؟

_ آره حتما زیاد طول نمیکشه تا فردا آماده اس..

_ ممنون دخترم! فردا خودم میام واسه گرفتنش.. بازم معذرت که تو زحمت میندازمت دخترم

_ نه بابا خواهش میکنم وظیفه اس...

تا دم در همراهیش کردم که قبل از خدافظی گفت:

_ عزیزم راستی من فراموش کردم اسمتو بپرسم؟

_ ماهک سعادت هستم!

صدای ارومشو شنیدم:

_ مٹ ماه هستی! با لبخند ادامه داد:

_ اسمت قشنگه مٹ خودت! فعلا خدانگهدار عزیزم

_ به سلامت....

پفی کشیدم و رفتم پیش نازی! روی صندلی نشسته بود و غرق افکار خودش بود... چند بار صدایش زد م که نه خیر جواب نمیداد... نیشگولی از بازوش گرفتم که جیغش بلند شد:

_ آییییی! خدا خفه ات کنه.. وحشی!

با خنده گفتم:

_ بسه بابا تا فردا بذارمت همینجور فحشم میدی! هر چی صدات زد م جواب ندادی...

درحالی که بازوشو ماساژ میداد با اخم گفت :

_ حواسم نبود خو! چی میگفت این خانومه؟

_ نازی تو سها نیک نام میشناسی؟

یکمی که گذشت با بشکن گفت:

_ ارههههه! همون دختر ملوسه اس! میشناسمش خب؟

به قیافه غافلگیر نازی نگاه کردم! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ هیچی این خانومه مادرش بود! لباسشو آورده بود که درستش کنیم..

نازی با بهت گفت :

_ جان من این مادرش بود؟ بروووو! این که جوون بود؟ بعدشم اصلا قیافه هاشون شبیه هم نبود..

چقد دقت داشت... خندیدم...

_ مرض!

_ خب چه کنیم؟ لحت خنده دار بود! من که یادم نیامد قیافشو...

با شیطنت نگام کرد و گفت:

_ ولی خودمونیم! زیادی تو نخت بود... مبار که خواهرم!

شیطون نگام کرد... مات و مبهوت به نازی خیره شدم... چی میگفت واسه خودش!

_ گمشو چی چیو مبار که..

با چشمک گفت:

_ آره جون خودت! من که میدونم یه خبرایی هست حالا تو هی انکار کن... بنده خدا بدجور تو رو پسندیده بود...

_ نازی خل شدی؟ لباس دخترشو آورده بود همین..

_ خب چرا جلو من بهت ندادش؟ هان هان هان؟

_ چه میدونم!

_ خب عجیب بود رفتارش! حالا ولش! آخر هفته دعوتین..

_ به چه مناسبت؟

_ به مناسبت بازگشت پدر معین خان از حج!

با تعجب گفتم:

_ جدا؟ قبول باشه! کی دعوت کرد حالا؟

_ دیشب موقعی که منو رسوند خونه گفت... کارت دعوتم تا فردا میرسه دستت... تاکید کرد با

خانواده تشریف بیارید بانوووو!

_ چه بی خبر! شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

_ اگه مادر جون بیاد منم میام وگرنه شرمنده....

چپ چپ نگام کرد:

_چه کلاسی ام میذاره خانوم! گمشو بیا دیگه.. جون نازی.. تو نیای خوش نمیگذره!

_مگه عروسیه که خوش نگذره سفره حجه خواهرم..

_جون نازی اذیت نکن دیگه بیا باشه؟

به نازی خیره شدم و گفتم :

_خب حالا قیافتو مٹ گربه شرک نکن که گریه ام میگیره میام!

با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

_میسی میسی میسی!

خندیدم.... بعضی وقتا زیادی بچه میشد....

اوووف... از دست نازی... از صب تا حالا بیست بار زنگ زده که ببینه واسه مراسم میرم یا نه! دیوونه ام کرده بود... پیش مادر جون نشسته بودم و مشغول دیدن برنامه های جم تی وی! روز جمعه ای بین ترو خدا هیچی نداره که سرگرم بشیم! پفی کشیدم و به مادر جون خیره شدم که باز مٹ همیشه در حال مطالعه بود... باو وجود گذشت زمان و پیر شدنش هنوز زیبا بود... چشمای قهوه ای تیرش و لب و بینی متناسب با صورتش و پوست سرخ و سفیدش باعث میشد بیشتر به دل بشینه... انگار متوجه نگاه خیره ام شده بود که با لبخند همطور که به کتاب چشم دوخته بود گفت:

_چیه ور پریده؟ خیره خیره نگام میکنی؟

خندیدم:

_مادر جون؟

با مهر بونی نگام کرد:

_جانم عزیزم؟

_هر وقت بهتون نگاه میکنم آرام میشم...

جلوی پاش زانو زدم... دستشو آرام روی گونه ام کشید و با اه گفت:

_ مثل مادر خدایا مرزتی! اونم مٹ تو همیشه این حرفو بهم میزد... اخلاقت، رفتارت، حرفات همه و همه مٹ مادرت.. حس میکنم مادرت زنده اس وقتی تو رو میبینم! تو روح ای خونه ای... درسته بعضی وقتا ساکت و آروم میشی ولی همون وقتایی که میخندی و شیطونی میکنی یاد مادرت می افتم ماهکم!

_ مادر جون میشه یه روزی بیاد که بشم همون ماهک بچگی هام که از دیوار راست بالا میرفت؟

_ آره عزیزم میشه.. فقط خودت باید بخوای... به گذشته کمتر فک کن به فکر آینده ات باش... فردا پس فردا میری سر خونه و زندگی خودت... باید به شوهرت برسی شاد باشی روح خونه باشی... کی میشه عروس شدن تو ببینم!

با خنده گفتم:

_ خدا نکنه مادر جون! زن این حرفا رو من حالا حالا پیشتم..

مادر جون با یه اخم کوچولو نگام کرد:

_ بیخود! من دلم میخواد زودتر عروس شدن تو ببینم.. اون مرد تیکه که از اولم آدم نبود ولی بازم خداروشکر که تموم شد... این موضوع دلیل نمیشه که تو رو بترسونه از ازدواج!

_ نه مادر جون بحث این حرفا نیست هنوز آمادگی ندارم بعدشم من هنوز بچه ام... زوده واسم ازدواج! نکنه تو این مدت دختر بدی بودم که میخوای زودتر از شرم راحت شی؟

_ نه نه نه! این چه حرفیه؟ تو دختر این خونه ای و تا هر وقت هم که دلت بخواد اینجایی ولی به منم حق بده که نگران آینده ات باشم..

دستاشو گرفتم و گفتم:

_ قربون اون نگرانیت برم مادر جون! نترس موقعش که بشه خوشبخت شدن منو هم ببینی....

با غم نگام کرد... چقد خوب بود که هست... چقد خوب بود که پشت و پناهمه... لبخندی زدم که گفت:

_ چه میدونم والا! دخترای امروز همینجورین..

با خنده گفتم:

_مدلشونه!

_خدا اخر و عاقبتتون رو به خیر کنه مادر!

گونشو بوسیدم و گفتم:

_ایشالا!

واسه اخرین بار به خودم نگاه کردم! اوووومممم.. عالی شده بود لباسم... یه لباس ماکسی نقره ای رنگ که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین کمی آزاد تر.. روی قسمت پایین پارچه با سنگ کار شده بود و شکل گل های رز بزرگ و کوچیک و با اندازه های متفاوت... قسمت زیر پارچه ساتن بود و پارچه بالا حالت تو مانند... کت کوچیکی هم داشت که روی یقه اون با سنگ کار شده بود... ساده و شیک بود! طرحشو نازی زده بود... از کاراش خوشم می اومد... شال حریر نقره ای رنگمو با کیف و کفش مشکی پاشنه ۱۰ سانت ست کردم... ارایشمم خیلی ملیح بود جوری نبود که زیاد تو ذوق بزنه...

گوشیمو برداشتم و شماره نازی رو گرفتم:

_جانم؟

با خنده گفتم:

_بگیر منو چه لفظ قلم صحبت میکنی!

_گمشو لیاقت نداری! بی جنبه حالا بنال؟

_روتو برم! از صب تا حالا منو کچل کردی بس که زنگ زدی ببینی میام یا نه...

_تو که هی از اول کچل بودی ننداز تقصیر من! بعدشم مگه بده به فکرت بودم؟

_تو که راست میگی! حالا کجایی؟

با حرص گفت:

_کجا میخوای باشم؟ خونه ام معطل این سه تا یالغوزم! اووووف ماهک پیرم کردن ینی..

_ باز چی شده؟

_هیچی این خان داداشای ما مشغول خوشگل کردن خودشونن بلکه امشب یه فرجی بشه یکی

اینا رو تحویل بگیره!

خندیدم:

_اوخی نگو حسودیت میشه!

_خفه! اینا چی دارن که من حسودیم بشه! من از همشون سر ترم..

_اوهوع! بپا سقف خونتون دوبلکس نشه..

با جیغ گفت:

_ماهک بمیری میکشمت مسخره! گمشو بیا اونجا تا به خدمت برسم..

درحالی که میخندیدم گفتم:

_حتما هانی!

صدای حرص دارشو شنیدم که گفت:

_بمیر!

و بعدم قطع کرد....

مادر جون رو صدا زدم...چند دقیقه بعد با چادر مشکی اش از پله ها پایین اومد...به لباسش نگاه کردم...مث همیشه پوشیده و شیک بود...مادر جون نماز میخوند و عقاید خاص خودش رو داشت واسه همین تو همچین مراسمایی تا جایی که میتونست رعایت میکرد...کت و دامن مشکی ای پوشیده بود...جلوم ایستاد با رضایت نگام کرد...چادرشو پوشید و گفت:

_بریم ماهک جان من آماده ام...

_آره مادر جون بریم...

باضربه ای که به کمرم زده شد اخی گفتم و برگشتم:

_ ذلیل نشی بیشعور دست که نیست گرز رستمه!

به قیافه خندون نازی نگاه کردم که برام ابرو بالا مینداخت:

_ هاهاهاها! دلم خنک شد! تا تو باشی و منو حرص ندی...

به سمت مادر جون برگشت و با خنده گفت:

_ سلام مادری خوبین؟

نازی عادت داشت که به مادر جون بگه مادری! مادر جونم که خوشش می اومد دیگه هیچی!

مادر جون_ سلام دخترم! خدا رو شکر خوبم تو خوبی مامان اینا خوبن؟

نازی_ اره خوبن سلام دارن خدمتتون الان میان پیشمون!

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مادر و پدر نازی به سمتمون اومدن و مشغول احوال پرسشی شدن... مادر نازی خیلی مهربون و خونگرم بود... معلم بود اما چند وقتی میشد که بازنشسته شده بود... همیشه خاله جون صدایش میزدم! پدر نازی! آقا سهیل هم خیلی خوش برخورد بود... شرکت پخش دارو داشت... با همشون راحت بودم... با صدای خاله به سمتش چرخیدم و با لبخند گفتم:

_ جونم خاله؟

_ جونت سلامت... کم پیدایی دختر کمتر بهمون سر میزنی؟

_ شرمنده خاله جون درگیر مزونم نازی میدونه این چند وقته سرمون خیلی شلوغه!

نازی باز مو گرفت و گفت:

_ نه من از هیچی خبر ندارم مامی جون!

چپ چپ نگاهش کردم که پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت:

_ چند بار بگم منو اینجور نگاه نکن چپول میشی میمونی رو دستم! حالا تو هی گوش نده!

زیر لب پرویی نثارش کردم که خاله با خنده گفت:

_ حرص نخور ماهک جان! خودت که میدونی بعضی وقتا شیش میزنه..

صدای اعتراض نازی همه رو به خنده انداخت :

_عه و ما مان دستت درد نکنه! دختر به این خوبی! چمه مگه؟

خاله جون _ هیچی دخترم تو حرص نخور!

با شوخی و خنده به سمت تالار رفتیم که نازی گفت:

_عه اونجا رو ماهک!

به سمتی که نازی اشاره کرد نگاه کردم...چشمامو ریز کردم تا بتونم بهتر ببینم...خانوم نیک

نام! اون اینجا چیکار میکرد؟

فکرمو به زبون آوردم...

_اینجا چیکار میکنه؟

نازی شونه ای بالا انداخت:

_نمیدونم...

انگار خانم نیک نام متوجه نگاهم شد که با یه دختر جوون به سمتمون اومد...چه جوری ما رو دیده

بود نمیدونم! رو به نازی گفتم:

_داره میاد اینور نازی. اون دختره کیه باهانش؟

نازی نگاهی به اون سمت انداخت و گفت :

_دخترشه دیگه خنگ! سهها..همون که سفارش لباس نامزدیشو بهمون داده بود!

با یادآوری حرفای اون روز خانوم نیک نام گفتم:

_آها راست میگی، الان یادم اومد!

خانم نیک نام با لبخندی که روی لب داشت بهمون نزدیک شد...

برای سلام دادن پیش قدم شدم:

_سلام خانم نیک نام!

نازی ام سلام داد و با سهها مشغول احوال پرسى شد...

_سلام عزیزم! از دور که دیدمت فک کردم چشام داره اشتباهی میبینه اما نزدیک تر که اومدی دیدم نه درست دیدم! چقدر خوشحالم که اینجا می بینمتون..

سهها هم لبخند عمیقی زد و سلام ارومی داد...

به روشون لبخندی زدم و دستشون رو به آرومی فشردم:

_منم همینطور، راستش یه کمی تعجب کردم که شما و سهها جون رو اینجا دیدم...

تو همین لحظه مادر جون اومد کنارمون ایستاد:

_ماهک جان معرفی نمی کنی دخترم؟

_ایشون خانم نیک نام هستن و این دختر خانومم دخترشون.. سهها جون از مشتریای مزون هستن مادر جون..

گونه مادر جون رو بوسیدم و رو به خانم نیک نام با خنده گفتم:

_این خانوم خوشگله هم مادر جون و همه چیز منه! خانم نیک نام لبخندی به مادر جون زد... مادر جون با خنده گفت:

_دخترم زیادی شیطونه از دیدتون خوشوقتم..

خانوم نیک نامهم سرشو تکون داد و گفت:

_ماشالا خیلی خانومه دخترتون..

مادر جون لطف دارید میبخشید که اینو میپرسم ولی چهرتون خیلی برام شناس اما هر چی به مغزم فشار میارم یادم نمیاد شما رو کجا دیدم!

خانوم نیک نام_ اتفاقا چهره شما هم واسم شناس تو کلاس قرآن ندیدمتون!

میخواستم جواب مادر جون رو بشنوم که نازی دستمو کشید و با یه ببخشید منو پیش سهها برد... متعجب زل زدم به نازی...

_ببندباو الان پشه میره توش!

چشم غره ای بهش رفتم که با خنده به سمت سهها برگشت و گفت:

_ این خانوم خل و چل رو که میبینی عشق منه! توی مزون باهاش آشنا شدی ولی اینجا فرق میکنه!

سها خندید... قیافه بامزه ای داشت... برعکس مادرش چشم و ابروهاش مشکی بود... صورت سفیدی داشت با مژه های بلند و فر که بیشتر از هر چیزی تو صورتش خودنمایی میکرد... بینی کوچیکی داشت که بدجور به صورتش می اومد... لب های کوچیک و صورتی رنگش منو یاد عروسک های پشت ویتترین مینداخت...

با سقلمه ای که نازی بهم زد گیج نگاش کردم:

_ رفتی اون دنیا! سها جون با تو بودا!

با خجالت به سها نگاه کردم:

_ ببخشید سها جون حواسم نبود!

سها لبخندی زد و گفت:

_ نه بابا این حرفا چیه منم بعضی وقتا میرم تو هیروت ماما درجریانه راحت باش! بعد بلند خندید...

خندیدم! بامزه بود... احساس راحتی میکردم باهاش! انگار با نازی بیشتر حور شده بود...

نازی_ اره دیگه سها جون خودت دیدی که من چه عذابی میکشم از دست این!

به قیافه نازی نگاه کردم که حالت گریه رو به خودش گرفته بود و مٹ بچه هایی که عروسکشون رو ازشون گرفته بودن لباسو ورچیده بود!

_ ترو خدا سها جون خودت قضاوت کن من مظلوم ترم یا این که لب و لوچشو اویزون کرده؟

سها خندید... به هر دو مون نگاه کرد و بعد از چند دقیقه که نگاهش بین من و نازی در نوسان بود گفت:

_ اممممم! والا بیشتر ماهک مظلوم تره تا تو! چشمکی بهم زد... با نیش باز به نازی کردم که اخم کرده بود... با نق پاشو به زمین کوبید و گفت:

_ نه خیرم قبول نیست شما دوتا دست به یکی کردین که منو حرص بدین! اصلا من مامانمو میخوام! مامااااا!

منو و سها از خنده مرده بودیم... حرکات نازی واقعا خنده دار بود... قیافه اش مَث گربه شرک شده بود... با حرص گفت:

_ نخندین! بیجور!!!!!!

درحالی که میخندم گفتم:

_ خیلی بامزه ای شدی گربه شرک جمع کن خودتو!

مشغول بگو و بخند بودیم که با صدای مادر جون به سمتش چرخیدم... نگرانی توی صورتش موج میزد... به خانوم نیک نام نگاه کردم که بی حال به مادر جون تکیه داده بود...

_ ماهک مادر بیا...

سریع به سمتشون رفتیم... سها با نگرانی دست مادرشو گرفت و گفت:

_ خوبی ماما چی شدی؟

خانوم نیک نام بی حال گفت:

_ نه مادر انگار باز حالم بد شده...

سها با نگرانی به سمتم چرخید و گفت:

_ ماهک یه زحمتی بکش برو بیرون تالار داداش و شوهرم اونجان سریع بهشون بگو بیان تا ماما رو ببریم دکتر...

سرمو تگون دادم و خیلی سریع خودمو به سمت در تالار رسوندم! اوووو حالا از بین این همه ماشین کجا پیداش کنم! دختره ی گیج! پفی کشیدم و به اطراف نگاه کردم... حس کردم صدای داد و بیداد میاد... یکم جلو تر رفتم! صدا از پشت تالار می اومد... اول فک کردم دعوا شده! جلوتر رفتم دیدم یه پسر پشت به من به ماشینش تکیه داده و بلند بلند با تلفن صحبت می کنه:

_ تو بیجا کردی! مردتیکه این دفعه دومه که چکت برگشت خورده! مبلغ این چک حتی پول خورد تو جیب نیست! الان میگی نداری؟

_ بیخود... دو هفته اس دارم صبر میکنم... هر بار گفتم فردا پس فردا! من کاری به این مذخرفات

ندارم... پول من امروز باید نقد بشه میفهمیییی!

صداش اونقدی بلند بود که حس کردم شیشه های ماشینش الان میشکند!

با یاد آوری حال بد خانوم نیک نام سریع گفتم:

__ببخشید اقا؟

عصبی به سمتم چرخید و داد کشید:

__فرمایش!

از بلندی صداش شوکه شدم... ناخودآگاه اخم کردم! لحنش زیادی طلب کارانه بود! خواستم دهن

باز کنم که این بار بلند تر داد کشید:

__پرسیدم فرمایش؟!

با داد دوش از شوک در اومدم و با اخم گفتم:

__آقای نیک نام؟

پوزخندی زد و گفت:

__کارت؟

اخمام بیشتر توی هم رفت... پسره پرو... انگار من زیر دستشم! آگه به خاطر مادرش نبود میدونستم

چیکار کنم!

پوفی کشیدم و گفتم:

__حال مادرتون خوب نیست سهوا منو دنبالتون فرستاد که... نداشت ادامه حرفمو بزنم که شوکه داد

زد:

__چی؟ مادر من حالش بد شده؟ چرا زودتر نمی گی خانوم؟ کجاست الان؟

عصبی شدم و گفتم:

__ شما اجازه دادین من حرف بزنم؟ الانم عوض داد زدن سر من قرصای مادرتون رو بردارین و

دنبال من بیاین!

نیک نام با اخم بسته ای رواز داخل ماشینش برداشت و با عجله به سمت تالار رفت! بدون اینکه منتظر من بمونه تا راهنماییش کنم.

زیر لب به جهنمی گفتم و همونجا تو حیاط تالار وایسادم:

پسره پررو! اون همه داد زده سر من، تازه میگه چرا از اول نگفتی خانوم! بیچاره زنش، چطوری میخواد اینو تحمل کنه!

همونطور که زیر لب به نیک نام بد و بیراه میگفتم، نازی رو دیدم که به سمتم میاد:

ماهک ذلیل مرده، اینجایی تو! کل تالار رو دنبالت گشتم! واسه چی اینجا وایسادی؟

اومده بودم دنبال پسر خانم نیک نام، دیگه همینجا موندم!

با آوردن اسم پسر نیک نام، چشمای نازی برق زد و گفت:

چه پسریم داره خانم نیک نام، جذاب، قد بلند، خوشتیپ، خدا چی ساخته آخه اصلا!

پوز خندی زدم و گفتم:

اون همه قیافه بخوره تو سرش وقتی یه ذره اخلاق نداره!

و ماجرای بیرون تالار رو برایش تعریف کردم، همونطور که میخندید، به سمت تالار هدایتیم کرد:

خیله خب حالا، تو خودتو اذیت نکن! بیا بریم تو تالار بشینیم...

وارد تالار شدیم و به سمت یکی از میزهای خالی رفتیم و نشستیم... داشتم به جوونایی که میرقصیدن نگاه میکردم! اینجا مراسم سفره حج بود یا عروسی.... نفسمو با صدا بیرون دادم که با صدای نازی به طرفش برگشتم:

اوی ماهک، معین داره میاد این طرف، آبرو داری کنیا!

پووف، نازی همچین میگی آبروداری کن، انگار اونی که همیشه گند میزنه منم نه تو! حواست به خودت باشه لطفا، من حواسم جمعه!

با تموم شدن حرفم، صالحی به میز ما رسید، از روی ادب بلند شدم و باهاش دست دادم، با لبخند ملایمی سلام کرد:

_سلام خانم سعادت، خیلی خوش اومدید، ببخشید من از اول جشن سرم یه مقدار شلوغ بود
نتونستم زودتر خدمت برسم. نازی جان رو دیدم ولی شمارو نتونستم متاسفانه ملاقات کنم.

_خواهش می کنم آقای صالحی، این چه حرفیه. نیازی به عذر خواهی نیست.

لبخندی زد و ادامه داد:

_به هر حال بازم شرمنده، حالا خوش میگذره بهتون؟

میخواستیم بگم اگه اون پسره بدعنق رو بیرون نمیدیدم بیشتر خوش می گذشت، ولی فقط به
گفتن "بله، همه چیز عالیه" کفایت کردم...

سرشو تکون داد و رو به نازی گفت:

_مامان سراغتو گرفت... هر وقت تونستی یه سر بهش بزن...

نازی باشه ای گفت... صالحی دهن باز کرد که چیزی بگه اما با اومدن نیما برادر نازی ساکت شد....

نیما_ معین خاله کارت داره برو...

صالحی با یه عذر خواهی رفت... به نیما نگاه کردم... قیافه اش مردونه تر شده بود... چند سالی از
نازی کوچیک تر بود... ولی مَث خود نازی شیطان و تخس بود!

_چیه خانوم نگاه میکنی من صاحب دارما! چشا درویش..

با صدای شیطون نیما به خودم اومدم... بچه پرو... منو دست میندازه... آروم به بازوش زدم:

_بچه پرو! خودتو مسخره کن!

چشمکی برام زد:

_فدای اجی گلم! این بدعنق خانوم که اعصاب و اسمون نداشت بس که گفت زود باشین دیر شد
دیر شد!

نازی با چشم غره به نیما گفت:

_عه عه عه! روتو برم نیم وجبی! عمه من بود از صب تو اون اتاق چپیده بود و مدادم پای اون گوشه
بی صاحبش بود... خوبه به زور جیغ جیغای من دل ازش کندی!

نیما زبونشو واسه نازی در آورد و گفت:

_دوز دارم! به تو چه..

نازی با حرص گفت:

_که دوز داری؟ OK! بریم خونه من برات دارم نیما خان..

نیما به شوخی به صورتش زد و گفت:

_خاک عالم! خدا مرگم بده! ماهک جون من برم خونه، خوونم حلاله! خوبی بدی دیدی حلالم کن
ماهک جون!

زدم زیر خنده... نیما خیلی بامزه بود... اخلاقی مٹ نازی بود با این تفاوت که نازی دختره و نیما
پسر! نازی به جز نیما دو تا بردار دیگه هم داشت که از خودش چند سالی بزرگتر بودن... نامی و
نوید! نامی یک سالی میشد که نامزد کرده بود و قرار بود به زودی عروسی کنه!

نازی_ خیلی جلف شدی نیما! سنگین باش!

نیما_ حتما! امر دیگه شوورم؟

نازی با اخم گفت:

_نیما! آدم باش!

با این حرفش نیما ساکت شد... تجربه ثابت کرده بود که اگه نازی عصبی بشه کسی جلو دارش
نیست چون به شدت تمام کولی بازی در میاره!

با رفتن نیما به نازی گفتیم:

_اووووف خانوم نیک نام و مادر جون اینا کجان؟

نازی بی حوصله گفت:

_چه میدونم! از بس کولی بازی درآوردن بردنش اونور سالن مامان و مادری هم رفتن پیشش!

_ای بابا! راستی خاله و شوهر خاله ات کجان بریم تبریک بگیم؟

_نمیدونم الان شلوغه بذار شام بخوریم بعدش میریم!

ولی میگم ماهک عجب چیزی بودا!

متعجب پرسیدم:

_ کیو میگی؟

نازی در حالی که خیارشو نمک میزد گفت:

_ پسر نیک نام! برادر سهها..

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ گفتم ببینی کیو میگی! به چه درد میخوره وقتی اینقد بی اخلاقه.. همچین داد زد که گفتم الان حلقش پاره میشه!

_ کج سلیقه نباش ماهک! خودت میگی داشته پشت تلفن دعوا میکرده ادم تو اوج عصبانیت ناخودآگاه تلخ میشه رفتارش! پسر به اون ماهی! خدا قسمت کنه! و بعد با شیطنت خندید... شونه ای بالا انداختم و بیخیال مشغول خوردن میوه ام شدم!

اخرای مراسم بود که بالاخره چشمم به مادر جون افتاد... با خاله جون به سمتمون اومدن...

مادر جون_ بریم یه زیارت قبولی بگیریم و رفع زحمت کنیم ماهک جان!

خاله جون هم حرف مادر جونو تایید کرد و به نازی گفت:

_ پاشو نازی یه زنگ به این پسرا بزن بگو بیان تا بریم!

نازی باشه ای گفت و شماره نیما رو گرفت...

_ الو نیما پاشین بیاین اینور میخوایم بریم!

_ باشه فقط زودتر لفتش ندین مٹ خونه!

ریز خندیم که نازی گفت:

_ بخند! بخند خانوم! داداش نداری که بدونی معطل شدن ینی چی!

آهی کشیدم و گفتم:

_نگو نازی کاش داشتیم! حداقل خوبیش این بود که تنها نبودم!

_تنها نیستی خواهری!

شوکه به سمت نیما برگشتم...چه زود رسیده بود!

با مهربونی گفت:

_مگه اینکه من مرده باشم..تا آخر دنیا خودم مخلصتم!

خندیدم!چه خوب بودن این لحظه ها...آروم پلک زدم:

_مرسی که هستی داداشی!

چشمکی برام زد که نازی گفت:

_اه!جمع کنین این فیلم هندی رو اشکم دراومد!

نیما گونه نازی رو بوسید و گفت:

_قربون خواهر حسود خودم بشم!

نازی چپ چپ نگاش کرد:

_دیوونه خود شیرین!

به مادر جون نگاه کردم که سرشو به صندلی تکیه داده بود...معلوم بود که حسابی خسته شده...بعد از تبریک و زیارت قبولی از نازی اینا خدافظی کردیم!خیلی دلم میخواست از حال خانوم نیک نام باخبر بشم ولی فرصت نشد پرسیم واسه همین گفتم :

_مادر جون حال خانوم نیک نام چه طور بود؟

_یکم فشارش افتاده بود!بنده خدا تنگی نفس داره تو محیط شلوغ نمیتونه زیاد بمونه!پسرش که اومد قرصاشو داد بهتر شد...

با یاد اوری ماجرای بیرون تالار زیر لب پرویی نثارش کردم....نزدیک خونه بودیم که مادر جون گفت:

_ فردا شب مهمون داریم!

متعجب پرسیدم:

_ مهمون؟ کی هست حالا؟

مهربون نگام کرد و گفت:

_ میشناسیشون دخترم! انشالا که خیره....

شوکه به سمت مادر جون چرخیدم....

امر خیر! اووووف خدایا باز شروع شد.. از وقتی فهمیدم مهمون امشب کیه و به چه منظوری میخوان بیان مثل اسفند رو آتیش دارم جلز و ولز میکنم!

از صب تا حالا صد بار دارم به اون نازی گور به گور شده زنگ میزنم بلکه بیاد اینجا تا بینم چه خاکی باید تو سرم بریزم! پوففففف خدا جون اخه این شانسه که من دارم! منی که از همه چیز خسته ام.. دلم فقط آرامش میخواد.. ولی هر روز که از خواب بیدار میشم باید منتظر به اتفاق باشم که زندگیمو تحت تاثیر قرار بده..

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم! حتما نازی بود! بدون نگاه کردن به صفحه گوشیم جواب دادم:

_ الو نازی؟

صدای شیطون نازی تو گوشم پیچید:

_ جون نازی! چی شده؟

_ نازی هر جا هستی خودتو برسون پیشم کار واجبیت دارم! زود بیا!

صدایش بوی اضطراب گرفت:

_ چی شده ماهک؟ نگرانم کردی؟

چشامو بستم و سعی کردم آرام باشم:

چیزی نشده نترس.. باهات حرف دارم.. باید کمک کنی!

وای ماهک دق مرگ کردی منو الان میام!

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم!

نمیدونم چقدر بود که داشتم اتاقو متر میکردم از بس از اینور به اونور رفته بودم! سرم گیج میرفت..
خسته از این همه فکر و خیال به تختم پناه بردم! پامو تو شکمم جمع کردم و سرمو روی زانو هام
گذاشتم!

دروغ چرا میترسیدم.. میترسیدم از اینکه باز اتفاقات گذشته تکرار بشه.. میترسیدم بشم همون
ماهک افسرده و ترسو.. زمان میخواست تا بهتر بشم! هر بار که میخواستم فراموش کنم گذشتمو یه
اتفاقی می افتاد که برمیگشتم به گذشته! گذشته ای که حتی یاد اوریش عذاب آور بود چه برسه به
اینکه بخواد تکرار بشه.. به موهام چنگ زدم! عصبی بودم.. دلهم نمیخواست فک کنم.. ولی نمیشد!
این مخ لعنتی نمیتونست آرام بگیره...

نمیدونم چقدر گذشت که حضور کسی رد توی اتاقم احساس کردم! ولی حتی توان اینکه بخوام
سرمو بالا بگیرم و ببینم کیه رو نداشتم!

ماهک! خواهری؟ سرتو بلند کن بینمت!

با اکراه سرمو بلند کردم...

این چه قیافه ای آخه خره! چی شده؟

تموم حرفای مادر جونو براش گفتم... با بهت نگام کرد:

جدی میگی؟ ینی به همین زودی واسه خواستگاری میان؟

کلافه گفتم:

چه میدونم! مادر جون گفت واسه آشنایی بیشتر میان! وای نازک فک کن من بشم عروس
اونا! اونم با اون پسر گند اخلاقش!

نازی ریز خندید:

خو خوبه که! پسر به اون آقای! پیش کمه؟ حالا الان که واسه آشنایی میان!

_ خب هر چی! اخرش که میدونم چی میشه دو روز دیگه زنگ میزنن که ما دختر تونو پسندیدیم
واسه پسر مون اجازه بدین بیایم واسه خاستگاری؟ اون وقت مادر جونم با کمال میل استقبال میکنه
ازشون!

_ خب این کجاش بده؟ دیشب نمیدونم حواست بود یا نه ولی من دیدم معین با برادر سها خیلی
صمیمی بر خورد میکرد انگار که صد ساله همدیگه رو میشناسن!
_ چه ربطی داره؟

نازی با انگشت اشاره به شقیقه ام زد و گفت:

_ خنگ خدا واسه اینکه اطلاعات درباره اش پیدا کنی میتونی از معین کمک بگیری!
_ دلت خوشه ها نازی! من میگم خوشم نیاد حتی امشب برم پیششون بعد تو میگی برم از معین
اطلاعات بگیرم!
نازی با اخم گفت:

_ به خدا خیلی خری ماهک! چرا داری لگد به بخت خودت میزنی؟ هنوز نه به باره نه به داره! تو بذار
بیان شاید اصلا به اتفاقی افتاد که این ماجرا تموم شد!
_ چه اتفاقی اخه؟ آگه به شانس من بیچاره اس که تموم کائنات دست به دست هم میدن تا این
وصلت سر بگیره!

_ اوف ماهک چقد نفوس بد میزنی! مطمئن باش تا خود خدا نخواد هیچ اتفاقی نمی افته! حتما
صلاحه در این کار بوده... مادری بنده خدا جلو پله ها نشسته بلکه بری پایین به چیزی بگه! با
خنده ادامه داد:

_ تو که کولی نبودی بچه شنیدم دیشب گرد و خاک کردی؟
با یاد آوری دیشب آهی کشیدم! اصلا رفتار و حرکاتم دست خودم نبود!
_ دیشب اصلا نمیدونم داشتم چیکار میکردم.. روم همیشه تو صورت مادر جون نگاه کنم! دیشب بد
حرف زدم! بغضم ترکید... نازی منو تو آغوشش گرفتی:

_ هیشششششش! آروم خواهری..مادری میبخشه..تو عزیزشی..مونستی..تو تنها یادگاری
دخترشی..بهت حق میده بترسی ولی ماهک باور کن هر گردی گردو نیست!تو فقط صبر کن عجله
نکن..

سرمو تکون دادم!نازی به شوخی گفت:

_زبونتو لولو خورده دخترم؟پاشو خرس گنده گریه نکن! پاشو عروس خانوم!

اشکامو پاک کردم و چپ چپ بهش نگاه کردم:

_نگو نازی از این کلمه بدم میادا! خاطره خوشی ندارم!

_به درک که نداری!ماهک اینو تو مخت فرو کن اون ماجرا تموم شد گذشت!به فکر الانت باش به
فکر آینده ات!آخه قربونت برم چرا میترسی تو که به این زودی ازدواج نمیکنی.. کلی کار باید انجام
بدین!

با بغض گفتم:

_میترسیم به خدا میترسیم از ترد شدن دوباره میترسیم!

نازی با ناراحتی نگام کرد:

_قرار نیست ترد بشی.. قول میدم به خودت و خدات ایمان داشته باش به خودش توکل کن!

با حرفای نازی اروم تر شدم...ازش ممنون بودم...اگه حرفاش نبود و دلگرمی هاش شاید الان منم
یه روانی بودم توی یکی از همین تیمارستانا!

به خودم نگاه کردم!هنوز زیر چشمم پف داشت! بیخیال شونه ای بالا انداختمو به لباسم خیره
شدم!

شلوار لی دمپا تنگ مشکی با یه تاپ قرمز و به کت مشکی تنگ!ساده بود!حوصله لباس های
آنچنانی رو نداشتم..ترجیح میدادم ساده باشم..موهامو هم به صورت شلاقی روی شونه هام ریخته
بودم!آرایش دخترونه ای هم کرده بودم که زیاد چهره مو تغییر نده!صندل های قرمزمو هم پام

کردم و بعد یه دوش حسابی با عطر از اتاقم بیرون رفتم! چند تا نفس عمیق کشیدم تا خونسرد و آروم باشم!

مادر جون حاضر و آماده روی صندلی خودش نشسته بود! انگار تو فکر بود که حضور منو حس نکرد! خجالت میکشیدم از اینکه تو روش نگاه کنم!

_مادر جون؟

تکونی خورد و به سمتم چرخید..

_جانم دخترم؟

سرمو زیر انداختم.. آروم گفتم:

_ببخشید مادر جون.. بابت دیشب..

_دردت تو جونم.. نگو این حرفو بهت حق میدم.. من تند رفتم. نباید تا موقعی که با تو درمیون میذاشتم؛ اجازه میدادم که بیان!

_نه مادر جون! شما بزرگ تر منی هر چی بگی هر کاری کنی خیر و صلاحمو میخوای!

_دورت بگردم از دیشب تا حالا خواب به چشمم نیومده! به داییت زنگ زدم.. قراره اونام بیان! لبخند تلخی زدم:

_خوب کاری کردین..

با صدای ایفون مادر جون با کمک عصاش بلند شد و گفت:

_حتما داییته..

مش رحیم باغبون خونه ایفون رو زد و روبه مادر جون گفت:

_آقا آرشه..

هنوز دایی جون اینا داخل نیومده بودن که باز صدای ایفون بلند شد... قلبم تند تند میزد! خودشون بودن!

مادر جون _خودشونن!

با این حرف مادر جون استرسم بیشتر شد...خدا بخیر کنه..

با دیدن چهره پر از مهر دایی استرسم کمتر شد!همیشه باعث دلگرمیم بود!پر مهر پیشونیمو بوسید و گفت:

_ عزیز دایی که خوبه؟

_ تا خوب چی باشه!

_ عزیزم ناراحت نباش! همه چی درست میشه!

به چشمای عسلی رنگش خیره شدم!توشون پر بود از مهر و دوست داشتن و محکم بودن!
با لبخند پلک زد...ینی اینکه به من اعتماد داشته باش! اهی کشیدم وبه زندایی خیره شدم که با لبخند به من و دایی نگاه میکرد. دوسش داشتم برام کم از مادر نبود ولی هیچ کسی نمیتونست جای مادر جونو برام بگیره...

به زندایی سلام دادم که گونمو بوسید و گفت:

_ ایشالا هر چی که صلاحته،همون بشه دخترم.

لبخند تلخی زدم که تلخیشو فقط خودم حس کردم!

در ورودی خونه باز شد و خانوم نیک نام با خنده وارد خونه شد و با مادر جون مشغول احوال پرسی شد...زیبا بود و خیلی هم جوون تر نسبت به سنش نشون میداد... کت و دامن خوش دوخت قهوه ای رنگی به تن داشت که عجیب بهش می اومد...موهای طلایی رنگشو هم تا حدودی از زیر شالش بیرون آورده بود!

به سمت دایی و زن دایی رفت و با اونا هم خوش و بش کرد!منو که دید با تحسین بهم خیره شد...برای سلام دادن پیش قدم شدم:

_ سلام خانوم نیک نام.خوش اومدین!

گونمو نرم بوسید و گفت:

_ سلام به روی ماهت خوشگلم!مرسی!

_ لطف دارین مشتاق دیدار دیشب که نشد از تون خداحافظی کنم!باید ببخشید.

دستمو توی دستش گرفت و گفت:

_عزیزی تو دیشب ناخوش احوال بودم تو ببخش که نگرانت کردم!

_نه بابا این چه حرفیه! انشالا همیشه سالم باشین بفرمایید بشینید.

_مرسی دخترم...

به مردی که کنار دایی بود و با خنده به دایی حرفایی رد میزد خیره شدم!

انگار همدیگه رو میشناختن! به سمتم اومد و باهام دست داد... نسبتا جوون بود! به چشمای مشکیش زل زدم گیرا بودن!

_سلام! خوش اومدین.

با خوشرویی جوابمو داد:

_به به دختر گلم سلام خانوم ممنون دخترم!

ازش خوشم می اومد جناب نیک نام بزرگ!

به سهها نگاه کردم که دستشو دور بازوی شوهرش حلقه کرده بود!

با لبخند به سمتم اومدن:

_سلام ماهک جون خوبی عزیزم؟

دستشو فشردم و گفتم:

_ممنون سهها جون! خوبم تو چطوری؟ معرفی میکنی؟

سهها با لحن بامزه ای گفت:

_اقامونه!

خندیدم این دختر منو بعضی وقتا یاد نازی مینداخت! آگه الان اینجا بود میگفت "ایششش شوهر ندیده اس انگار!"

_من و سهراب یه ازدواج سنتی داشتیم! پسر عممه!!

به سهراب نگاه کردم قد بلند و نسبتا هیکلی! با یه قیافه کاملا شرقی! موهای مشکی چشمای
مشکی رنگ و پوست گندمی اش باعث میشد جذاب به نظر برسه!

_ خوشوقتم از اشناییتون آقای سهراب خان!

سرشو پایین انداخت و مودبانه گفت:

_ همچنین لطف دارین به من!

بهشون تعارف کردم که بشینن، مادر جون و دایی به سمت مهمونا رفتن!

اوووف پس این شازده کجاس؟ نیومده ینی؟! کاش نیاد بلکه امشب یه نفس راحت بکشم مرتیکه
گند اخلاق!

_ دستم خسته شد!

هین ارومی کشیدم و به سمت صدا برگشتم و چشمای توی دوتا تیله سبز رنگ قفل شد!

قلبم از حضور ناگهانیس تند تند میزد!

با اخمی که توی صورتش بود گفت:

_ بهت رسم مهمون نوازی یاد ندادن بگیر گلو خسته شدم!

چی؟ به من رسم مهمون نوازی یاد ندادن؟! پسره پرو بی ادب!

با نیشخند گفتم:

_ گویا به شما ادب یاد ندادن! با اخم گلو از دستش کشیدم و گفتم:

_ بفرمایید اون طرف!

خونسرد نگام کرد... تو چشماش بی تفاوتی موج میزد! چشماش سرد بودن ولی...

_ چه جوجه کوچولوی بی ادبی!

با پوزخند نگام کرد! میخواست حرصم بده! من بی ادبم یا اون؟ که حتی بلد نیست محترمانه صحبت
کنه!

_ ماهک مادر چرا با امیر جان اونجا وایسادین بیاین بشینین!

به مادر جون خیره شدم که آزمون میخواست بریم پیششون! به زور لبخند زدم و گفتم:

_چشم مادر جون!

_میگم چقدر این قیافه واسم شناس نگو همون آقا اتابک گل خودمونه!

به آقای تیک نام نگاه کردم... با لبخندی که روی لباش بود به دایی گفتم:

_پیر شدیم آرش خان ولی دلمون هنوز جوونه!

دایی خندید و گفت:

_اول که دیدمت شک کردم گفتم خدایا من این کجا دیدم هر چی به ذهنم فشار آوردم یادم نیومد

تا اینکه خودت گفتی!

_هنوز همون شرکت رو داری یا تغییر و تحول توش ایجاد کردی؟

ماجرا داشت جالب میشد! دایی جون و اتابک خان همو میشناختن!

دایی با ناراحتی گفت:

_بعد از فوت بابا یکم تغییرش دادم چندتا از سهامدارو رو عوض کردم الانم راضی ام! تو چی از

بچه های دانشگاه خبری داری!

اوپس! پس دوست بودن! چه کشف جالبی!

به مادر جون نگاه کردم که گرم صحبت با خانوم نیک نام بود... اوووف. حوصلم پوکید بابا! این دیگه

چه جور شب نشینیه؟!

سها جون و شوهرش هم ریز ریز حرف میزدن!

سمت راست سها شازده نشسته بود! امیر حسین! برخلاف اسم قشنگش اخلاقی خوب نبود! موندم

چرا این اسمو روی این بشر گذاشتن! ایشش ولی از حق نگذیریم جذاب بود! به قول نازی تیکه ای

بود برا خودش!

چشمای سبز رنگش درست شبیه چشمای مادرش بود! بر عکس سها که چشم و ابرو مشکی بود امیر چشمای سبزی داشت با ابروهای بلند و باریک تقریباً مشکی!

بینی خوش تراشی داشت شبیه عملی‌ها بود ولی عمل نکرده بود ینی ازش معلوم بود که عمل کرده نبود! پوست گندمی و نسبتاً سفیدش تضاد خاصی رو با رنگ چشماش ایجاد کرده بود! ته ریشی که روی صورتش اونو مرد تر نشون میداد و موهای قهوه‌ای تیره اش که اونو رو به صورت کج و نیمه فشن به سمت بالا داده بود! جذاب بود! خیلی جذاب!

ولی برای من مهم نبود! پوفی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم! هر چند که تمام مدت منو با پوزخند نگاه میکرد! پوزخندش بدجوری روی مخم یورتمه میرفت!

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که سها با لبخند کنارم نشست و گفت:

_ خوبی خانومی؟ بهت نمیاد کم حرف باشی؟

_ ممنون سها جون راستش امشب سرم یکمی درد میکنه واسه همونه زیاد حرف نمیزنم!

_ ای وای! چرا؟ میخوای بگم سهراب معاینت کنه شاید سرما خوردی دستت که خیلی داغه!

لبخندی زد:

_ نگران نباش! به این سردردا عادت دارم!

_ راستی از مزون چه خبر؟ خیلی دوس دارم پیام لباس جدیداتو ببینم ولی وقت نمیکنم!

_ خبر خاصی نیست والا سرگرم طرح زدن هستیم کارای جدیدم به زودی برامون میرسه!

با ذوق گفت:

_ وای آخ جون من عاشق لباسم! ینی سهرابو بیچاره کردم؛ هر وقت میگم بریم خرید صدایش بلند

میشه که باز میخوای لباس بخری من نیام؟ به زور راضیش میکنم که نه بریم نمیخرم واسه

عوض شدن حال و هوامون میریم بیرون! سهرابم که حرف گوش کن میاد باهام!

خندیدم.

_ اذیتش نکن بنده خدا رو! سرش کلاه نذار!

سها با شیطنت خندید و گفت:

_ نه بابا کلاه چیه؟ من گریه رو دم حجله کشتم! تو هم همین کارو بکن!

با خنده گفتم:

_ ناز بشی دختر حتما!

برام چشمکی زد و خندید... دختر خوبی بود تو دل برو بود و شیطون!

با صدای مادر جون به سمتش چرخیدم:

_ آقا اتابک آخه این رسمشه پسرم که بری حاجی حاجی مکه!

اتابک خان_ مادر جان شرمنده! بعد از تموم شدن درس درگیر مغازه و شرکت شدم! آرش خانم که بی معرفت یه احوال از ما نگرفت! خلاصه ببخشید!

مادر جون_ دشمنت شرمنده پسرم! شوخی بود! خواستم بدونی به یادت بودیم!

اتابک خان_ لطف داری شما مادر! وقتی نیلوفر گفت میریم خونه خانوم سعادت اینا یه لحظه جا خوردم گفتم ینی میشه این خانوم سعادت همون خانوم سعادت باشه تا اینکه از نزدیک زیارتتون کردم و الانم که خیلی خوشحالم!

مادر جون_ پیر شی پسرم! یهویی بی خبر رفتی دل نگرونت بودم همیشه از آرش سراغتو میگرفتم ولی میگفت منم خبری ازش ندارم!

اتابک خان_ بازم شرمنده! دنبال کارای شرکت و مغازه و خونه پدری نیلوفر خانوم بودم شمارم عوض کردم!

نیلوفر جون_ ماهک جان ما رو یادش نیست ینی حتی خود منم یک یا دوبار دیدمش ولی اون موقع بچه بود ولی الان ماشالا خانومی شده واسه خودم!

لبخندی زدم و آهسته تشکر کردم!

صدای دایی جون رو شنیدم:

_ ماهک ماه این خونه اس اون موقع هام کم پیدا بود!

با این حرف دایی همه خندیدن!

نیلوفر جون_ در ماه بودنش که شکی نیست ولی با اجازه مادر خانوم و شما اقایون بریم سر اصل
مطلب فک کنم بهتر باشه!

مادر جون_ صاب اختیارید! بفرمایید...

نیلوفر جون_ حقیقتش سها از ماهک خیلی برام تعریف کرد مشتاق بودم بینمش منم که همین یه
پسرو دارم! ممت هر مادری آرزوم دیدن خوشبختیسه! حالا که فهمیدم آشنا هم هستیم خیلی
خوشحال شدم میخواستم با اجازتون ماهک جانو واسه امیرم خواستگاری کنم!

سرمو پایین انداختم! گونه هام در حال اتیش گرفتن بود کف دستام از استرس زیادی عرق کرده
بود!

سکوت عجیبی بود! یه سکوت مبهم! دعا میکردم زودتر این مراسم تموم شه!...

صدای دایی جون رو شنیدم که بالاخره سکوت رو شکست:

_مادر جان بزرگ همه ی ماست! هر چی نظر مادر باشه منم باهانش موافقم!

هنوز سرم پایین بود! گوشامو تیز کردم تا جواب مادر جون رو بشنوم!

_توی این امر من نمیتونم دخالت کنم چون زندگی شخصی ماهک! اگر اجازه بدین خودش فک کنه
و جوابتون رو بده!

چشمامو بستم! نفس عمیقی کشیدم... باید میگفتم! هرچند میگفتن گستاخم! باید میگفتم!

_راستش من به مادر جون گفتم... مکث کردم! چهره همه رو از نظر گذروندم و به شازده نگاه
کردم! دست به سینه به مبل تکیه داده بود! با جدیت نگاه میکرد. انگار اومده بود سینما! ایشی کردم
و به صورت نیلوفر جون خیره شدم و گفتم:

_من الان آمادگی ازدواج ندارم! نه اینکه الان فک کنین دارم ناز میکنم نه! من... من... نفسمو با صدا
بیرون دادم:

_من قبلا یه نامزدی داشتم که بنا به دلایلی بهم خورد! هنوز بعد از اون جریان با خودم کنار

نیومدم! فعلا آمادگی ازدواج ندارم!

بلند شدم و با یه عذرخواهی به سمت اتاقم رفتم!

روی تخت نشستم! هنوزم باورم نمیشد اون حرفا رو زده باشم! به موهام چنگ زدم! وای خدا من

چی گفتم! با پرویی تمام گفتم نه!

گوشیمو برداشتم و شماره نازی رو گرفتم...

_چیه عروس خانوم؟

_خفه نازی! اعصاب ندارم! گند زدم انگار!

صدای متعجبش رو شنیدم:

_چیکار کردی ماهک؟

چشمامو بستم تا اروم بشم:

_جلو همه گفتم نه من قبلا نامزد کردم که بهم خورده الانم آمادگی ازدواج ندارم!

صدای جیغ نازی بلند شد:

_چییییی؟ خاک تو سرت کنم دختره خر بی شعور نفهم! آخه روان پریش مگه مرض داشتی همچین

چیزی رو گفتی؟ هان؟ خری دیگه خر!

_من نمیخوام به زور منو مجبور به انجام کاری کنن! مادر جون تو چشماش رضایت موج میزنه

دایی جونم رو حرف مادر جون حرف نمیزنه!

_چه ربطی داره! وای از دستت سخته نکنم خوبه! ببین چه طوری لگد میزنی به بخت خودت! مگه

پسره چشمه؟ به اون خوبی و آقایی! چه مرگت بود که اون جریانو گفتی! وقتی تموم شه چه لزومی

داره که بگیش حالا میتونستی با خود پسره بعدا حرف بزنی بعدشم هیچ اتفاقی بینتون نیفتاده که

پشیمون بشه از خدائشونم باشه!

دستمو روی پیشونیم کشیدم و کلافه گفتم:

_چی میگی نازی من دلم نمیخواد کسی رو تو خلوتم فعلا راه بدم من هنوز با خودم کنار نیومدم

بعد الان پاشم برم ازدواج کنم که بشه قوز بالای قوز!

نازی انگار عصبی شده بود:

_وای ماهک برو خدا رو شکر کن که دم دستم نیستی و گرنه میدونستم چیکارت کنم! دیوونه ای تو دیوونه!

پوزخند زدم:

_مرسی از لطفت!

_کوفت! مگه دروغ میگم! داری با زندگیت چیکار میکنی ماهک مگه بچه ای تو که رفتی اون حرفو زدی؟

_ینی نباید میگفتم؟

_نه خیر باید میگفتی ولی نه الان! حداقل میدانستی با خود پسره حرف بزنی شاید قبول نکرد و ختم به خیر میشد و میشد همون نتیجه دلخواهی که میخواستی! گند زدی! بیچاره مادری! ماهک خیلی بد کردی!

_حالا که گفتم! پشیمونم نیستم!

_خیلی بچه ای! بعضی وقتاحس میکنم هنوز همون ماهک ۱۴ساله لجبازی! محض رضای خدا بزرگ شو، عاقل شو. درست تصمیم بگیر! چیزی که تو داری نادیده اش میگیری زندگیت ماهک زندگیت!

بدون خدافظی قطع کرد...عصبی بود از دستم! اووووف خودم کم بودم حالا نازی ام بهش اضافه شد! سرمو بین دستام گرفتم! سردردم بیشتر شده بود! کلافه شده بودم از خودم! نازی راست میگفت انگار بچه شده بودم! وای خدا دارم خل میشم!!!

_ماهک!

سرمو بلند کردم و به قامت دایی که توی چهارچوب در نمایان شده بود خیره شدم... تو چشماش غم بود معلوم بود که از دستم ناراحته... بایدم باشه!

_کارت اصلا درست نبود! بنده خداها شوکه شدن از حرفات!

آروم گفتم:

_متاسفم دایی ولی باید میگفتم!

_بایدی در کار نبود!ینی الان وقتش نبود بگی!میداشتی مادر جون بگه تا اینکه خودت بگی!

چی میتونستم بگم!هیچی جز سکوت!

_نیلوفر خانوم و اتابک گفتن که این اتفاق هیچی تاثیری روی نظرشون نداره و منتظر جواب تو هستن!

با بهت به دایی نگاه کردم که دستشو توی موهاش فرو برده بود و با جدیت و اخمی که توی صورتش بود منو نگاه میکرد!

_جدی که نمیگین دایی جون؟

_نه خیلی ام جدی گفتم!نیلوفر خانوم گفت بهت بگیم قسمت آدما باهم فرق میکنه نجابت رو دیده که روی این امر داره پافشاری میکنه!بهبتره بشینی خوب فکراتو بکنی و یه تصمیم درست درمون برای زندگیت بگیری! آهی کشید و گفت :

_خوشبختیت برای هممون مهمه!شب خوش دخترم!

با رفتن دایی اشکام روی گونه هام میچکیدن!

روی تخت دراز کشیدم و اهنگ همیشگی رو گذاشتم:

بارون که میزنه این آسمون منو

دیونه میکنه خون گریه میکنه

هی پا به پای من تو این خیابونا

من گریه میکنم اون گریه میکنه

بارون که میزنه باز جای خالی

تو درد میکنه

تو کوچه های شهر میفهمم اینو من

تنهایی آدمو ولگرد میکنه

من هنوز نگرانتم وقتی که بارون میباره

نکنه اون که باهاته یه روزی تنهات بزاره
من هنوز نگرانتم رفتی تنهایی که چی شه
یکی اینجاست که مردن واسه ی تو زندگیشه
بعد تو با کسی قدم نمی‌زنم
از کوچه ها پیرس
سیگارای من ترکم نمیکنن
باور نمی کنی از پاکتها پیرس
من هنوز نگرانتم وقتی که بارون میباره
نکنه اون که باهاته یه روزی تنهات بزاره
من هنوز نگرانتم رفتی تنهایی که چی شه
یکی اینجاست که مردن واسه ی تو زندگیشه

یک هفته اس که خودمو تو اتاق زندانی کردم و بیرون نمی‌رم! مادر جون غدامو میاره توی اتاقم! دو
سه روز اول زیاد باهام حرف نمیزد! ازم دلخور بود حق داشت بازم مٹ همیشه تند رفته
بودم! دیشب باهام حرف زد... حرفاش بوی مادری میداد تا تحمیل کردن! هنوز حرفاش تو گوشمه:
_بین ماهک جان تو این همه سال حس نکردم نوه ی منی! به همه گفتم دخترمی! او دخترم هستی
تا آخر عمر! از همون روز اول که اون پسره یالغوز اومد
خواستگاریت دلم راضی نبود تو رو بهش بدم! ولی وقتی دیدم دلت باهاشه گفتم خوشبختیش برام
از هر چیزی مهم تره! موافقت کردم ولی ای کاش نمی‌کردم!
نامزدیت که بهم خورد شوکه بودم باورم نمیشد مادرش اون حرفا رو بزنه مادری که تو رو دوس
داشت!

الان که این خانواده اومدن خواستگاریت دلم قرصه که باز مٹ دفعه قبل نمیشه! من اتابک رو میشناسم دوست دانشگاه داییت بود رفت و آمد خانوادگی داشتیم ولی نمیدونم چی شد یهو رفت! مرد خوبیه! آقاس! پسرشم به خودش رفته مرده؛ جنم داره میتونه از پس زندگی خودش و زنش بر بیاد! جوان محجوبیه! خداروشکر کار داره دستش به دهنش میرسه و بیشتر! مطمئنم میتونه خوشبخت کنه! اون برق رضایتی که من تو چشمای مادرش دیدم معلوم کرد که دنبال حرف مردم نیست مهم خود تویی برانش! پسرشم راضیه!

حالا دیگه خود دانید!

اوووو خدا دارم خل میشم! هر چی که به نازی زنگ میزنم جواب نمیده یا رد تماس میزنه! بدجور از دستم شکاره!!! شماره مزون رو گرفتم...

_بله؟

_سلام!

سکوت کرده بود....

_خوبی نازی؟

و بازم سکوت... طاقت نیاوردم و گفتم:

_مسخره نشو نازی! چرا جواب تلفانامو نمیدادی!

سکوتش زیادی رو مخ بود...

_باشه حرف نزن من حرفامو میزنم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_یک هفته اس که ندیدمت و کلی حرف دارم برات! دیشب مادر جون باهام حرف زد... حرفاش از روی دلسوزی و اون حس مادرانه ای که داشت بود... برام از امیر گفت از خوب بودنش از اینکه مٹ پدرش و میتونه یه مرد واقعی باشه تا بتونم بهش تکیه کنم! دایی جونم گفت که از هر نظر اون و خانوادشو تایید میکنه؛ گفت اونقدی ازشون شناخت داره که با اطمینان میگه خوشبخت میشم! خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم به قول تو یه تصمیم واسه زندگی شخصیم بگیرم!...

آهی کشیدم و گفتم :

_ اینبار میخوام اعتماد کنم به خانواده ام به اون کسایی که دارمشون! به کسایی که تو این همه سال پشتم بودن و ترکم نکردن! من... من قبول میکنم این خواستگاری رو تا شاید بتونم به آرامش برسم!

اشکام میریخت... نازی سکوت کرده کرده بود... نمیدونم چند دقیقه گذشت که صدای شیطونشو که بغض کرده بود شنیدم:

_ پس این شازده اسمش امیره! مبارکه!

میون گریه خندیدم:

_ خیلی دیوونه ای! از این همه حرفی که زدم فقط اینو فهمیدی؟

_ خب چیکار کنم داشتم فضولی میمردم که ببینم اسم این تیکه ای که خدا خلق کرده چیه! خوشحالم ماهک خیلی!

_ منم خواهری! به شوخی ادامه دادم:

_ اویی دختر خانوم ناز نازو بدجور ناز داری یک هفته اس که داری ناز میکنی!

صدای خندشو شنیدم:

_ خفه باو! چون میدونم نازم خریدار داره ناز میکنم!

_ نه بابا؟

_ زن بابا! پاشو گمشو بیا مزون شیرینی ام یادت نره! ها نوعشم ناپلئونی باشه!

_ زیادیت نشه یه وقت؟

_ نه جون تو تازه کم هست! منتظرم مشتری داریم زود بیا!

_ باشه فعلا!

_ فعلا!

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم! آره خودشه باید به مادر جون حرفامو بگم...

پشت در اتاق مادر جون ایستادم! دو دل بودم واسه اینکه در اتاق رو بزخم و برم داخل باهانش حرف بزخم! میدونستم هنوز از دستم دلخوره درسته دیشب باهام حرف زد ولی میتونستم از چشمش غمو بخونم!

کلافه پلک زدم و نفسمو با صدا بیرون فرستادم! در زدم..

_بفرمایید.

بسم الهی گفتم و رفتم داخل اتاق! با دیدن مادر جون لبخند رو لبم نشست! قربونش برم! روی صندلی راکی اش روبه روی پنجره و پشت به دراتاق نشسته بود و خیلی آرام صندلیشو تکون میداد...

روی تخت نشستیم و به نیم رخ مادر جون خیره شدم! با وجود اینکه پیر شده بود اما هنوز همون اقتدار قبلو داشت...

به سمتم چرخید... سرمو پایین انداختم! هنوز روم نمیشد تو روش نگاه کنم چون حس میکردم که احترامشو اون شب نگه نداشتیم! هر چند سعی میکردم به روم نیاره اما خر که نبودم میفهمیدم!

_چی شده ماهک؟

با انگشتم ور میرفتم... خدایا بگم نگم؟ عایا درست است؟ اووووف... بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم:

_اومدم حرف اخرمو بزخم!

سرمو بالا اوردم و به مادر جون خیره شدم که با یه اخم کوچیک منو نگاه میکرد:

_امیدوارم بهترین تصمیم باشه!

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرام باشم تا بتونم حرفامو بزخم:

_راستش از دیشب که اون حرفا رو بهم زدین خیلی فک کردم! اینی از همون شب دارم فک میکنم دو دو تا چهارتا میکنم تا ببینم چی درسته چی غلط! شما راست میگفتین من و میلاد تیکه هم نبودیم! من اونو دوس نداشتیم فقط وابسته اش بودم! من نمیخوام کسی رو تو خلوتم راه بدم البته فعلا ولی دلم نمیخواد شما و دایی جون رو برنجونم! تو این سالها کم اذیتتون نکردم ولی... بغض کرده بودم! ساختم بود حرف بزخم...

_ این بار میخوام...میخوام اعتماد کنم به همه چیز به همه اون کسانی که این سالها کنارم بودن، خوبمو خواستن، پشتم بودن! مادر جون من از این زندگی فقط آرامش میخوام که اونم ندارم ولی میخوام به حرفتون گوش بدم چون...چون میدونم صلاحمو میخوایین تو این سالها از تون بدی و ضرر ندیدم! حرف میزدم و اشکام پایین می اومد...

_ من خواستگاری رو قبول میکنم...میخوام فقط آرامش داشته باشم همین!!
دیگه نمیتونستم بمونم بلند شدم و به سمت در رفتم که صدای مادر جون منو وادار به ایستادن کرد:
_ ماهکم؟

لحنش شبیه صدای مامان بود که همیشه صدام میزد....
نتونستم خودمو کنترل کنم و به سمت مادر جون دویدم و تو آغوش مادرانه اش گم شدم!!! بوی مامانمو میداد! وای که چقدر این روزا دلم هواشو کرده بود!
مادر جون صورتمو بین دستاش گرفت و با بغض گفت:

_ گریه نکن فدات شم! گریه نکن مادر که الهی اون آرامشو به دست بیاری! پیشونیمو بوسید و با انگشت اشاره اش اشکامو پاک کرد و با لبخند گفت:
_ دیگه گریه نکن! به جون خودت من فقط خوشبختیتو میخوام!
با بغض گفتم:

_ اگه باهات ازدواج کنم خوشبختم از نظر شما؟
_ از نظر من آره! اون مرده به پدرش رفته میشه تو روزای سخت زندگیت بهش تکیه کنی ماهک!
با ناله گفتم:

_ ولی من از مردا میترسم میترسم بشن یکی م...
_ نه ماهک نگو این حرفو! همه م... هم نیست! پدرت از اولم چشمش دنبال پول بود!
_ ولی همشون از یه قماشن!

_ نه دخترم اینطور نیست! یادته وقتی به میلاد بله دادی گفتم این مرد نیست... من همون چیزایی رو میدیدم که به سرت اومد... الانم اگه نمیشناختمشون نمیگفتم بیان!
ماهک نمیخوام بهت تحمیلش کنم! اگه این تصمیم رو به خاطر من گرفتی که ناراحت نشم بهتره بگی...

_ نه مادر جون! تصمیم خودمه! خیلی فک کردم! به این نتیجه رسیدم که حرفای شما و دایی درسته! من حرفی ندارم! اولی منم یه شرایطی برای خودم دارم
_ انشالا که مبارکه!

رنگ گرفتن گونه هامو حس کردم!

_ خوشبختیت آخرین آرزومه!

آروم تشکر کردم و گفتم:

_ اگه با من کاری ندارین من برم مزون! طفلک نازی دست تنهاس!

_ نه مادر کاری ندارم! شب زود بیا خونه که به تاریکی و خلوتی کوچه و خیابون نخوری!

_ چشم! پستا شب!

_ به سلامت مادر مواظب خودت باش!

_ اوی دختر ناپلئونی من کوش؟

به نازی خیره شدم که روی پله های مزون دست به سینه و طلب کارانه نگام میکرد!

_ سلامت کو بچه؟

_ بچه عمته! بیجوور من شیرینی ناپلئونی میخواممم!

با خنده گفتم:

_ او چه شکمو شدی تو! گریه نکن دخلمم برات میگیرم!

_ کوفت مسخره!

خندیدم و گونشو بوسیدم!

به شوخی گفت:

_ای بسه بسه تف مالیم کردی!

_لیاقت نداری دیگه!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

_ایش! همین که تو داری بسه!

بعد با هیجان گفت:

_چی شد راستی؟

روی صندلی نشستیم و گفتیم:

_چی چی شد؟

لبه میز نشست و گفت:

_عه ماهک لوس نشو! دارم میرم از کنجکاوی تعریف کن برام!

با خنده گفتیم:

_منظورت همون فضولیه دیگه؟

_حالا هر چی بگو جون نازی!

_قسم نده بابا میگم! هیچی با مادر جون حرفامو زدم! قبول کردم! مادر جونم گفت مبارکه!

_همین؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتیم:

_جوری میگی همین انگار چیز دیگه ای هم هست و خبر نداریم!

_نه بابا آخه فک کردم دعواتون شده باز؟

_چرا دعوا بشه؟ خیلی منطقی حرفامو زدم...البته شرط هامو هم گذاشتم واسه شب خواستگاری!

به نازی نگاه کردم که با دهن باز منو نگاه میکرد!

_ببند بابا پشه میره!

با این حرفم به خودش اومد و گفت:

_جون نازی سنگی آجری گوشت کوبی چیزی تو مخت نخورده؟

با خنده گفتم:

_تو سر من نه ولی تو سر تو شاید!

جیغ آرومی کشید و گفت:

_عوضی! خودتو مسخره کن!

خندیدم:

_چیه خب! بهم نمیداد عاقل باشم و تصمیم بگیرم؟

_نوچ نمیداد! از بس بی فکر تصمیم گرفتی که اینار دارم شاخ در میارم از تصمیمت!

_وا نازی! پس چرا من نمیبندمشون!

متعجب گفتم:

_چیو؟

با شیطنت گفتم:

_همون شاخاتو میگم!

تازه گرفت منظورم چیه! نیشگولی از بازوم گرفت و گفت:

_عوضی ورپریده! من برات دارم! برو برام شیرینی ناپلئونی بخر!!!

دستامو به نشونه تسلیم بالا گرفتم و گفتم:

_باشه بابا! من تسلیم میرم الان میگیرم!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

_ تا یک ساعت دیگه باید روی میز باشه!

چشمکی زدم و گفتم:

_ چشم قربان! اساعه!

با صدای جیغش دو متر پریدم هوا! دختره ی روانی زهرم آب شد!!! دستمو روی قلبم گذاشتم که تند تند میزد!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ اگه تا امروز شک داشتم که بالا خونتو دادی اجاره امروز به یقین رسیدم! روانی! ترسیدم!

نازی با گیجی گفت:

_ خفه من هنوز تو شوکم! اینی چی ماهک؟

_ اینی اینکه خانوم نیک نام به مادر جون زنگ زده تا ببینه جواب من چیه مادر جونم گفته موافقه اونام واسه امشب قرار خواستگاری رسمی رو گذاشتن!

_ ولی تو دیروز با مادری حرف زدی به همین زودی قرار گذاشتن؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ اوهوم! دیروز وقتی رفتم واسه تو شیرینی بگیرم مادر جون زنگ زد و بهم گفت! منم دلیلی برای مخالفت نداشتم! مادر جونم گفت امر خیره نباید عقب بیفته!

_ اینی من جای تو استرس دارم! اصلا تو چرا اومدی مزون؟

همینطور که مشغول بررسی لباس هایی که تازه برامون اومده بود؛ بودم گفتم:

_ خونه میموندم که چی بشه؟ مادر جون و زندایی از صب مشغول تمیز کردن خونه و خرید وسایلن! به بودن من نیازی نب....

با پس گردنی که نازی بهم زد حرفمو خوردم!!!

_ خنگ خدا! آخه کدوم دختری رو دیدی که روز خواستگاریش پاشه بره سر کار؟ بزنم کتلت شی؟

در حالی که پشت گردنمو ماساژ میدادم گفتم:

_ بمیری! دست که نیست گرزه! گرز رستم!

_ مرگ! تا تو باشی دیگه از این خنگ بازیا در نیاری! پاشو برو خونه!

_ گیر دادیا! پاشم برم خونه چه کنم! تا غروب هستم غروب میرم!

نازی با بیخ گفت:

_ ماهک! رو اعصاب من راه نرو! تا ۱۰ میشمارم از اینجا رفتیا؟!!

_ نوووچ نمیرم!

به سمتم خیز برداشت که پشت میزم رفتم و براش زبونمو درآوردم و گفتم:

_ تا غروب اینجام هانی!

به سمتم اومد که چرخیدم!

_ جرات داری وایسا تا من هانی بودنو نشونت بدم!

به سمت راست چرخیدم... به هر سمتی که میچرخیدم نازی ام میچرخید تا منو بگیره! یه وضعی بود اصلا!

نازی در حالی که نفس نفس میزد گفت:

_ ذلیل نشی دختر نفسم گرفت!

با خنده گفتم:

_ از بس چاقی!

_ گمشو بیشعور من کجام چاقه؟!!

راست میگفت من و نازی هر دومون تو یه مایه از قد و وزن و هیکل بودیم! نه چاق چاق! و نه لاغر لاغر!

_ حالا بیخیال! این لباسای جدید که اومده تن خورش چه جوریه؟

_ نمیدونم والا! میگم ماهک چطوره یه مدل واسه مزون بیاریم؟

_مدل؟؟چه جور مدلی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_نمیدونم!ولی جدیدا بیشتر مزونا واسه تبلیغ کاراشون از مدل استفاده میکنن!نظرت چیه ما هم مدل بیاریم؟

_خوبه ولی به فکر هزینه شم باش!

_راس میگی!

یکم که گذشت متوجه نگاه خیره اش به خودم شدم!

_چیه؟چرا اینطور نگام میکنی؟

شیطون نگام کرد و گفت:

_اممممم! میگم ماهک جونیی؟

_خدا به خیر کنه باز چه فکری تو کلته؟

خندید و گفت:

_فکرای خوب خوب!

مشکوک میزد!با شک گفتم:

_چه فکری؟

_خودت بشو مدل مزون!

ابروهام بالا پرید!من بشم مدل مزونم؟

_حرفشم نزن!نمیشه!

نازی با لب و لوچه اویزون گفت:

_چرا اخه؟

_حتی اگه خودمم بخوام مادر جون نمیداره!بعدشم من حوصله این ادا اطوار رو ندارم!

_ایششش! به خاطر قیافه ات میگم خب! نازه ریختت وگر نه خودم مدل میشدم!

بلند زدم زیر خنده! دختره دیوونه!

پشت چشمکی نازک کرد و گفت:

_مرض! رو آب بخندی! مگه دروغ میگم؟

در حالی که میخندیدم گفتم:

_اصلا!

_خیلی بدی ماهک! من جدی گفتم اونوقت تو منو مسخره میکنی!؟

_ناراحت نشو ولی حرفت خنده دار بود! بیخیالش شو! فعلا که خداروشکر فروشمون عالیه! تا بعد

ببینیم چی پیش میاد!

_باشه! جون نازی ی چی میگم نه نگو!

_تا چی باشه!؟

_روش فک کن! به خدا خیلی خوب میشه!

_نازی خودت میدونی نمیتونم! نه وقتشو دارم نه اجازشو!

_خب.. خب وقتی ازدواج کردی میتونی باهاش در این مورد صحبت کنی! هوم؟

_اصلا حرفشم نزن!

_چرا؟

خواستم جوابشو بدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد! نازی خندید و گفت:

_خاک تو سرت هنوز این آهنگ رو گذاشتی؟ عوضش کن بابا شرف نمیزاره!

به سمت میز رفتم و قبل از جواب دادن گفتم:

_دست گل جنابعالی دیگه!

_جانم مادر جون؟

_ سلام مادر خوبی قربونت برم؟

_ مرسی مادر جون خوبم شما خوبی زندایی؟

_ خوییم مادر! تو مزون کار داری؟

با تعجب گفتم:

_ نه چطور؟

_ هیچی مادر! گفتم اگه کاری نداری بیای خونه!

به ساعت روی میز نگاه کردم!

_ مادر جون هنوز ۳ نشده! زوده!

_ کجا زوده مادر! تا بیای خونه و شام بخوریم و حاضر بشیم میشه ۹ شب!

به نازی نگاه کردم که با لب زدن گفت:

_ برو راست میگه من مزونم!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ باشه مادر جون! برمیگردم!

_ فدات شم! منتظرم!

_ چیزی نمیخواهین بگیرم!

_ نه دخترم! داییت زحمت همه چیو کشیده!

_ باشه پس منم الان راه میفتم میام!

_ مواظب خودت باش!

_ چشم فعلا!

هنوز تماس رو قطع نکرده بودم که نازی گفت:

_ چی شد؟

چشم غره ای بهش رفتم!

_ تو هنوز یاد نگرفتی صبر داشته باشی؟!

_ نوچ! تو که میدونی من ذاتا کنجکاوَم!

کیفمو برداشتم و گفتم:

_ صد بار کنجکاو نه و فضول! خندیدم و ادامه دادم:

_ بعدشم دارم میرم خونه! امر فرمودن زود برگردم!

_ فدای مادری! گل گفته! برو ایشالا همه چی خوب پیش بره!

_ مرسی! برام دعا کن نازی!

_ حتما! فقط ماهک؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

_ سعی کن عجولانه تصمیم نگیری! از روی احساسات تصمیم نگیر! منطقی باش! منطقی رفتار کن! حتی اگه یه موضوع باب میل نبوده جبهه نگیر در برابرش! بذار بزرگترها حلش کنن! هر چی که میدونی لازمه طرفت بدون بهش بگو! خجالت نکش! شرط و انتظارات رو بگو!

چون پای آینده ات در میونه! فقط خواهشا مٹ اون شب گند نزن!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ حتما! فعلا

_ به سلامت خواهری!

سوار ماشین شدم! راست میگفت! خوبی نازی این بود که خیلی رک حرف میزد! تموم خصوصیاتمو میدونست! حرفاش منطقی بود! باید به حرفاش گوش میدادم لااقل واسه زندگی آینده ام!

به نیلوفر جون نگاه کردم که خندون منو نگاه میکرد!

هنوز باورم نمیشه اینقدر زود گذشت...وقتی به خونه اومدم همه چی آماده شده بود و مادر جون و زندایی مشغول حرف زدن بودن! منو به زور حموم فرستادن تا یکم از خستگی صورت و بدنم کم بشه! به انتخاب زندایی یه کت سفید گیپور که پارچه زیری اون ساتن سفید بود رو پوشیدم به همراه دامن سفید رنگش که از کنار یه چاک داشت که راه رفتن رو برام آسون تر میکرد! موهامو هم دم اسبی بسته بودم که چشمامو کشیده تر نشون میداد! صندل های مشکی رنگمو با گردنبند مشکیم که سنگش مشکی رنگ بود رو به نحوی ست کرده بودم!

_ ماهک جان از مزون چه خبر؟

به سها نگاه کردم که کنار شوهرش نشسته بود و با لبخند به من نگاه میکرد!

_ خداروشکر خوبه! این روزا یکم فروش کم شده ولی طرح جدید بیاد خوب میشه!

_ ول کنین این حرفا رو! اتابک بهتر نیست درباره اصل مطلب حرف بزنینم!

به نیلوفر جون خیره شدم! خیلی شاد بود! البته بایدم شاد میبود...مراسم خواستگاری شازده پسرش بود!

به امیر نگاه کردم! مٹ برج زهر مار بود! اخم روی پیشونیش از بدو ورودشون روی پیشونیش جا خوش کرده بود! ولی یه جووری رفتار میکرد که با حالتی صورتش داشت در تضاد بود...سرشو برگردوند...چشماسش بی تفاوت بود! نگاشو ازم گرفت و به پدرش خیره شد:

اتابک خان_ با اجازه مادر خانوم و آقا آرش گل بهتره درباره این دوتا جوون گل حرف بزنینم!

سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم!

مادر جون_ اختیار داری پسرم! این مراسم ما این جووناس فک کنم هر چه زودتر تکلیف مشخص بشه بهتره؟

اتابک خان_ بله مادر! حق با شماست...البته قبل از هر چیزی اجازه بدین امیر و ماهک جان یه صحبتی باهم داشته باشن تا بعد به باقی مسائل پردازیم!

دایی جوون با خنده گفت:

_ اتابک یادمه سر خواستگاری خودتم اینقدر حول بودیا!

اتابک خان_اوه زن ذیلی مو دیگه به روم نیار تو جمع!

نیلوفر جون_چشمم روشن حالا شده زن ذیلی؟

اتابک خان با خنده گفت:

_نه خانوم شما جدی نگیر...

چقد خوشبخت بودن!

نیلوفر جون_بین میذارى دو دقیقه آروم باشم!

همه خندیدیم که مادر جون بهم نگاه کرد و گفت:

_دخترم با امیر جان برین حرفاتونو بزنین تا ببینیم خدا چی میخواد!

استرسم بیشتر شد!!!حالا واجبه برم حرف بزنم؟!اووووف

نیلوفر جون_امیر حسین مامان!پاشو با ماهک جان برو!

به امیر حسین نگاه کردم که با اخم بلند شد!ایششش! انگار به زور اومده!حالا خوبه میدونه اول

گفتم نه بعد اینطور قیافه میاد واسم!

بدون اینکه منتظر بمون با یه ببخشید به سمت آلاچیق توی حیاط رفتم!بهتر از اتاق بود!

سرم پایین بود و منتظر بودم تا بلاخره شازده سکوت رو بشکنه! ولی انگار بیخیال بود!۵ دقیقه ای

میشد که روی صندلی های آلاچیق و درست روبه روی هم نشسته بودیم!خوشم نمی اومد مستقیما

زل بزنم بهش یا حتی براندازش کنم ولی اون از وقتی که اومده بودیم منو نگاه میکرد! واقعا از

نگاهش کلافه شده بودم!هر چی اخم میکردم یا نفسمو از روی حرص و عصبانیت بیرون میدادم

بی فایده بود!طاقت نگاه های خیره و پر از جدیتشو نداشتم...

_میشه به جای زل زدن به من حرفاتونو بزنین!نترسین زده و ترک ندارم!

صدای پوزخندش بلند شد...به تمسخر گفت:

_خوبه منو مطمئن کردیا وگرنه گول میخوردم!

اخم روی پیشونیم نشست!زبون که نیست!فرش قرمز!

پسره بی ادب فک کرده کیه که بهم تیکه میندازه؟

_ حالا نمیخواه توی ذهن و فکرت منو ببندی به رگبار غر و ایش کردنا! بهتره جدی باشیم!

با نیشخند گفتم:

_ من جدیم ولی شما گویا همه چی رو به شوخی میگیرین!

اخیششش جیگرم حال اومد! قشنگ معلوم بود که بهش برخوردی چون اخمشاش بیشتر از قبل توی هم رفته بود!

_ خيله خب! شما که حرفی نزدی بهتره من شروع کنم!

سرمو تکون دادم که گفت:

_ من تک پسر این خانواده ام از روزی ام که یاد گرفتم بگم مامان بابا همه چی داشتیم! حسرت چیزی به دلم نمونده... دلم میخواه زندگی پر از آرامش باشه! نمیگم الان اون آرامشو ندارم! نه دارم ولی آرامشی که کنار همسرت داشته باشی و خانواده ای که قراره به وجود بیاد فرق داره! خسته میشم مرکز توجه باشم! نه به خاطر قیافه به خاطر موقعیت شغلی و خانواده ام!

من توی یه خانواده ای بزرگ شدم که رسوم خاص خودشو داشته واسه تربیت من و سها!
من نخواستم تا امروز دست از پا خطا کنم و نکردم! چون تربیت خانوادگی من طوری بوده که اگر میخواستیم با کسی باشم اولین نفری که جلوی چشمم می اومد سها بود! بگذریم...

پدرم که حجره فرش فروشی خودشو داره و صاحب شرکت فروش وسایل خونگی هست!

مامانم که معلم بود و بنا به دلایلی استعفا داد... سها هم که به تازگی ازدواج کرده!

۳۱ سالمه و نمایشگاه ماشین دارم! از وقتی که واسه دانشگاه قبول شدم رو پای خودم بودم تا به اینجا رسیدم! از کسی کمک نگرفتم! من صداقت برام توی زندگی جزء اولویت هامه! حوصله حرفای خاله زنی رو ندارم! دوست دارم فقط و فقط آرامش داشته باشم! چیزی که تا الان داشتیم و میخواوم تا آخر عمرم داشته باشم.

مکث کرد و زل زد تو چشمام:

_نمیدونم چرا حاضر شدم پیام خواستگاری! تو انتخاب من نبودی! امامان و سها تو رو دیده بودن و ازت خوششون اومده بود! ازم خواستن ببینمت اگه خوشم ازت اومد مسئله رو جدی کنن! پنهان نمیکنم که اون شب از شجاعت و صداقت خوشم اومد ولی دور برت نداره چون اگه اینجام به خاطر خودم نیست به خاطر مامانمه... چون نمیخواستم روشو زمین بندازم... هر چند برامم فرقی نداشت ولی...!

به صدلی تکیه داد و دست به سینه به من زل زد!

چه عجب نطقش تموم شد... چرا ادامه حرفشو نمیزنه... بهتر که ساکت شده! نگامو ازش گرفتم و گفتم:

_شما هم بهتره بدونید من فقط و فقط به خاطر مادر جونمه که اینجام تو این موقعیت! وگرنه حاضر نبودم حتی واسه یه ثانیه هم کسی رو به خلوتم راه بدم!

با نیشخند ادامه دادم:

_ولی ورود شما با اجبار بود نه به میل خودم!

فکش منقبض شده بود! اخی انگار تا حالا اینقدر حاضر جوابی ندیده بود. البته حقم داشت عادت کرده بود به حرف شنوی! ولی اینبار فرق داشت. وقتی از همین اول واسم شمشیر رو از رو بسته بود چرا من جلوش ضعف نشون میدادم؟! نازی راست میگفت باید با منطق حرف میزدم نه با عصبانیت و احساسات..

ابروشو بالا انداخت و گفت:

_هوووم! خوبه! به جز شجاعت باید جسارت و حاضر جواب بودن رو هم به خصوصیات اضافه کنم!

ارنجاشو روی میز گذاشت و با جدیت تمام بهم خیره شد و گفت:

_دیگه چیا بلدی که تا حالا رو نکردی؟

واقعا که! پسره پرو بی خاصیت چی فک کرده؟! طفلی نیلوفر جون چه پسری داره... خدا خودش صبر بده!

با اخم گفتم:

_هیچی!

بلند شدم برم که...

_بشین!

به سمتش چرخیدم و با همون اخمی که روی پیشونیم جا خوش کرده بود گفتم:

_جناب بهتره بدونید من زیر دستتون نیستم که با یه بشین و پاشوی شما بترسم! از نظر من صحبت کردن دیگه بی فایده اس! بهتره...

نذاشت حرفمو کامل کنم که روبه روم ایستاد!

دست راستشو توی جیب شلوارش فرو برد! فاصله بینمون زیاد نبود ولی یه قدم جلو اومد... نگامو ازش گرفتم؛ ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم!

یه قدم به عقب برداشتم... صدای خنده اش بلند شد! متعجب بهش نگاهش کردم. پسره دیوونه اس رسما!

در حالی که هنوز میخندید گفتم:

_نه خوشم اومد ترسیدی! فقط یادت باشه با بزرگتر از خودت شوخی نکنی!

چشم غره ای بهش رفتم که باز خندید! رو آب بخندی...

به سمت در رفت... نمیدونم چرا حس کردم میشه بهش اعتماد کرد! وقتی گفتم آرامش میخواد یاد خودم افتادم که با نازی و مادر جون این حرفو زدم!

وقتی گفتم تا حالا با دختری نبوده چون یاد سهوا افتاده فهمیدم که غیرتش برایش حرف اولو میزنه! خوشم اومد از حرفاش درست بود که اولش آروم حرف زد ولی توی همون آرامشش فهمیدم که قلبش مهربونه هر چند در ظاهر داره خودشو خشن و خشک نشون میده!

_تشریف نمیارید مادمازل؟

بهش خیره شدم... چشماش برق عجیبی داشت... به سمتش رفتم که آروم گفتم:

_من زیادی تند و تیزم و البته عصبی اونم در شرایط خاص.. پس بهتره هیچ وقت نه بهم دروغ بگی و نه چیزی رو ازم پنهون کنی!

لحنش خیلی جدی بود... انگار دستور میداد و من متنفر بودم از این جور لحن ها!
_ تو فرهنگ لغت شما چیزی به عنوان خواهش هم وجود داره که با ملایمت باشه و بدون دستور؟
نیشخندی زد و نگاهشو به اطراف چرخوند و روی من ثابتش کرد...
_ زیادی داری تیکه میندازی دختر جون! مواظب حرف زدنت باش!
_ اتفاقا تیکه نیس؛ حقیقته! راسته که میگن حرف حق تلخه!
خواست جوابمو بده که در ورودی باز شد و سها با نیش بازش جلو در ایستاد.
_ چی میگین شما دو تا؟ بیاین داخل دیگه مامان اینا منتظرن...
_ الان میایم سها جون...
_ جوابت باشه واسه بعد!
با اخم در رو باز کرد و منتظر من شد. اهوع... چه با ادب شده...
با ورودمون به سالن نگاه همشون روی ما ثابت شد...
نیلوفر جون با لبخند نگام میکرد ولی میشد استرس توی چشماشو خونند! کنار مادر جون نشستم که دستمو گرفت... بهش نگاه کردم.. اروم پلک زد و خندید...
_ خب عروس خانوم نمیخوای تکلیف رو روشن کنی!
الان چی میگفتم؟ میگفتم حرفای بینمون اونقدی نبوده که بشه جواب بدم یا اونقدر نیش و کنایه بهم زدیم که فرصت نشد درباره مسائل مهم تر حرف بزیم!
به امیر حسین نگاه کردم که بی تفاوت مشغول چای خوردن بود... الهی که گیر کنه گلوت پسره بی خاصیت! بین چه ریلکس داره چایی میخوره...
خدایا چی بگم! به مادر جون نگاه کردم که آرامش توی چشماش موج میزد...
_ از قدیم گفتن سکوت علامت رضاس! حالا ما این سکوت رو به نشونه مبارکه بدونیم یا نه عروس خانوم؟
به نیلوفر جون نگاه کردم که منتظر جواب من بود

نه...

جا خوردنش رو دیدم!

بازم گند زدم... به زور لبخندی زدم و گفتم:

ینی منظورم اینه این حرف زدن اونقدری نبود که بشه جواب قطعی داد...

نیلوفر جون وسط حرف اومد و گفت:

_میدونم عزیزم. اما تا آماده کردن وسایل و خرید کردن کلی وقت هست واسه شناختن بیشتر هم

دیگه! من و اتابک توی نامزدی بود که بیشتر همو شناختیم و تونیستیم یه زندگی خوب رو شروع

کنیم، من مطمئنم تو و امیرحسینم همینطوری میشین... با شوخی ادامه داد:

حالا اجازه هس ما این شیرینی رو بخوریم؟

به مادر جون نگاه کردم که با لبخند گفت:

مبارکه دخترم؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرمو پایین انداختم...

بله!

صدای دست زدنشون بلند شد... گونه هام رنگ گرفته بود و دستم از استرس زیاد عرق کرده بود!

خوشبخت بشید ایشالا...

مادر جون بود که اینو حرف زد و من خیره به دو چشم سبز رنگ بودم که بی تفاوتی توش موج

میزد...

خدایا چرا اینقد بی تفاوته! اصلا چرا نباشه؟ خودش گفت انتخابم نیستی ولی اگه انتخابش نیستم

چرا اومده؟ ینی اینقدر حرف مادرش براش مهمه که پا گذاشته روی اصول خودش!

با اجازه مادر خانوم میخوام عروسو نشون کنم!

به نیلوفر جون نگاه کردم که یه جعبه کوچیک قرمز رنگ دستش بود و منتظر به مادر جون چشم

دوخته بود!

مادر جون_ اختیار داری دخترم! بفرمایید...

متعجب به مادر جون نگاه کردم! نه به خاطر اینکه اجازه داد... ینی درباره بقیه مسائل حرف زدن؟

مادر جون انگار نگاهمو خونند... دستشو روی دستم گذاشت و آروم گفت:

_ درباره همه چی به توافق رسیدیم... خیالت راحت فقط مونده قرار عقد و عروسی...

_ ماهک جان عزیزم...

به سمت نیلوفر جون چرخیدم که کنار مبل ایستاده بود... به رسم ادب بلند شدم... دستمو گرفت و آروم حلقه نسبتا ساده ای رو دستم انداخت که صدای ممنون گفتم توی دست زدن بقیه گم شد...

گونمو نرم بوسید و گفت:

_ امشب شادم کردی دخترم... ایشالا تو زندگیت فقط شادی ببینی!

زیر لب آروم تشکر کردم که سها به شوخی گفت:

_ آی مامان خانوم نبینم از فردا ماهک رو بیشتر از من تحویل بگیری و دوش داشته باشیا؟

خندیدم که نیلوفر جون با خنده گفت:

_ تو ورپریده خودمی! ولی ماهک جای خودشو داره حسود خانوم!

سها_ عه مامان...

نیلوفر جون دستمو آروم فشار داد و رو به سها گفت:

_ امشب خدا دو تا دختر بهم داد...

به سمتم چرخید و ادامه داد:

_ من همون روز که توی مزون دیدمت مهرت به دلم افتاد... خدا میدونه که چقد دعا کردم که بشی عروس خودم! خوشحالم که نا امیدم نکردی... هر کسی یه قسمتی داره و گذشته تو دلیل نمیشه که من چشممو روی خیلی از چیزا ببندم...

_ لطف دارین نیلوفر جون!

_ بهم بگو مامان! از امشب مادر تم...

اشک تو چشمام جمع شده بود...مادر؟چه واژه غریبی بود برام...سرمو پایین انداختم و چند بار نفس عمیق کشیدم که اشک نریزم ولی بی فایده بود...سرمو بلند کردم و به نیلوفر جون نگاه کردم...شوکه نگام کردم...

لبخند تلخی زدم...

_باشه مامان...

و چقدر زیبا بود لبخند عزیز ترین موجود زندگیم که با عشق نگام میکرد و چقدر تلخ بود پوزخند کسی که قرار بود شریک زندگیم باشه...لابد فک میکنه از روی خودشیرینی دارم این رفتار رو میکنم!بذار هر چی دوس داره فک کنه..از گذشتن خبر نداره که بدونه چه زجری رو تحمل کردم...نمیدونه چه روزایی رو پشت سر گذاشتم که حالا داره به حرکاتم پوزخند میزنه...

مامان پیشونیمو بوسید و سر جاش نشست...

مامان_ خداردشکر که ما بله رو از عروس خانوم گرفتیم...درباره مهریه و این چیزها هم به توافق رسیدیم فقط میمونه قرار عقد و عروسی که اونم انشالا اتابک و آقا آرش برنامه ریزی میکنن...

_مامان؟

با صدای امیر حسین مامان سرشو به سمتش چرخوند و گفت:

_جانم؟

امیر حسین_ با اجازه پدر جون و عمو آرش میخواستم بگم اگه میشه تاریخ عقد و عروسی با هم باشه!

پدر جون با خنده گفت:

_پدر صلواتی عجله داری مگه؟

به جای امیر مامان جواب داد:

_وا اتابک بچم راست میگه خب...اینجور بهتره هم زودتر میرن سر خونه زندگیشون هم پسر م از تنهایی در میاد!

خیلی جلوی خودمو گرفتم که بلند نزنم زیر خنده...

مامان چی فک میکنه؟ که پسرش از تنهایی در بیاد...

اونم شازده پسرش که انگار از دماغ فیل افتاده و فقط خودشو میبینه حالا با ازدواج زودترمون از تنهایی در بیاد؟ خنده دار بود... از این مجسمه ای که الان به من زل زده بعید بود... نمیدونم چرا این پیشنهاد رو داد، هر چند منم دلم میخواست عقد و عروسی باهم باشه... از اینکه یه مدت عقد کنم و بعد از اون عروسی کنم متنفر بودم هر چند که الان رسم شده بود عقد و عروسی با هم باشه و من از این بابت از این مرد مغرور ممنون بودم..

امیر نگاهشو ازم گرفت و روبه پدر جون گفت:

_نظرتون چیه؟

پدر جون_والا از نظر من مشکلی نیست ولی باید بینم نظر آرشی و مادر خانوم چیه؟

دایی به مادر جون نگاه کرد...مادر جون سرشو تکون داد و گفت:

_تاخیر تو کار خیر خوب نیست...این دو تا جوون هر چی زودتر برن سر خونه و زندگیشون به نفع خودشونه... و البته به نفع من پیر زن که زودتر نیجمو بینم!

سرخى گونه هامو حس کردم...مادر جون تو چه فکریه؟

نتیجه اش؟ بچه من و امیر حسین؟ جز محالات بود...

مامان_خدا از دهننتون بشنوه مادر خانوم گل...

و با شیطنت به من و امیر حسین نگاه کرد...اوف! معلوم نیست امشب شب خواستگاریه و بله برونه یا شب ساختن بچه فرضی من و این شازده؟

واسه چند ثانیه نگاهمون توی هم گره خورد...لبخند موزیانه اش روی اعصابم بود...پسره پرو! پشت چشمکی نازک کردم و به مادر جون خیره شدم که امشب حتی واسه یک لحظه لبخند از روی لبش کنار نمی رفت...و من سرمست بودم از شادی عزیزترینم!

پدر جون_فک کنم آخر این ماه تولد امام رضاس؟ نظرتون چیه مراسم رو واسه اون شب بذاریم؟

دایی جون با رضایت لبخند زد:

_از نظر من عالیه...چی از این بهتر...توی شب تولد امام رضا مراسم رو برگزار میکنیم که خودم آقا
ضامنشون باشه...مگه نه مادر جون؟

مادر جون_اره مادر...خوبه...اگه بیشتر تاخیر بندازیم فرصت به این خوبی پیش نییاد...مبارکه....

بعد از گذاشتن قرار عقد و عروسی پدر جون نگام کرد و گفت:

_دخترم فردا صب مزون نرو تا امیر بیاد دنبالت برین واسه آزمایش...

خواستم حرفی بزنم که شازده زودتر از من گفت:

_بابا جون فردا نمیتونم قرار کاری دارم که خیلی مهمه...

پدرجون با اخم گفت:

_قرار کاریت مهمه یا ازدواجت؟کنسلش کن!فردا با ماهک میرین دنبال آزمایش و خرید حلقه...

امیر با حرص گفت:

_چشم بابا!

و نگاه اخموشو به من دوخت!وا؟به من چه؛چرا به من اینطور نگاه میکنه...مگه من گفتم...مثل
خودش اخم کردم...نگاشو ازم گرفت...خوب میدونستم عصبیه... خوب بهش شد...حالا حالا باید
نه بشنوی جناب!ناخودآگاه روی لبم لبخند نشست...

_چشم پدر جون!

به انگشتری که توی دستم جا خوش کرده بود نگاه کردم...ساده بود...خوشحالی مامان رو از نظر
گذروندم...چقد شاد بود...ینی اگه مامان زنده بود به اندازه مادر امیر خوشحال بود؟

با صدای ویبره گوشیم چشم دست از فکر کردن برداشتم.

نور گوشی توی تاریکی اتاق بد جور تو چشم میزد... گوشی رو برداشتم و قفلشو باز کردم...پیام
اومده بود برام از طرف نازی...

_چطوری عروس خانوم خوش میگذره؟

از تصور چهره نازی وقتی که خبرا رو بهش بدم چه شکلی میشه لبخند زدم...

_خوبه جات خالی...یه شکلک خنده هم گذاشتم و سند رو زدم...به ثانیه نکشید که جواب داد:

_شوخی یا جدی؟

خندیدم!

_رو گوشیت خوابیده بودی؟

آره جدی...قرار عروسی رو هم گذاشتم!

_تو که میدونی چرا میپرسی اخه؟ واقعا؟ به این زودی؟

_کجای کاری دختر...آره به این زودی واسه آخر این ماه قرار گذاشتن! هنوز باورم نمیشه

نازی..فک میکنم دارم خواب میبینم!

_آخر ماه؟ نگووووو...چقد زود...

چرا نشه؟ برو خدارو شکر کن که تو این بی شوهری همیچین لعبتی نصیبت شده...ولی جدای از

شوخی برات خیلی خوشحالم ماهک...معین بهم زنگ زد...انگار امیر بهش گفته بود که امشب

قراره بره خواستگاری...معین خوشحال بود واسه هر جفتون...گفت بهت بگم فقط تویی که

میتونی این نکبت رو آدم کنی! عین حرفشو برات نوشتم جون ماهک...

متعجب نوشتم:

_واقعا معین گفت؟

_اره...رفیق فاب همدیگه هستن...خوشحالم که سر عقل اومدی و یه تصمیم درست گرفتی چون

حقت بعد از این همه رنج آرامش داشته باشی...

حرفای نازی منو تو شک مینداخت... حس میکردم از چیزی خبر داره که نمیگه!

_نازی تو چیزی میدونی که به من نمیگی؟

_نه دیوونه...حسم بهم میگه اینو و مطمئن همین میشه

حالا فردا میای مزون؟

با یاد اوری قرار فردا نوشتیم:

_ نه! فردا با امیر میرم واسه آزمایش نمیتونم پیام... حالا بعد بینمت بیشتر برات میگم...

_ اوکی هانی! بگير بخواب که فردا باید زود بیدار شی... شبت شیک و پر ستاره...

_ شب خوش!

گوشی رو خاموش کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم... به پهلو خوابیدم و به آسمون ابری نگاه

کردم... کاش مهتابی بود... دلم میخواست ماه رو بینم تا آروم بشم... ماه منو یاد مامان

مینداخت... باید حتما میرفتم بهشت زهرا! دلم خیلی براش تنگ شده بود...

چشمامو بستم و به فردا فک کردم... به فرداهایی که قرار بود زندگیمو تغییر بده...

_ ماهک... دخترم بیدار شو دیرت میشه ها...

با نوازش های دست مادر جون روی صورت و موهام دست میکشید چشمامو باز کردم... چند بار تند

تند و پشت سر هم پلک زدم تا چشمام باز بشه... ولی بی فایده بود خیلی خوابم می اومد... همیشه

به خاطر مزون زود بیدار میشدم ولی اینبار عجیب خوابم می اومد...

_ پاشو دختر گل... الان امیر حسین میاد زشته که منتظر بمونه، مادرش زنگ زد پاشو عزیزم...

کلافه پوفی کشیدم و با نق گفتم:

_ عمهه چی میشد نیاد. مینداختیم واسه فردا خوابم میاد...

مادر جون اخم کوچیکی کرد و گفت:

_ پاشو دختر! چرا فردا وقتی امروز میشه نصفی از کارا رو انجام داد... بعد از آزمایش میرین حلقه

میگیرین دیگه؟

پتو رو کنار زدم و موهامو جمع کردم و گفتم:

_ غروب باید برم مزون نازی دست تنهاست کار جدید برامون اومده.. خرید حلقه بمونه واسه فردا

یا پس فردا!

_ وا! چرا همش خوشت میاد عقب بندازی کارا رو؟

میدونی همین انتخاب کردن حلقه چقدر زمان میبره؟

کلی خرید دارین و فقط سه هفته تا عروسی تون مونده!

به مادر نگاه کردم...چقد ذوق داشت و عجله واسه انجام این کارا؟

گونشو بوسیدم و گفتم:

_چشم...میریم خرید میکنیم ولی مادر جون مزونم مهمه برام...نمیتونم که همش به فکر خرید باشم!

مادر جون_قربونت برم میدونم ولی فعلا کار تعطیل... زندگی خودت مهم تر از کاره..خرید کردن کلی وقت و حوصله میخواد.اگه قرار باشه هم به فکر مزون باشی هم خرید کلافه میشی...

_چشم مادر جون...چشم هر چی شما بگی...

مادر جون درحالی که با کمک عصاش بلند میشد گفت:

_چشمت بی بلا مادر حاضر شو که الاناس برسه!

سرمو تکون دادم و جلوی میز آرایشم ایستادم...برس رو برداشتم و شروع کردم به شونه کردن موهام!

اصلا خوشم نمی اومد حتی واسه یه آزمایشگاه رفتن نامرتب باشم...شونه زدن موهام که تموم شد همشو روی شونه چپم ریختم و شروع کردم به بافتنشون!

بههم می اومد...حوصله آرایش کردن نداشتم و فقط به زدن برق لب اکتفا کردم و به سمت کمد لباسام رفتم...

مانتوی مشکی خوش دوختمو در آوردم و بعد از انتخاب یه شلوار لی دمپا تنگ اونا رو پوشیدم...کفش های سورمه ای عروسکیمو با کیف و شال سورمه ای رنگ ست کردم...طوری که موهای بافته شدم خراب نشه شال رو درست کردم...اوووم خوبه بود...ساده و شیک...گوشیمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم...

مادر جون با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_به موقع حاضر شدی!

متعجب مادر جون رو نگاه کردم که ادامه داد:

پیش پای تو امیر زنگ زد دم در منتظر ته... هر چی اصرار کردم که بیاد داخل نیومد... گفت کارتون زیاده و طول میکشه... بهتره زیاد منتظرش نداری!

باشه پس اگه با من کاری نداری من برم؟

نه دخترم برو به سلامت...

از مادر جون خدافظی کردم و به سمت در رفتم... دروغ چرا یکم استرس داشتم... بعد از حرفای دیشب خیلی دلم میخواست و اکنشش رو بینم... حرفی رو که دیشب زد به خاطر اوردم "جوابت باشه برا بعد!"

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار از ذهنم دور کنم... در رو باز کردم که دو تا پا جلوم سبز شد... هینی کشیدم و یه قدم به عقب برداشتم... سرمو بلند کردم... اولین چیزی که توجه منو به خودش جلب کرد اون لبخند موزیانه اش بود که با نگاه شیطونش منو نگاه میکرد... اخمی کردم که گفت:

علیک سلام...

پسره پرو! همچین بز نمش که...

بهت یاد ندادن جواب بزرگتر تو بدی! نوچ نوچ! چقد بی ادب!

چشام از تعجب گرد شده بود... این با منه؟

خواستم جوابشو بدم که دستشو بالا آورد و با همون لبخند موزیانه اش گفت:

نمیخواه الان سلام بدی به بزرگی خودم میبخشمت!

تو شوک حرفش بودم که سرشو جلو آورد و کنار گوشم آروم گفت:

البته همین یه بار رو!

سرشو عقب کشید و خیلی جدی گفت:

دیشب نشد جواب اون بلبل زبونی هاتو بدم... بهتره از این به بعد مواظب حرف زدنت باشی دختر جون! همیشه اینقدر آروم نیستم که از اینجور حاضر جوابی ها بگذرم..

هنوز تو شوک حرفاش بودم...چی میگفت این؟

باید به لیست درخشانش مغرور بودن و زورگو بودن رو هم اضافه کنم!

بدون اینکه جوابشو بدم با اخم از کنارش رد شدم و به سمت ماشینش که جلوی خونه پارک شده بود رفتم...

یه بی ام و مشکی...اوه نه بابا!هر چی نداشته باشه سلیقه رو داره نکبت!با یاد آوری حرف های چند دقیقه پیشش پوزخند زدم!

از کنارم گذشت و قبل از باز کردن در ماشین بدون اینکه نگاه کنه گفت:

_نکنه واسه سوار شدنم باید بهت زیر لفظی بدم!بشین زیاد وقت ندارم که خرج ناز کردنای الکی تو کنم!

فقط نگاش کردم!یه نگاه که پر بود از نفرت و خشم!

پسره عوضی...حالت میکنم!در ماشینو باز کردم و سوار شدم و با قدرت تمام در رو محکم بستم...آخیش!

جیگرم حال اومد اساسی...به صورت امیر حسین نگاه کردم که متعجب بهم خیره شده بود...خوبت شد پسره پرو...لبخند دندون نمایی زدم که اخماشو تو هم کشید...

با همون اخم ماشین رو روشن کرد و پاشو روی پدال گاز فشار داد که صدای جیغ لاستیکاش بلند شد...

به صدلی چسبیده بودم...همچین لایی میکشید اول صبح که فک میکردی وسط پیست اتومبیل رانی!سرعتش زیاد بود..با وجود اینکه میترسیدم

ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم تا یه موقع نشه سوتی و مدام بزنه تو سرم این سوتی رو...هر چی سعی میکردم خونسرد باشم نمیشد واسه یه لحظه به امیر حسین نگاه کردم...کنج لبش هنوز اون لبخند بود...

انگار از اذیت کردن من لذت میبرد...مردک روانی!

میخواست کارمو تلافی کنه...

_ همیشه آرام بری جاده که شلوغ نیست دیر برسیم؟

سرشو به سمتم چرخوند و با نیشخند گفت:

_ میترسی؟

حس میکردم فشارم افتاده.. فقط نگاش کردم که حس کردم رنگ نگاهش فرق کرد... از اون شیطنت اول خبری نبود... انگار نگران شده بود... خنده دار بود!

نگاشو ازم گرفت و در حالی به داخل خیابون میپیچید پرسید:

_ از مامان شنیدم که مادر بزرگت گفته مادرت فوت شده و پدرت برگشته...

چشمامو روی هم گذاشتم تا آرام باشم...

_ دیشب که به من در این باره حرفی نزدی...

به بیرون نگاه کردم... دلم میخواست در این باره حرفی نزنه ولی بیخیال نمیشد

_ میخوام بدونم چرا با پدرت زندگی نمیکنی؟ یا چرا دیشب تو مراسم خواستگاریت نبود!

قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید... لعنت به این سرنوشت... الان چی میگفتم؟ از چی میگفتم برایش؟ از رها کردنم که داغونم کرد یا از بهم خوردن نامزدیم که منو از همه مردا متنفر کرد و ترسوند... از چی بگم!

_ ماهک!

به سمتش چرخیدم... اشکام جاری بودن روی گونه هام...

نگاه سردرگمشو دیدم...

سرمو پایین انداختم و به زور گفتم:

_ بع... بعدا میگم...

نمیدونم ولی انگار حال بدمو فهمید... بینمون سکوت بود... که بالاخره سکوت رو شکست:

_ باشه اصرار نمیکنم الان بگی ولی اینو بدون که باید به من بگی...

سرمو بلند کردم و خیره دوگوی سبز رنگش شدم که در نوسان بود!

باید!

سرمو تکون دارم که ماشین رو جلوی آزمایشگاه نگه داشت!

پیاده شو!

به در آزمایشگاه نگاه کردم... بدون حرف از ماشین پیاده شدم و به سمت آزمایشگاه رفتم... بدون اینکه منتظر بشم امیر حسین بیاد... نمیدونم باید چی بهش میگفتم یا از کجا شروع میکردم؟ فقط میدونستم باید بگم... حقش بود بدونه... هر چند شاید با گفتنش خیلی چیزا عوض میشد... بهترین جا واسه حرف زدن بهش زهرا بود... سر خاک مامان!

یه ربع دیگه نوبتمون میشه... فعلا بشین!

به خودم اومدم و روی صندلی های داخل سالن نشستم... شاید الان وقتش بود که ازش میخواستم منو ببره سر خاک مامان.. به سمتش چرخیدم که دیدم تا کمر خم شده تو گوشه! اووووف... سرمو تکون دادم و بیخیال حرف زدن شدم که گفتم:

چیزی میخوای؟

جا خوردم.. این که سرش تو گوشه بود.. چطور فهمید که میخوام چیزی بگم!

شونه ای بالا انداختم و در حال که به روبه روم خیره شده بودم گفتم:

میتونی بعد از آزمایش منو ببری سر خاک مادرم؟

نگاشو روی خودم حس کردم ولی همچنان به روبه روم خیره بودم..

چرا باید تو رو ببرم اونجا؟

سرمو به سمتش چرخوندم و جدی گفتم:

میبری یا نه؟

کتشو مرتب کرد و به صندلی تکیه داد...

اگه وقت کنم شاید!

با اخم نگامو ازش گرفتم...مردتیکه پرو مغرور!اگه وقت کنم!اوهوع...هرکی ندونه الان فک میکنه
پسر پادشاه از بس مشغله داره...

_شماره ۷...

با بلند شدن امیرحسین فهمیدم که نوبتمون شده...خوبی این طور ازمایشا این بود که زود تموم
میشد!

خانومی که مسئول قسمت خون گرفتن بود امیر رو به اتاق روبه روش راهنمایی کرد و به من گفت:
_از این طرف عزیزم...

پشت سرش رفتم که با دست صندلی مخصوص رو نشونم داد و گفت:

_بشین اونجا!آستینتو هم بزن بالا...

کیفمو روی پام گذاشتم و آستین مانتمو هم بالا زدم..از آمپول میترسیدم ولی نه در اون حد که
بخوام کولی بازی دربیارم و جیخ جیخ کنم...وقتی سوزن رو دیدم لرز خفیفی کردم...نفس عمیقی
کشیدم و به جای نگاه کردن به سوزن و اون کش مخصوص که دوز بازوم بسته میشد چشمامو
بستم...

_مشت کن دستتو!

دستمو مشت کردم که سوزش سوزن رو حس کردم...

چشمامو محکم روی هم فشار میدادم...

چند ثانیه گذشت که گفت:

_تموم شد اینو روش فشار بده تا خونش بند بیاد...

آروم چشمامو باز کردم...دستمو روی پنبه ی آغشته به الکل گذاشتم و با نوک انگشت اشاره ام
اونو فشار دادم...

بعد از زدن یه چسب زخم کوچیک خواستم بلند شم که سرم گیج رفت...چشمامو بستم...

_خوبی؟میخوای بگمشوهرت بیاد؟

با شنیدن اسم شوهر چشامو با سرعت باز کردم و تند گفتم:

_نه!

متعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

_خوبم خودم میتونم...

سرشو تگون داد و برگه ای رو به سمتم گرفت :

_یک هفته دیگه جواب آزمایشت حاضر میشه...ساعت ۱ برو سالن شماه ۴...

متعجب پرسیدم:

_چرا اونجا برم؟

ریز خندید و گفت:

_واسه توضیح بعضی از چیزا...

گنگ نگاش کردم که با خنده گفت :

_اینطور نگاه نکن دختر...ساعت ۱ برو خودت میفهمی..

بیخیال ماجرا شدم و بعد از خدافظی از اتاق بیرون رفتم که همزمان با من امیر حسین هم در حالی که کتشو روی دستش انداخته بود و آستینش رو بالا زده بود از اتاق بیرون اومد و جلوم ایستاد...

بی حرف به سمت در خروجی راه افتاد که گفتم:

_کجا میری؟

بدون اینکه به حرفم گوش بده به سمت ماشین رفت و در رو باز کرد...از کارش عصبی شدم و گفتم:

_با تو ام!

سرشو بالا آورد و گفت:

_دلیلی نمیبینم به تو جواب پس بدم..پس لطف کن بدن حرف بشین که بریم

ولی گفتن ساعت ۱....

نداشت حرفمو ادامه بدم که گفت:

میدونم...این چیز به کار من و تو نمیداد! بشین بریم کلی کار هست که باید انجام بدم...

لجوجانه گفتم:

من نیام...تا ۱ همینجام...

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

دختر جون به بچه علاقه داری؟

گیج نگاش کردم...بچه؟ چه ربطی داره آخه..._

انگار ذهنمو خوند که با نیشخند گفت:

مغز تو به زحمت ننداز...فسفرات احتیاجت میشه...

اگه علاقه داری ساعت ۱ برو به اون سالن..._

سوار ماشین شد..._

با پشت دست به پیشونیم زدم...خدایا چقدر خنگم! دختره ی خنگ...باز آبرو ریزی کردم...باز گند

زدم...خدایا!

من احمق چطور نفهمیدم منظورش چیه؟ینی برم واسه توضیح...ای خدا...چقد خنگم...خاک تو

سرم..._

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم...به جلوم نگاه کردم بدون اینکه به روی خودم بیارم...نگاشو

روی خودم حس کردم...بههم زل بود!

صدای شیطونش رو شنیدم:

چی شد؟شما که میخواستی بمونی تا ساعت ۱ و بعد بری اون سالن شماره...

نداشتم حرفشو کامل کنه:

چی شد؟شما که عجله داشتی و میخواستی بری دنبال کارات؟

قشنگ معلوم بود که خنده اش گرفته و داره خودشو کنترل میکنه...نگاشو ازم گرفت و در حالی که ماشین رو روشن میکرد گفت:

_ اینش دیگه به تو مربوط نیست...

زیر لب ایشی گفتم و به خیابون که نسبتا شلوغ شده بود نگاه کردم... خجالتم نمیکشه پرو!

پشت چراغ قرمز ایستاد دستشو به سمت ضبطش برد...

چند تا آهنگ رو جلو و عقب کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید...

از دستت دلگیرم دلگیرم از دستی که تو دستم نموند

چشمی که با برقش میگفت به من تا آخرش هستم نموند

تو بغضم میخندی میخندمو میسوزم از اشکای تو

دنیا مون وارونست از وقتی رویام شده دنیای تو

برگشتیو سردرگم لبخندتم دیروزتم امروزتم آیندتم زجرم نده عالم بده

هستی بگو نیستی بگو فرصت کمه حق با توئه اما نگو این حقمه دردم نشو سردم نرو

برگشتیو سردرگم لبخندتم

دیروزتم امروزتم آیندتم زجرم نده عالم بده

هستی بگو نیستی بگو فرصت کمه

حق با توئه اما نگو این حقمه

دردم نشو , سردم نرو

از دستت دلگیرم دلگیرم از دستی که تو دستم نموند

چشمی که با برقش میگفت به من تا آخرش هستم نموند

تو بغضم میخندی میخندمو میسوزم از اشکای تو

دنیا مون وارونست از وقتی رویام شده دنیای تو

برگشتیو سردرگم لبخندتم

دیروزتم امروزتم آیندتم زجرم نده حاله بده

هستی بگو نیستی بگو فرصت کمه

حق با تونه اما نگو این حقمه

دردم نشو , سردم نرو...

با توقف ماشین چشمامو باز کردم... به اطراف نگاه کردم... بهشت زهرا... به امیرحسین نگاه کردم که گفت:

_ از کدوم سمت باید برم؟

گیج بودم... نمیدونستم باید چی بگم...

_ با تو ام؟ قطعه چنده مزار مادرت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ صد و چهل...

بدون زدن حرفی به سمت مزار راه افتاد... دلم میخواست آروم باشم ولی نمیشد نمیتونستم... یک ماهی میشد که نیومده بودم به مامان سر بزیم و الان با کسی داشتیم به دیدنش میرفتم که دامادش بود و شوهر من! منتظر شنیدن بعضی از چیزا از زبون من... باید از کجا شروع میکردم؟ با دیدن سنگ قبر مامان اشک تو چشمام جمع شد... دلم خیلی براش تنگ شده بود... گل هایی رو که امیرحسین گرفته بود برداشتم و به سمت سنگ قبر مامان رفتم...

روی سنگ قبرش دست کشیدم انگار داشتم روی صورت خود مامان دست میکشیدم... دلم خیلی براش تنگ شده بود... جای خالیشو تو مراسم خواستگاری خیلی حس میکردم ولی به روی خودم نمی آوردم...

سرمو بلند کردم و به امیرحسین نگاه کردم... دو تا شیشه گلاب دستش بود... بی حرف روبه روم نشست و شروع کرد به خوندن فاتحه... با گلاب قبر رو شست و من فقط نگاهش میکردم... بوی گلاب و گل های پر شده روی قبر رو به ریه هام کشیدم... آرومم میکرد...

چشمامو روی هم گذاشتم تا ذهنم آروم بگیره...

نمیدونستم باید از چی و کجا شروع میکردم...

_مامان خیلی خوب بود...بیشتر از بقیه مادرا...خیلی دوسش داشتم...همیشه به خاطر من صبا مطب نمیرفت تا مستخدمی که ظهر ها واسه تمیز کردن خونه می اومد،کنارم می موند...از بابا هم بیشتر دوسش داشتم...شاد بودم از ته دل میخندیدم ولی انگار دنیا از خندیدن من متنفر بود...چند وقتی میشد مامان و بابا دعوی لفظی داشتن...شبا وقتی بابا می اومد خونه حال خوبی نداشت مست بود...مامانم باهاش دعوا میکرد...

من خبر ندارم بعد از اون دعوا ها چی شد...فقط یادمه که مامان باهام حرف زد ازم خواست دختر خوبی باشم..

با بغض ادامه دادم:

_شبش که بیدار شدم همه جا تاریک بود...به دایی زنگ زدم اومد...اشکام روی گونه هام جاری شده بودن...

_مامانو تو حموم پیدا کرد...بی جون...غرق خون!

مامان رگشو زده بود...دیگه نفس نمیکشید...

نفس گرفتم و با گریه ادامه دادم:

_واسه مراسم بابا نیومدم...وقتی ام اومد با یه زن اومد.

بعد از مراسم چهلم ازدواج کرد...با همون زن...

زندگیم به گند کشیده شد...همش تحقیر و نیش و کنایه

همش کتک و زندونی شدن تو یه انباری!

پدرم منو نخواست بدون من رفت خارج...با سوگلیش...

منم پیش مادر جون رفتم...کنارش آروم بودم ولی...ولی کارم رسید به قرص و دکتر...

شب تولدم پدرم برگشت...کابوس شبام برگشت...

حال بد بود... بغض بدی تو گلوم بود... حس می‌کردم می‌خوام خفه بشم...

خواستم حرف بزنم که امیر حسین گفت:

_ بسه نمی‌خوام بیشتر بگی... بیخیال بشیم بسه...!

لحنش رو آرام تر کرد و ادامه داد:

_ بهتره آرام باشی... متاسفم نمی‌خواستم ناراحت کنم

اشکامو با نوک انگشتم پاک کردم و گفتم:

_ متاسف چرا؟ حقت بود که بدونی و راحت تر تصمیم بگیری..

_ راحت تر تصمیم بگیرم؟

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

_ خب تو این بخش از زندگی منو نمیدونستی.. و الان با فهمیدنش شاید بخوای تغییر نظر بدی!

نیشخندی زد... خیره شد تو چشمام و با جدیت گفت:

_ بهتره بدونی من هیچ وقت از تصمیمی که بگیرم منصرف نمیشم... تا تهش میرم حتی اگه به

ضررم تموم شه!

بلند و شد گفت:

_ من تو ماشین منتظرم!

نفسمو با حرص بیرون دادم! مغرور بدبخت... زورگو بودن تو خونشه... دو دقیقه هم همیشه باهاس از

در صلح وارد شد و حرف زد!

فاتحه آخر رو خوندم و سنگ قبرشو بوسیدم...

_ مامان دعام کن... میدونم از احوالم با خبری... از حس های ضد و نقضی که دارم! اورود امیر حسین

به زندگیم به خواست خودم نبود... خودت دعام کن که خوشبخت بشم...

براش بوس فرستادم و به سمت ماشین امیر حسین رفتم... توی ماشین نشسته بود و دست به

سینه منو نگاه میکرد... به حرفاش فک کردم... به اینکه متاسف بود واسه یاد آوری خاطرات تلخم...

خیلی سبک شده بودم... ازش ممنون بودم که منو آورده بود سر خاک مامان... سوار ماشین شدم
وبه صندلی تکیه دادم...

آروم گفتم:

_مرسی که منو آوردی سر خاک مامان...

سرشو به سمتم چرخوند... واسه چند ثانیه تو چشام نگاه کرد و سرشو چرخوند و دستشو به سمت
سوییچ ماشین برد و استارت زد...

_واسه ناهار کجا بریم؟

به ساعت گویشیم نگاه کردم... عادت نداشتم ساعت روی دستم ببندم... با دیدن ساعت ابرو هام بالا
پرید! نزدیک ۱۲ بود... چقدر زود گذشت...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_برام فرقی نداره... هر کجا راحت تر بودی...

سرشو تکون داد و دستگاه پخش ماشین رو روشن کرد... آهنگ بی کلامی رو گذاشت... صدای پیانو
بود... چقدر آروم کننده بود... سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...

_هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی سختی رو گذرونده باشی... فک میکردم از این دخترای لوس و ناز
نازی هستی که فقط به فکر رسیدن به خودت و خوش گذرونی هستی!

چشمامو آروم باز کردم و سرمو به سمتش چرخوندم...

نگاه امیرحسین به جلو بود و نگاه من به نیم رخ جذابش!

_واقعا متأسفم واسه مرگ مادرت...

نگامو ازش گرفتم و گفتم:

_ممنون...

_واسه عقد اجازه پدرت لازمه... میدونی که؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم:

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم... دایی در این باره تصمیم میگیره...

داخل یه خیابون فرعی پیچید و گفت:

_ ینی تو دوس نداری پدرت توی مراسم شرکت کنه؟

به خیابون نسبتا شلوغ نگاه کردم... دوست نداشتم جوابشو بدم.. ینی تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم... مسلما هر دختری آرزوش بود که واسه مراسم عروسیش عزیزانش کنارش باشن ولی من... اووف!

انگار فهمید که دلم نمیخواد جوابشو بدم... جلوی یه رستوران سنتی ماشینو نگه داشت و گفت:

_ تو پیاده شو تا من ماشینو یه جا پارک کنم!

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم... هوای پاییز رو با لذت به داخل ریه هام کشیدم... چند دقیقه ای گذشت که امیر حسین در حالی که کتش رو روی ساعد چپش انداخته بود و آستین پیراهن سورمه ای رنگش رو بالا زده بود جلوم ایستاد گفت:

_ بریم...

بی حرف کنارش راه رفتم... با ورودمون به رستوران یکی از پیش خدمت ها واسمون اسپند دود کرد...

از کارش خوشم اومد بی دلیل... یه حسی بهم میداد...

محیط رستوران کاملا سنتی بود و چند تا تخت خالی فقط واسه نشستن مونده بود... بوی کباب مشاممو پر کرده بود... دلم ضعف میرفت...

امیر بعد از نگاه کردن به تخت های خالی به سمت یکیشون که کنج بود و از کنار یه چرخ که پر بود از ترشی جات کنارش بود رفت...

جای خوبی رو انتخاب کرده بود که هم به در ورودی اشراف داشت و هم بقیه جا ها زیر نظرت بود...

کفشامو درآوردم و نشستم... امیر حسین لب تخت نشست و کتش رو روی پاش انداخت و گفت:

_ اینجا رو با بچه های دانشگاه پیدا کردیم...همیشه بعد از پایان ترم اینجا می اومدیم و یه دور همی دوستانه برگزار میکردیم...

با اومدن گارسون امیر سکوت کرد...به لباس مخصوص گارسون نگاه کردم...لباس محلی بود...کلاه مشکی روی سرش رو برداشت و بعد از یه تعظیم با لحن با مزه ای گفت:

_ خوش اومدین...صفا آوردین...چی میل دارین؟

امیر حسین بدون نگاه کردن به منو گفت:

_ دو پرس کوبیده...با تمام مخلفات...

_ چشم...امر دیگه؟

_ ممنون...

زیر لب ایشی کردم و نگامو ازش گرفتم..بدون اینکه از من نظر بخواد سفارش غذا میده؟انگار غذا خوردنم به میل ایشونه....

با صدای گوشیم دست از غرزدن و فحش دادن برداشتم...با دیدن عکس نازی خنده ام گرفت...

عکسش خنده دار بود...یادم این عکس رو پارسال قبل از جشن تولدش گرفتیم که چون خبر نداشت و شوکه شده بود قیافه اش زیادی بامزه شد...

انگشتم رو روی صفحه گوشیم کشیدم :

_جونم؟

_ به به خانوم خانوما...چه عجب ما یه بار یه کلام خوب از دهن شما شنیدیم..

سعی کردم آروم جواب بدم:

_ باز من به تو رو دادم؟

نازی خندید و گفت:

_رو؟اونوکه همیشه میدی...حالا بیخیال این حرفا...

چطوری چه خبر از اون بد عنق؟

واسه یه لحظه به امیر نگاه کردم که فارغ از هر چیزی مشغول دید زدن رستوران بود...

_ سلامتی... سر خاک مامان بودیم! الانم اومدیم نهار!

_ او یس! پس حسابی داری خوش میگذرونی دیگه... جای من خالی...

لبخندی زدم و در جواب این پرویی نازی گفتم:

_ خوشگذرونی کیلو چنده؟ اصلنم جات خالی نیست...

میدونستم که الان داره حرص میخوره سریع گفتم:

_ حالا حرص نخور... زیادم خوش نیست...

حس کردم امیر حسین داره نگام میکنه... به همین خاطر سرمو بلند کردم و دیدم بعله! پرو خان همچین دست به سینه زل زده به من و با اخم داره نگام میکنه... از این همه پرو بازیش لجم گرفته بود... خوشم نمی اومد کسی تو مکالماتم فضولی کنه و گوش وایسه... به ناچار چشم غره ای بهش رفتم و نگامو ازش گرفتم:

_ چرا خوش نیست؟ چی میگه بهت مگه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ چه بدونم! انتظار یه چیز دیگه رو داشتم ولی بر عکس شده انگار...

_ ینی چی ماهک؟ نمیفهمم منظور تو؟

حضور امیر منو معذب میکرد... دلم میخواست راحت با نازی حرف بزنم ولی نمیشد... کلافه گفتم:

_ ینی اونی که شنیدی...

نازی بعد از یه مکث کوتاه جواب داد:

_ پیشته؟

متعجب پرسیدم:

_ کی؟

_ خنگ خدا منظورم امیر حسینه؟

نفسی کشیدم و گفتم:

_اوهوم!

_اوکی! گرفتم موقعیت چیه... سخت نگیر به خودت...

راحت باش... چه خوب چه بد اون الان جزئی از زندگیت و در آینده میشه محرم اسرار... خوش بگذرون!

پوزخندی زدم... خوش بگذرونم اونم با کی؟ با این بد عنق که فقط یاد گرفته با غرور نگات کنه و مٹ برج زهرمار روبه روت میشینه!

آهی کشیدم... به پیش دل خوش کنم! بارها و بارها میزد به سرم که همین جا قید همه چیز رو بزنم و بگم نه من نظرم عوض شده... ولی از عکس العمل امیر حسین میترسیدم! بهم ثابت شده بود که هر چقدر لج کنم بدتر از من میکنه و توی حرف زدن کم نمیاره و فقط کف شدن من رو به همراه داره... پوفی کشیدم و به نازی گفتم:

_ سعی میکنم ولی ساخته... روی مخمه!

صدای سرزنش گر نازی توی گوشم پیچید:

_ ماهک! واقعا که... همیشه اول ازدواج اینطوریه... یادته موقع عقد داداشم چه بلبشویی به پا شد؟ طبیعیه که اولش ناسازگاری باشه بینتون! گذشت زمان همه چی رو حل میکنه...

با لبخند گفتم:

_ مٹ مادرا حرف میزنی؟

خندید:

_ هعی روزگار... چه کنیم! واسه رفیق باید هر کاری کرد ماهک خانوم!

_ مرسی که هستی...

_ خواهش میشه دوست عزیز... حالا به جا اینکه زنگ بزنی و مزاحم وقت گران بهای من بشی برو و دل شوورت خوش باش...

در جواب این همه پرویی چی میتونستم بگم؟

_ برو بچه پرو! من که میبینمت فعلا!

_ اوه اوه ترسیدم ننه! فعلا

با خنده ای که روی لبم بود تماس رو قطع کردم که همزمان گارسون با سینی بزرگی که روی دستش بود کنار تخت ایستاد...

سفره قشنگی رو پهن کرد و شروع کرد به چیدن غذاها.

بعد از اینکه کارش تموم شد با لبخند گفت:

_ امری نیست؟

امیر حسین خیلی خشک گفت:

_ نه ممنون...

تو کار این بشر مونده بودم... خشک بودن تا چه حد؟ سرمو تکون دادم... بوی کباب بد جور اشتهامو تحریک میکرد... دلم ضعف میرفت ولی تازه یادم افتاده بود که برم دستامو بشورم.

خودمو به سمت جلوی تخت کشیدم و کفشامو پوشیدم.. خواستم بلند شم که امیر حسین پرسید:

_ کجا به سلامتی؟

سرمو به سمتش چرخوندم و عادی گفتم:

_ میخوام دستامو بشورم...

_ سرویس بهداشتی سمت چپه اون قسمت! و با دست جاشو بهم نشون داد... سرمو به نشونه

فهمیدن تکون دادم و رفتم!

چه عجب یه بار درست جوابمو داد... بعد از شستن دستامو شالمو که نامرتب شده بود رو درست کردم و موهای بافته شدمو هم روی شونه راستم انداختم... یکم از شال بیرون میزد ولی زیاد مهم نبود برام...

به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم... زیادی بی رنگ بودم بعد از گریه هم چشمام تا حدودی قرمز شده بودن...

دستم زیر چشمم کشیدم تا از خستگی شون کم کنم ولی اونقدر خسته بودن که با این کار از خستگیشون کم نمیشد... آهی کشیدم و به سمت تخت رفتم.. امیر حسین در حال صحبت با موبایلش بود و به غذایش هم دست نزده بود! از این کارش خوشم اومد هرچی که نداشت بلد بود احترام بذاره ولی نخواستم بفهمه که این کارش رو ینی منتظر شدنش رو دوس داشتم به خاطر همین لبخندم رو خوردم و بعد از در آوردن کفشام سر جای قبلیم نشستم... امیر حسین هنوز در حال حرف زدن بود...

_ نه نمیخواد! اون چک رو بگیر و اون سند رو بهش بده.. رصا گیج بازی در نیاری مٹ اون دفعه! حواستو خوب جمع کن پسر...

انگار عادت کرده بود که دستور بده... ینی دستور دادن تو خونش بود... درست بود که لحنش یکم آروم بود ولی اون دستوری که باید میداد رو داد!

_ نه من امروز کار دارم نمیروسم بیام... به سالار بگو اون ماشین رو تحویل بده به آقای اکبری! فقط بگو خوش برخورد باشه هیچ دلم نمیخواد مشتری به اون خوبی رو از دست بدم!

با این حرفش ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست... یاد اون روز افتادم که صالحی به مزون اومده بود و من مٹ امیر حسین گفتم نمیخوام مشتری های خودمو از دست بدم!
هر دومون توی کار جدی بودیم و این به نوبه خودش خوب بود...

_ نه دیگه... کاری نداری؟ باشه فعلا!

تماس رو قطع کرد و گوشی رو توی جیب کشتش انداخت...

_ چیزه خنده داری تو صحبتام بود؟

بهش نگاه کردم که داشت توی لیوان ها دوغ میریخت:

_ نه!

لیوانم رو به سمتم گرفت و گفت:

_ پس چرا لبخند زدی؟

از این همه دقتی که داشت تعجب کردم... اون که نگاهش به یه سمت دیگه بود؟؟؟

چون هر دوی ما توی کار خیلی دقیق هستیم و دوس نداریم مشتری های خوبمون رو از دست بدیم...

سرشو تکون داد و گفت:

که اینطور! من قوانین خاص خودمو دارم چه تو کار و چه زندگی شخصیم... طرف مقابلم باید اونا رو رعایت کنه!

اخم کردم... از حرفش خوشم نیومد... کلامش دستوری بود! رسما بهم میگفت من مجبورم از قوانین و اصولش پیروی کنم! و این حرفش معنی برده شدن رو میداد... با طعنه گفتم:

طرف مقابلت برده تو نیست! اون آزاده واسه تصمیم گرفتن و عمل کردن... عهد برده بودن و برده گرفتن خیلی وقته گذشته!

تیکه از کباب رو چنگال زد و با پوزخند گفت:

ولی طرف مقابلم با بله دادنش همه این چیزا رو پذیرفته؟ غیر از اینه؟

لعنتی! چی میگفتم بهش... خوب بلد بود چه طور حرف بزنه که جواب نشونه... ولی من با همه فرق داشتم!

بله رو داد ولی نه به همه چیز فقط به جواب خواستگاری!

امیر حسین جدی نگام کرد:

بله ی تو ینی قبول تمام شرایط!

میدونستم ادامه بحث ینی دعوا.. ینی شروع لج و لجبازی هر دومون...

سعی کردم آروم باشم:

بله ی من فقط به درخواست ازدواجت بود... من شرایط تو رو نشنیدم به جز اون حرفت که گفتم از دروغ بدت میاد...

یکم از دوغش رو خورد و گفت:

_ از بس بلبل زبونی کردی اون شب! نیشخندی زد و ادامه داد:

_ من تا الان طبق یه نظم خاص زندگی کردم دلم میخواد تا آخر طبق اون نظم پیش برم... و اما شرایط بعد از ناهار درباره اش صحبت میکنیم... غذاتو بخور از دهن افتاد...

بد نمیگفت! از لج و لجبازی که بهتر بود... مشغول غذا خوردن شدیم. در طول غذا خوردنمون شاید بیش از ۱۰ بار گوشیش زنگ خورد ولی امیر حسین بدون کوچک ترین توجه ای جواب نمیداد... از این کارش خوشم اومد... رفته رفته داشت اخلاقش رو برام رو میکرد...

یه سیخ از کوبیده رو تونستم بخورم چون هم در حال انفجار بودم و هم میلم نمیکشید بیشتر بخورم...

خداروشکر کردم و دست از خوردن کشیدم... به ظرف غذای امیر حسین نگاه کردم... او! همه رو که خورده!!

واقعا نمیدونم چرا همیشه تو رستوران یا حتی یه تفریح که میریم مردا اینقدر پر خور میشن ولی ما زنا به زور یه سیخ رو میخوریم؟

سرمو تکون دادم تا بیشتر از این فکر نکنم... امیر کتش رو برداشت و گفت:

_ اگه خوردی تا بریم؟

متعجب به ساعت گوشیم نگاه کردم... نزدیک ۲ بود...

_ هنوز که زوده واسه رفتن!

_ میدونم ولی یه مغازه ای رو سراغ دارم که آیینه و شمعدون داره... واسه عقد سهها مامان از اونجا خرید کرد... الانم بازه... پاشو بریم!

چه بهتر! کمتر راه میرفتیم... ولی وقتی یاد خریدن حلقه ها می افتادم کلافه میشدم... واسه خرید حلقه کلی باید بگردی تا اون چیزی رو که دوست داری انتخاب کنی اونم از نظر ما خانوما باید متفاوت باشه و شیک... کسی مٹ اونو نداشته باشه... اووووف... منم به چه چیزایی فک میکنم!

باشه ای گفتم و بعد از پوشیدن کفش هام خواستم به سمت صندوق برم که به عقب کشیده شدم... متعجب به امیر حسین که بازمو گرفته بود نگاه کردم... با اخمی که کرده بود گفت:

_راه خروج از اون سمت!

به خودم اومدم و گفتم:

_میدونم...خواستم ناهار رو....

وسط حرفم پرید و با همون اخم گفت :

_بیخود...برو کنار ماشین من خودم حساب میکنم!

بازمو ول کرد و به سمت صندوق رفت..تو شوک کارش بودم...روانی!همچین منو گرفت و حرف زد که فک کردم یه کار خلاف شرع میخواستم انجام بدم...همش یه حساب کردن بود دیگه!شونه ای بالا انداختم و به سمتش رفتم...هنوز اخم داشت ولی با خوش رویی جواب صندوق دار رو میداد...خویشتن داره و ما نمیدونستیم؟

بعد از حساب کردن نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

_برو عزیزم!

بهت زده به سمتش چرخیدم!درست شنیدم؟گفت عزیزم؟

انگار فهمید دارم از تعجب پس می افتم به خاطر همین مچ دستمو گرفت و بعد از زدن عینک پلیسی اش به اون سمتی که ماشین رو پارک کرده بود؛رفت و منو هم دنبال خودش کشید...هنوز متعجب بودم که چرا گفت عزیزم!در صورتی که تمام لحظه هایی که با هم بودیم به لج و لجبازی و نیش و کنایه زدن گذشته بود و شنیدن یه کلمه محبت آمیز از کسی که زور گو بودن تو خونش بود خنده دار و تعجب آور بود...

کنار ماشین دستمو ول کرد و گفت:

_زیادی گیج میزنی!

ماشین رو دور زد و بعد از باز کردن قفل ماشین گفت:

_و این گیج بازی ات نزدیک بود آبروی من رو ببره چون صندوق دار منو میشناسه!

این با کی بود؟به کی میگفت گیج میزنی؟به من؟

اخم کردم...از حرفش خوشم نیومد...

_ به جای اخم کردن سوار شو که کلی کار داریم!

از این همه پرو بازی‌ش لجم گرفت! مردک پرو انگار که نه انگار بهم گفت عزیزم! الانم مَث رئیس‌داره دستور و فرمایش میده! اییشش...

با صدای بوق ماشینش تکونی خوردم... چیییش! ترسیدم..

با اخم سوار ماشین شدم و خواستم در ماشین رو ببندم که گفت:

_ فقط حرصتو سر این ماشین خالی نکن!

با خشم به سمتش چرخیدم! خیلی دلم میخواست موهاشو محکم بکشم که دیگه این لبخند موزیانه رو، روی لبش نبینم... فقط خدا میدونست که چقدر دارم جلوی خودمو میگیرم که این کار رو نکنم... آروم در ماشین رو بستم!

هر چند دلم راضی نبود و میخواستم مَث ظهر در رو محکم ببندم ولی این بار...

پوفی کردم و نگامو از امیر حسینی که حتی شیطنت از پشت اون شیشه های دودی رنگ عینکش معلوم بود گرفتم...

بازم مَث ظهر موسیقی بدون کلامی رو گذاشته بود... صدای پیانو ارومم میکرد... هر چند خیلی جلوی زبونم رو میگرفتم که چیزی بهش نگم ولی با صدای پیانو یکم بهتر شده بودم...

یکم که گذشت امیر حسین صدای ضبط رو کم کرد و گفت:

_ بهتره یه چیزایی رو از همین اول کار روشن کنم برات! ببین ماهک من هیچ دلم نمیخواد مشکلات

توی خونه ام رو کسی بفهمه حتی مامان! تو هنوز مونده منو بشناسی و بفهمی که اخلاقم چه

جوریاس ولی من توی زندگی شخصیم زیادی سخت گیرم و نظم رو همیشه اولویت قرار

میدم... خوشم نمیاد فردا اگه دعوایی شد یا تقی به توقی خورد بری پیش مامان یا مادر جونت و

فضولی کنی... من از این کار بیزارم... از اینکه کسی توی زندگیم دخالت کنه بیزارم پس به نفعته که

هرگز این کار رو نکنی! چون عواقبش پای خودته!

سنگینی نگاهشو حس کردم ولی سرمو به سمتش نچرخوندم و ترجیح دادم که بیرون رو نگاه

کنم... ولی شش دنگ حواسم به حرفاش بود...

_ از دروغ متنفرم چه کوچیک چه بزرگ... پس سعی کن منو نپیچونی که خودم ختم تمومشونم!

پوز خندی زدم... خداروشکر که نمیتونست چهره مو ببینه وگرنه الان باز یه دعوایی راه می افتاد!

_ توی خونه ی من یه مقرراتی هست که زنم باید ازش پیروی کنه...

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم... گفتم:

_ زنت؟ من اینجا دختری که به عقد تو در اومده باشه رو نمیبینم؟ نکنه اونو قایم کردی یا گذاشتی

توی فریز برای روز مبادا؟ هوم؟

به داخل خیابون مد نظرش پیچید و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ قایمش نکردم اتفاقا!

دوباره نگاه کرد و اینبار با یه لبخند پر از شیطنت گفت:

_ کنارم نشسته!

چپ چپ نگاهش کردم... انگار که از حرص دادن من لذت میبرد... میدونستم داره اذیتم میکنه و میخواد فقط منو حرص بده به خاطر همین با حفظ خونسردی که امروز عجیب به داد من رسیده بود گفتم:

_ شتر در خواب بیند پنبه دانه...

و بعد از توقف ماشین سریع پریدم بیرون!

پسره پرو چه رویی داره؟ "کنارم نشسته"... ای من بزخم خفه ات کنم از دستت راحت شم...

منتظر امیرحسین شدم... چون نمیدونستم کدوم مغازه است! درست توی اون خیابون سه تا مغازه آیینه و شمعدون فروشی بود که کنار هم بودن و چون من شناختی نداشتم منتظر شدم تا پرو خان تشریف فرما بشه!

ه دقیقه ای طول کشید تا بالاخره امیر حسین پیداش شد... به تپیش نگاه کردم... زیادی جذاب شده بود... به خصوص با اون کالج های مشکی رنگ و شلوار لی مشکی و پیرهن سورمه ای رنگش که آستین هاشو تا آرنج تا زده بود... و اون کت اسپورتی که باز روی ساعدش انداخته بود!

من نمیدونم چرا وقتی کت رو نمیپوشه روی دستش میندازه؟

زیر لب ایشی گفتم و نگاهمو ازش گرفتم....

بوی تلخ ادکلنش زودتر از خودش رسید... با همون لبخندی که توی ماشین و موقع پیاده شدنم روی لبش بود گفت:

_ شما که زود پریدی پایین یهو میرفتی داخل مغازه و خرید میکردی و می اومدی دیگه؟ چه نیازی به بودن من بود؟

لعنتی... داشت تیکه مینداخت... خوب بلد بود چی بگه که منو حرص بده... با اخم نگامو ازش گرفتم که گفت:

_ اخمت واسه چیه؟ حرف حلق تلخه...

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

_ آره خیلی تلخه درست مَث حرفای تو!

پوزخند صدا داری زد... سرشو تکون داد و گفت:

_ بچه سه ساله باید بیاد پیش تو لنگ بندازه...

از کنارم رد شد... فقط نگاش کردم چی بهش میگفتم! رو که رو نیست... به ناچار قدم هامو تند

کردم تا بهش برسیم... درست جلوی مغازه دوم که بین مغازه اولی و دومی بود ایستادم...

حس میکردم مرده... انگار این و پا و اون پا میکرد تا کاری رو انجام بده... خواستم برم داخل که

دستم توی دستای مردونش قفل شد...

تقلا کردم تا دستمو از دستای بزرگ و مردونش بیرون بکشم ولی بی فایده بود... به نیم رخش نگاه

کردم کنج لبش کج شده بود و این فقط یک معنی رو میداد... لبخندش عمیق تر میشد و حرص

خوردن من هم بیشتر!

نفسمو با حرص بیرون دادم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم... نمیدونم چرا اون لبخندش برام

عذاب اور بود؟ زینی روی مخم بود... خوب فهمیده بودم که از اذیت کردن من لذت میبره و یه جور

سرگرمیه برانش... ولی نمیتونستم درک کنم چرا؟ و چراهای زیادی که توی ذهنم به وجود اومده بود

و من از پیدا کردن جواب هاشون عاجز بودم! هنوز چند قدمی مونده بود تا به اون سمتی که

فروشنده قرار داشت برسیم... خسته از اون همه تقلا که بی فایده بود؛ نگامو به سمت آینه های

داخل مغازه سوق دادم... بعضی هاشون زیادی زیبا بودن به خصوص اون ظرافتی که توی طرح ها و نقوشی که روی قاب هاشون کار شده بود، زیبایی خاصی رو به اون کار بخشیده بود...

_ سلام جناب شایان!

نگامو به مردی که با لبخند به ما خیره شده بود دوختم..

با حفظ لبخندش دستاشو روی میزش گذاشت و بلند شد:

_ سلام پسر م!

امیر حسین دستمو آروم رها کرد و با آقای شایان دست داد...

حس میکردم دستام زیادی داغ شدن.. یه سوزش عجیب توی کف دستم حس میکردم... باز عرق کرده بودن... از استرس نبود اینبار...

به خودم اومدم و آروم سلام دادم که با خوشرویی جوابم رو داد:

_ سلام دختر گلم... خوبی بابا جان؟

از لحنش خوشم اومد... یه مهربونی خاص توی صدایش بود که عجیب به دلم مینشست... با لبخند جواب دادم:

_ ممنون شما خوبید؟

با دست به دو تا صندلی پلاستیکی سفید رنگ که کنار میزش بود اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید!

امیر حسین حین نشستن پرسید:

_ خوبین جناب شایان؟ با زحمتای ما؟

آقای شایان خندید و گفت:

_ پسر با من راحت باش! خوبم... زحمت چیه؟ دو تا دونه خرید وسیله هم شد زحمت؟ پدر چطوره؟

_ لطف دارین شما ولی به قول خودتون همون دو تا وسیله هم کلی باعث زحمت شد خودتون که

دیدین سها چقدر مشکل پسنده و هی شما روتوی زحمت مینداخت!

آقای شایان با حفظ لبخند گفت:

_ دخترای این دوره و زمونه همینطورن! مشکل پسند هستن و سخت گیر...چه میشه کرد!همزمان شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ خب بگذریم...من در خدمتم...

دستاشو توی هم قلاب کرد و روی میز گذاشت و تا حدودی خودشو به جلو کشید و منتظر به امیر حسین نگاه کرد....

امیر حسین تک سرفه ای کرد و خیلی عادی گفت:

_ با خانومم اومدم واسه خرید آینه و شمعدون!

جا خوردم..تکون نامحسوسی خوردم از حرفش!خانومم؟

چه عجله ای داری تو پسر!بذار بعله رو بدم بعد خانومم خانومم کن!

_ به به مبارکه انشالله...چه بی خبر پسر...تبریک میگم دخترم!

سرمو پایین انداختم و به گفتن ممنون اکتفا کردم...

صدای آروم امیر حسین رو شنیدم:

_ میتونیم بهترین کاراتونو ببینیم؟

ایشش پسره خنگ...انگار میمیرد جواب تبریکش رو بده..

پشت چشمی نازک کردم که با صدای آقای شایان که از جاش بلند شده بود به خودم اومدم:

_ چرا نشه پسرم!از این سمت...

با بلند شدن امیرحسین من هم بلند شدم و به سمتی که آقای شایان اشاره کرد رفتیم...

با دست به یه آینه اشاره کرد و یه توضیحات مختصر درباره ی مدل و قیمت و اینجور چیزا داد که من زیاد سر در نیاوردم و ترجیح دادم که مدل ها رو نگاه کنم بلکه یکی رو بپسندم...

سرمو چرخوندم تا بهتر بتونم بقیه آینه ها رو ببینم...

بعضیاشون آینه و کنسول بودن و خیلی هم شیک به نظر میرسیدن ولی خب چون هم از انتخاب امیر حسین مطمئن نبودم و هم نمیخواستم باز چیزی بگم که منو مسخره کنه ترجیح دادم به آینه ها نگاه کنم...

چشمم بد جور یکشون رو گرفته بود.. ساده و شیک بود..

آینه ی مستطیل شکلی داشته که اندازه اون تقریبا متوسط بود... قاب دور اون یه میله نسبتا نازک طلایی رنگ بود که نیم دایره های کوچیکی که دو سر اون یه سنگ سفید بود گذاشته شده بود... از مدلش خوشم می اومد... به شمعدوناش نگاه کردم پایه ها اون هم به صورت نیم دایره و با نگین کار شده بود... در عین زیبا بودن ساده هم بود و همین سادگی اش باعث شده بود چشمم رو بگیره...

_ از این خوشت اومده؟

هین آرومی کشیدم و سرمو به سمت راستم چرخوندم...

از حضور ناگهانیش ترسیدم... مٹ صبح که منو ترسونده بود! آب دهنمو قورت دادم و نگامو از نیم رخ امیر حسین که نگاهش به همون آینه و شمعدون مد نظر من بود گرفتم و گفتم:

_ اوهوم... هم شیک و هم ساده اس! نظرت چیه؟

نگامو به امیر دوختم تا بتونم بفهمم تو سرش چی میگذره... بعد از یه مکث کوتاه به سمتم چرخید و گفت:

_ خوبه!

به چشماش خیره شدم تا بتونم بفهمم راست میگه یا نه..

_ راستش من دوس داشتم آینه و کنسول بگیریم ولی...

_ ولی چی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ بیخیال! همین خوبه البته اگه خوشت میاد...

یکم نگام کرد و با ابروی بالا رفته گفت:

_ آقای شایان این آینه فقط با شمعدونه یا کنسولم داره؟

با دهن باز به امیر حسین که با دست آینه رو نشون پیدا نگاه کردم...جلل خالق!چه عجب...یه بار به نظر من احترام گذاشت!سریع به ذهنم رسید که تا حالا دوبار به حرفم احترام گذاشته و این ینی اونقدرام که نشون میده بی منطق و لجباز نیست و نظر دیگران براش مهمه!

_ ماهک بیا ببین خوبه میپسندی؟

با صدای امیر دست از فکر کردن برداشتم و به سمتش رفتم...با ذوق بهش نگاه کردم درست همون چیزی بود که دلم میخواست...

با هیجانی که توی صدام مشهود بود گفتم:

_وای عالیه امیر!همون چیزیه که میخوام...همین خوبه به نظرم!

_دخترم خوش سلیقه هستی و اولین زوجی هستین که بدون مشکل دارین انتخاب میکنین!

نگامو از آینه گرفتم و گفتم:

_دنبال یه چیز ساده و شیکم...این بیشتر چشممو گرفته تا بقیه...

آقای شایان با لبخند به سمت میزش رفت و شروع به نوشتن فاکتور کرد...در همون حال هم گفت:

_خوشحالم که خوشت اومده دخترم...مبارک باشه...

خواستم جوابشو بدم که امیرحسین زودتر از من گفت:

_ممنون فقط اگه زحمتی نیست آدرس خونه رو میدم برام بفرستین اونجا...به نگهبان هم میسپرم که مشکلی پیش نیاد!

متعجب به حرفای امیر گوش دادم...خونه داشت؟اونم خونه مجردی...هر چند تو این دروه زمونه هر پسری یه خونه مستقل داشت...

امیر به سمتم چرخید و گفت:

_خوبه دیگه؟راضی هستی ازش؟

بیخیال تعجبم شدم و گفتم:

_اره...خوبه...

بعد از حساب کردن و دادن آدرس از آقای شایان خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم...از حرفای آخر امیر حسین و آقای شایان تونستم بفهمم خورش کجاس... ولی نمیدونستم چند متره؟ که به مادر جون بگم واسه تدارک دیدن جهیزیه...هر چند مطمئن بودم که مادر جون از مامان پرسیده...شونه ای بالا انداختم و سوار ماشین شدم...

امیر نفسی کشید و گفت:

_خسته که نیستی؟

_نه زیاد چطور؟

_هیچی...واسه خرید حلقه گفتم...

با این حرف امیر یاد خرید بعدیمون افتادم که خیلی سخت تر و مشکل تر از خرید آینه و شمعدون بود...کلافه گفتم:

_من از خرید حلقه متنفرم واقعا عذاب آورده...

امیر به ساعت رولکس روی مچش نگاهی انداخت و گفت:

_چاره چیه مجبوریم!

از لفظ مجبور بودنش خوشم نیومد...با اخم سرمو به سمت شیشه چرخوندم و ترجیح دادم سکوت کنم...ذهنم خیلی خسته بود...دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم لااقل الان...اونم تو این موقعیت...از وقتی که از سر خاک مامان اومده بودیم تا حدودی آروم شده بودم و این آروم بودن رو به امیر مدیون بودم...

با حس لرزشی که روی پام حس کردم به خودم اومدم و به گوشیم خیره شدم...یه پیام اومده بود...با فکر اینکه شاید تبلیغاتی باشه به حوصله دستم رو روی قفل گوشی کشیدم و بعد از رسم الگو روی پیامک هام ضربه زدم...

پیام از طرف نازی بود...

چون میدونم خیلی بی حوصله هستی و تنبل آدرس یه طلا فروشی رو برات میفرستم... واسه حلقه برو اونجا داداشم از اونجا حلقشو خرید... کاراش شیکه...

خیابان کاشانی.....

نگامو از آدرسی که نازی فرستاده بود گرفتم و به امیر دوختم... دست چپش روی فرمون گذاشته بود و جدی به جلوش زل زده بود...

آروم گفتم:

بهتره بری به این آدرس...

با کنجکاوی سرشو به سمتم چرخوندم که گوشی رو به سمتش گرفتم...

بعد از خوندن آدرس با یه لبخند محو گفت:

تنبلم که هستی!

با حرفی که زد به سمتش چرخیدم و خیلی ریلکس گفتم:

مشکلی هست؟

با خنده ای که توی صداس موج میزد جواب داد:

اگرم باشه به خودم مربوطه!

چشم غره ای بهش رفتم و به جلو نگاه کردم... هنوز کلی زمان میخواست تا به آدرس مد نظر برسیم و همین باعث کلافگیم میشد... چون نه اونقدر با امیر حسین راحت بودم که بگم و بخندم و نه دل و دماغ این کار رو داشتم... پس سکوت بهترین راه بود هر چند کسل کننده بود ولی از نیش و کنایه های امیر حسین بهتر بود...

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم... صدای آروم پیانو مت لالایی برام میموند... خیلی خسته بودم و این موسیقی هم باعث میشد تا به خوابی که مهمون چشمام شده بود جواب مثبت بدم و چند دقیقه ای رو فارغ از هر چیزی به خواب برم... ولی با سوالی که امیر پرسید هوشیار شدم:

چرا مادرت خودکشی کرد؟

شوکه به امیر حسین نگاه کردم... انتظار هر سوالی رو داشتم غیر از این... لعنتی لعنتی لعنتی... دلم میخواست با دستای خودم خفه اش کنم... پلکم میپرید... نبض شقیقه هام به شدت میزد... عصبی شده بودم... کف دست هام از استرس و عصبانیت زیاد خیس عرق شده بودند... حس می کردم یه چیزی توی گلومه و راه تنفسمو سد کرده و نمیتونم راحت نفس بکشم...! این بغض لعنتی هم دست از سرم بر نمیداشت...

نفس نفس میزد... امیر متوجه حال بدم شده بود چون تا چند ثانیه خیره نگام کردم و آرام راهنمای راست رو زد و توی اتوبان سمت راست نگه داشت... نفس عمیقی کشید و خودش رو به سمتم چرخوند... طوری که از پشت کامل به در چسبیده بود و دست چپش هم روی فرمون بود... سرم پایین بود و ذهنم درگیر تجزیه و تحلیل سوال امیر بود...

سنگینی نگاش عذابم میداد... سرمو به سمت پنجره چرخوندم و آرام هق زدم...
_منو نگاه کن ماهک!

صداش محکم بود... به ناچار به سمتش چرخیدم و زل زدم تو چشماش...
شونه ای بالا انداخت و گفت:

_قصدم ناراحت کردنت نبود! فقط میخواستم بدونم... چون حقمه دونستن این چیزا... چون همه چیز تو به من مربوط میشه!

پوزخند زدم... اونم به تحکم و مالکیتی که توی حرفاش بود... سرمو تکون دادم و نگامو ازش گرفتم و گفتم:

_دلیلش رو اگه میخوای بدونی بهتره از دایی پرسی!

نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

_چون من نمیدونم و تا الانم نخواستم بدونم... ولی با برگشتن اون دونفر شاید تغییر عقیده بدم و بخوام بدونم بلکه معادله های مجهول ذهنم جواب پیدا کن!

_زندگیت خیلی عجیبه! پر از معادله های بی جواب که باید برانشون جواب پیدا کنی... من...

با صدای زنگ گوشیش حرفشو ادامه نداد و با گفتن ببخشید نگاهی به صفحه اش انداخت...
ناخودآگاه بهش نگاه کردم... به وضوح میتونستم اخماشو که توی هم گره خورده بودن رو ببینم...
_بله؟

_ کار دارم... نه نیام...

صداشو یکم بلندتر کرد و گفت:

_ گفتم نه! خدافظ

گوشیتو به سمت داشبورت پرت کرد که صدای برخوردش یکمی آزار دهنده بود...

با آبروی بالا رفته نگاش کردم... یکم کارش عجیب بود...

مگه کی بود که اینطوری جوابشو داد؟

هنوز اخلاقمش برام مبهم بود! یه اخلاق به خصوص داشت... زود جوش می آورد... دوست داشت از

هر چیزی سر دربیاره... به قول خودش بهش مربوط بود دیگه!

زیادی تو پرت میزد... ینی نمیخواست به کسی رو بده!

از این اخلاقمش خوشم می اومد... همیشه دلم میخواست مرد زندگیم خاص باشه... نه از لحاظ
قیافه! نه... بیشتر دوست داشتم اخلاقمش خاص باشه... نوع برخوردش با جنس مخالف فرق داشته
باشه... به کسی رو نده... غیرت داشته باشه... اونم غیرتی که از سر عشق و دوست داشتنه نه شک و
بدگمانی! همیشه متنفر بودم از مرد هایی که به زن هاشون شک دارن و اونا رو محدود میکنن... ولی
خودشون در حال خوش و بش با زن های دیگه باشن!

امیر حسین برام یه معادله مجهول تازه بود... یه معادله مجهول که رفته رفته داشتم اونو میشناختم
و تا حدودی به جوابش میرسیدم!

با صدای ترمز ماشین و صدای امیر دست از فکر کردن برداشتم و به خودم اومدم:

_ اینجاس دیگه؟

به برجی که سمت راستم بود خیره شدم... مدیا!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

_آره...نازی واسه برادرش از اینجا خرید کردن...

امید یه نگاه به برج انداخت و گفت:

_تعریفشو شنیده بودم ولی فرصت نشد یه سر بزنم! شنیدم مزون هم داره...و البته...

سرمو به سمتش چرخوندم و منتظر شدم تا ادامه حرفشو بزنه که با لبخند گفت:

_لوازم آرایشی که خوراک شما خانوماس!

لحنش بامزه بود...خندیدم و گفتم:

_چرا شما مردا از خرید کردن اینجور چیزا بیزارین و فراری؟به زور که نمیاریمتون؟!

امیر حسین با دست پیش فرمون رو چرخوند و ماشین رو همون جا پارک کرد و گفت:

_والا تا بوده و بوده همینطوری بوده!

دوست داشتم یه بچه پرویی نثارش کنم ولی گفتم:

_شما که راست میگین!

عینکش رو زد و گفت:

_شک داری؟

لبخندی زدم و در ماشین رو باز کردم...ناراحتی چند دقیقه پیش جاشو به خنده داده بود و برام یکم عجیب بود که امروز با روزهای دیگه فرق دارم و از همه مهم تر اخلاقم بود که تغییر کرده بود...از تغییرش راضی بودم..

حق با نازی بود باید از یه جایی شروع میکردم واسه تغییر دادن بعضی از چیزها...

با قرار گرفتن امیر حسین کنارم آرام کنارش قدم برداشتم و وارد برج تجاری شدیم...

یه برج خیلی بزرگ که شامل چهار طبقه بود...طبقه همکف شامل کافی شاپ و مغازه های آرایشی و اینجور چیزا بود و طبقه اول طلا فروشی،طبقه دوم مزون لباس عروس و طبقه سوم کفش و کیف و آخرین طبقه هم شامل انواع لباس فروشی ها و لباس خواب ها بود...

با صدای امیر دست از فکر کردن برداشتم و به سمتش چرخیدم:

_ از کدام طبقه شروع کنیم؟

_ فک کنم از حلقه ها شروع کنیم بهتره چون یکم انتخاب کردنشون سخته و نیاز به زمان داره...

امیر سرشو تکون داد و گفت:

_ اوهوم... باشه پس بیا بریم...

و منو به سمت پله های برقی هدایت کرد...

از بدو ورودمون به برج عزای انتخاب کردن حلقه منو گرفته بود! حس میکردم میخوام کوه بکنم... چون حس میکردم انتخاب کردن حلقه یکی از سخت ترین کارهای عروسیه!

امیر نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت:

_ انگار کلافه ای؟

کیف دستیمو به دست چپم دادم و با حالت زاری گفتم:

_ وای آره!

_ چرا؟

_ مٹ بچه ها با نق گفتم:

_ چون از خرید حلقه بیزارم! کلی حوصله میخواد که متاسفانه من ندارم...

امیر نگاهی به یکی از ویتترین ها انداخت و گفت:

_ خرید کردن که واسه شما خانوما خیلی لذت بخشه به خصوص طلا و لوازم آرایشی...

کنارش ایستادم و همونطور که به انگشترها و سرویس های طلا نگاه میکردم گفتم:

_ آره خب هست... ولی الان نه!

با آبروی بالا رفته نگام کرد:

_ که اینطور!

وارد مغازه شد...از این همه سرتق بودن و غد بودنش لجم گرفت...عه عه عه!نگار نه انگار که چند دقیقه پیش به من لبخند میزد...ولی الان؟

پوفی کشیدم و وارد مغازه شدم...با ورودم امیر به سمتم چرخید و با یه چهره خیلی مهربون یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود نگام کرد...

با شک بهش نگاه کردم...باز آشنا پیدا کرده بود؟

به سمت فروشنده چرخیدم و سعی کردم لبخند بزنم:

_سلام خسته نباشین!

فروشنده یه پسر نسبتا جوون بود که با خوش رویی سرشو یه کوچولو خم کرد و گفت:

_ممنون!خوش اومدین...در خدمتم..

امیر با انگشتش روی میز ضرب گرفت و گفت:

_مدل های جدیدتون رو میتونیم ببینیم؟

فروشنده سری تکون داد و گفت:

_البته...سه سری کار جدید برام اومده اگه مایل باشین نشونتون بدم؟

_لطف میکنین!

با لبخند خاصی نگام کرد که از حرفم پشیمون شدم و ناخودآگاه اخم کردم و سرمو پایین انداختم...

امیر کنارم قرار گرفت و گفت:

_شما اگه حرف نزنی نمیگن لالی!

سرمو بلند کردم و اولین چیزی که دیدم اخم های توی هم گره خورده اش بود...

نگاه جدیش که با اخم غلیظش همراه بود رو از نظر گذروندم...چه جوابی میدادم؟لابد الان پیش خودش فک میکنه که از عمد اون حرفو زدم تا فروشنده اون لبخند ژکوند رو تحویلیم بده!لعنت به

این شانس.. دو دقیقه با هم خوبیم و بعدش باز با احم و حرفامون میفتیم به جون هم دیگه... ترجیح دادم سکوت کنم... چند دقیقه ای گذشت که صدای فروشنده رو که نزدیک میشد شنیدم:

_ این باکس از جدیدترین مدل هامونه... تا شما و خانوم یه نگاهی به این رینگ ها بندازین اون دو تا باکس رو هم میارم براتون!

امیر سری تکون داد...ینی اینکه برو بیار!

با رفتنش امیرحسین گفت:

_ چیز خاصی مد نظرته؟

کنارش ایستادم و در حالی که رینگ های پر از زرق و برق رو نگاه میکردم گفتم:

_ نه... ولی هر چی ساده تر بهتر!

با تموم شدن حرفم به نیم رخش نگاه کردم... جدی بود...

انگار هنوز عصبی بود! شونه ای بالا انداختم و منتظر شدم تا جواب بده:

_ آره ولی ساده ی ساده هم نباشه!

_ چرا؟

نگاشو از باکس گرفت...

_ نگاه کن ببین کدومو میخوای؟

بازم سوال بدون جواب! اووووف... واقعا جواب دادن یه سوال اینقدر براش سخت و طاقت فرسا ست که نمیتونه جواب بده! هر چند جواب سوالم رو با این حرفش گرفته بودم... انگار خوشش نمی اومد که مراسم و خرید وسایلیش زیادی ساده باشه... یه جورایی حرف دیگران انگار براش مهم بود...

ناخواسته فکرمو به زبون اوردم:

_ تو حرف دیگران برات مهمه؟

با آبروی بالا رفته نگام کرد:

_ چطور؟

کیف دستیمو روی میز گذاشتم و در حالی که باکس رو به سمت خودم میکشیدم گفتم:

_همینطوری! خواستم بدونم فقط...

تک خنده ای کرد و گفت :

_عجب! واسه رد گم کنی که نبود سوال؟

سرمو به سمتش چرخوندم.. باز نگاهش تخس شده بود.. انگار که نه انگار همین چند دقیقه پیش بود که با اخم منو نگاه میکرد ولی حالا درست مٹ پسر بچه هایی که از کاری که انجام داده بودند لذت میبرد و صد البته با یه نگاه راضی منو نگاه میکرد!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_نه خیر!

همین جواب کافی بود تا صدای خنده اش بلند بشه...

واسه یه ثانیه از ذهنم گذشت که این بشر چقد خوش خنده اس! خنده اش یه جور خاص بود... یه خنده مردونه..

نه از اون خنده هایی که مٹ شبیه اسب میمونه یکدفعه ای مٹ کش در میره...

لقب خاص بودن براش خوب بود... چون هم اخلاق قشنگش خاص بود هم اخم هاش و هم پوزخند زدن هاش...

با کشیده شدن دستم به خودم اومدم... امیر دستمو تو حصار دستاش گرفته بود و با یه فشار کوچیکه انگشتم لبشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

_وقتی میری تو فکر شبیه دختر کوچولوهای سه ساله مامانی میشی! که من عجیب دلم میخواد لپ هاشونو بکشم چون زیادی بامزه میشن...

قلبم تند تند میزد... از برخورد نفس هاش با پوستم مور مورم میشد و دلم میخواست با تمام توان پسش بزوم و با اخم بهش بگم نزدیکم نشو ولی نفس حبس شده توی سینمو با قدرت بیرون دادم که همزمان فروشنده با دو تا باکس مخملی رنگ به سمتمون اومد که امیر یه قدم به عقب برداشت ولی دستم هنوز تو حصار دستای پر قدرت و مردونه اش بود... دلم میخواست یه چشم

غره توپ بهش برم و بهش اخم کنم ولی نه اینجا جاش بود و نه الان.. به ناچار و برای جمع کردن این اتفاق سعی کردم لبخند بزنم که با فشاری که امیر حسین به دستم وارد کرد به خودم اومدم و نگاش کردم:

_ این چطوره عزیزم؟

خوب میدونستم که داره از عمد این رفتارها رو میکنه..

خوب میدونستم که الان غیرتی شده و دلش نمیخواد این فروشنده سمج تو نخم باشه... و مطمئن بودم که داره خودش رو کنترل میکنه تا یه بادمجون خوشگل زیر چشمای این بی نوا نکاره و اینو از فشارهای خفیفی که به انگشت هام وارد میکرد میفهمیدم...

به انگشتی که دست امیر بود نگاه کردم... سعی کردم تمام افکارم رو پس بزنم و فقط فقط حواسم به امیر و حرفاش باشه...

یه انگشتر با نگین های زیاد و طرح گل رز که وسط اون گل یه الماس خوشگل برق میزد رو جلوی صورتم گرفت

و منتظر نگام کرد...

خیلی اروم دستم رو از حصار پنج انگشتش خارج و انگشتر رو به دستم کردم... توی نگاه اول قشنگ بود و زیبا ولی واسه یه زندگی دائمی چیز مناسبی نبود البته به نظر من!

_ به دستت میاد!

سرمو به تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

_ آره ولی زیادی تو چشمه و من خوشم از اینجور چیزا نیاد!

انگشتر رو درآوردم و خواستم توی جعبه بذارمش که صدای مزاحم فروشنده بلند شد:

_ ولی شوهرتون راست گفتنا به دست سفیدتون میاد!

دهنم از این همه پرویی باز موند... صدای ساییده شدن دندان های امیر رو میشنیدم.. دلم نمیخواست امیر حسین چیزی بگه که دعوا بشه! به خاطر همین پیش دستی کردم و با یه اخم گفتم:

_ خرید حلقه از دواج کاملاً شخصی و سلیقه آیه!

ینی لال شو و خفه بتمبرگ سرجات! فروشنده که انگار از این حرفم خوشش نیومده بود با اکراه نگاشو ازم گرفت و با گفتن بله درسته لال مونی گرفت!

امیر انگشتر رو توی باکس گذاشت و سراغ باکس دوم که همون باکس مخملی رنگ بود رفت و درش رو باز کرد، آها به اینا میگن رینگ مناسب!

نگاهی به ردیف اول انداختم ولی چشمم چیزی رو نگرفت... ردیف دوم هم همینطور... ولی توی ردیف سوم از بالا سومین رینگ بدجور بهم چشمک میزد...

یه دور شاخ و برگ دور اون حلقه سفید کار شده بود که مابین اون شاخ و برگ ها نگین های سبز قرار گرفته بود... انگشتر شکیل و زیبایی بود ولی نمیدونستم که حلقه ستش هم هست یا نه!

به امیر نگاه کردم و با دست انگشتر رو نشونش دادم..

نگاهی گذرا بهش انداخت و گفت:

_من نماز میخونم اینجور چیزا رو هیچ وقت دست نمیکنم!

ینی دلم میخواست خفه اش کنم... غیر مستقیم میگفت که این زیادی دخترونه اس! اخه باهوش من که نمیگم همین رینگ رو دست کن مٹ این ست این رو دست کن! زیر لب ایشی کردم و دوباره مشغول نگاه کردن به رینگ ها شدم... مٹ دخترا ناز میکرد... هر چیزی رو که بهش نشون میدادم یه ایراد ازش میگرفت...

حسابی منو کلافه کرده بود... دلم میخواست جعبه رو محکم بکوبم تو سرش که اینقد ناز نکنه!

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

_بهتره خودت انتخاب کنی من دیگه نمیدونم!

امیر حسین لبخندی زد که باز تو دلم به خاطر این لبخند

های خوشگلش مورد لطف و عنایت قرار دادمش و بهش خیره شدم...

_فک کنم این خوب باشه!

نگامو به اون حلقه ای که مد نظرش بود و با انگشت اشاره نشونم داد، دوختم...

یک دور بافت ساده سفید که هر نیم سانت از این سمت به سمت دیگه اش به صورت مورب نگیں کار شده بود..

رینگ مردونه اش یکم کلفت از زنونه اش بود...

رینگ مردونه اش رو از باکس خارج کردم و جلوی امیر گرفتم... امیر حسین یه نگاه به رینگ انداخت و یه نگاه به من... توی چشماش شیطنت موج میزد...

لبخندی زد و دست چپش رو به سمتم گرفت...

زیر لب پرویی نثارش کردم و حلقه رو دستش کردم...

بدون هیچ احساسی... ولی اون لبخند روی لب های امیر حسین زیادی تو چشم بود... دستشو روی رینگ کشید و با لحن خاصی گفت:

_خوشگله...

دستشو به سمت رینگ زنونه اش برد و با یه حرکت دستم کرد... دستمو کنار دست خودش قرار داد و به حلقه های دستمون نگاه کرد...

تصاد جالبی به وجود اومده بود... دست های سفید و ظریف من کنار دست های مردونه و کشیده امیر حسین

قرار داشت... مٹ دست یه دختر و پدر... آهی کشیدم و باز به دستامون نگاه کردم... به برق انگشتر هامون که این تضاد رو یکسان کرده بود...

امیر سری تکون داد و گفت:

_از نظر من عالیه!

در تایید حرفش گفتم:

_اوهوم... هم ساده اس و هم اون چیزیه که من میخوام!

انگشتر رو در آوردم که امیر از پشت بهم نزدیک شد و دوباره توی گوشم گفت:

_من نه! اما میخوایم!

به سمتش چرخیدم و تو چشماش خیره شدم... برق چشماش مهر تاییدی بود روی حرفی که تو گوشم گفت... دلم لرزید... از اون برقی که تو چشماش بود ترسید... نگامو گرفتم و به سمت باکس چرخیدم...

نمیدونم چه مرگم شده بود... حس میکردم قراره یه اتفاق بیفته که زندگیمو از این رو به اون رو کنه...

از این اتفاق میترسیدم... از عاشق شدن میترسیدم... از دوست داشتن و دوست داشته شدن میترسیدم...

واهمه داشتم که اتفاقات قبل تکرار بشه...

با گرمای دست امیر که دستامو تو دستای خودش قفل کرده بود به خودم اومدم:

_ ممنون میشم فاکتور هر سه تارو بنویسین آقای..._

_ افشار هستم! میثم افشار..._

امیر به اجبار لبخندی زد که افشار همون رینگی که اول به امیر پیشنهاد داده بودم و اون به خاطر نماز خوندن قبول نکرد رو برداشت و به شماره ی هک شده روی اون نگاه کرد...

_ مبارکتون باشه... هر سه تارو فاکتور کنم؟_

میخواستم بگم نه فقط اون دو تا که امیر پیش دستی کرد و گفت:

_ بله هر سه تا!_

سکوت کردم و ترجیح دادم بعد از بیرون رفتن دلیل خرید اون رینگ رو بپرسم!

بعد از چرب زبونی های جناب افشار واسه قیمت و اینکه از بهترین کارها هستن و تازه برامون آوردن و از این قبیل حرفا خدافظی کردیم...

به محض بیرون اومدن از مغازه پرسیدم:

_ چرا؟_

امیر تک خنده ای کرد و گفت:

_ شش ماهه به دنیا اومدی دختر؟

از جوابش خوشم نیومد..

_ جواب سوالم رو بده!

امیر منو به سمت پله برقی برد و گفت:

_ اوه اوه اخمشو!

پشت چشمی نازک کردم که این بار با خنده گفت:

_ چه نازی ام داری تو!

خندشو جمع کرد و یکم جدی شد و گفت:

_ چون دیدم انتخاب اولت بوده...نخواستم دلت رو بشکنم چون من نماز میخونم و ترجیحا باید یه

حلقه ای رو انتخاب کنم که زیاد برام مسئله ساز نباشه هر چند اون رینگ ست نبود...ولی چون

دیدم خوشت اومده خریدمش! با لبخند نگام کرد و گفت:

_ مبارک باشه!

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم...تغییر رفتارش برام عجیب بود...نه به اون موقع که عصبی بود و تو

پرم میزد نه به الان که با خنده و مهربونی جوابمو میده و نگام میکنه...انگار فکرمو خوند چون با یه

خنده گفت:

_ کوچولو زیاد تعجب نکن...چون من گفتم حالا حالا ها مونده که من و اخلاقم رو بشناسی!

تو تجزیه و تحلیل حرفش بودم که دستمو کشید و با یه تلنگر گفت:

_ حواست کجاس نزدیک بود با کله بری تو ستون!

با گیجی نگاهش کردم...این چی میگفت؟ستون؟

تازه نگام به ستون کنارم افتاد...اوپسسس!دختره خنگ خل و چل!با دست به پیشونیم زدم و

گفتم:

_ این ستون از کجا سبز شد؟

صدای خنده امیر بلند شد...حقم داشت...باید به گیجی من میخندید...به این گیجی خودم لعنت فرستادم و با چشم غره به امیر نگاه کردم که خنده اش بیشتر شد...

انگار جوک براش گفتم!

به بازوش زدم و گفتم:

_جوک سال رو نگفتم که کر کر خنده ات رو هواس!

امیر حسین سعی کرد خندشو بخوره ولی نتونست و دستش رو جلوی دهنش گذاشت و بریده بریده گفت:

_خیلی گیجی!

ناخواسته خندیدم و با لحن خودمونی که همیشه به نازی میگفتم؛ گفتم:

_بچه پرو!

امیر نگام کرد و با صدای که هنوز خنده توش موج میزد سرشو کج کرد و با لحن بامزه ای گفت:

_مرسی تعریف!

توی دلم پرویی نثارش کردم و گفتم:

_الان چیکار کنیم؟

امیر تک سرفه ای کرد و گفت:

_هیچی...به ساعتش نگاهی انداخت و ادامه داد:

_نزدیک شیشه! هوا هم زود تاریک میشه...بهتره از خرید لباس صرف نظر کنیم و یه چرخی

بزنیم! موافقی؟

بد نمیگفت...از صب تا حالا یک ریز دنبال خرید وسیله ها بودیم و حتی فرصت نشده بود به مادر

جون زنگ بزنم...

سرمو تکون دادم و گفتم:

_آره...بریم از لباس و مانتو شروع کنیم!

_ ای خدا...نمیشه رضایت بدی و بذاری برا فردا؟

شیطون شده بودم...دلم میخواست یکم اذیتش کنم...چون سر خرید حلقه ها بدجور منو کلافه کرده بود..همزمان ابروهامو بالا دادم و گفتم:

_ نوچ!

و بدون منتظر شدن به سمت یکی از مغازه ها رفتم و مشغول تماشای لباس ها شدم...بعضی هاشون که اصلا چنگی به دل نمیزدن و فقط به عنوان ویتترین پر کردن به درد میخوردن!

نوچ نوچی کردم و نگاه از ویتترین گرفتم...الان اگه نازی اینجا بود میگفت "طراح های ما کجا و اینا کجا!"

امیر کنارم قرار گفت و گفت:

_ لباس های اینجا چنگی به دل نمیزنه!اگه فعلا عجله ای نداری میتونم فردا یا هر وقتی که خودت بتونی ببرمت یه جایی و از اونجا خرید کنی...

همینطور که ویتترین ها رو نگاه میکردم گفتم:

_ عجله ندارم...اینجا هم چیز به درد بخوری نداره...

با فکری که توی سرم جرقه زد موزیانه لبخندی زدم و روی پنجه پا به سمت امیر حسین چرخیدم و گفتم:

_ ولی لوازم آرایشی رو میخوام از اینجا بگیرم!

به قیافه درهمش لبخندی زدم که چپ چپ نگام کرد و گفت:

_ موندم اگه این خرید لوازم آرایشی رو بگیرن از شما ها چه جوری میخوان ما مردا رو دق بدین؟
با خنده گفتم:

_ راه های زیادی هست...

چشاشو ریز کرد و گفت:

_ مثلا؟

_ همه رو بگم؟

با آبروی بالا رفته نگام کرد...

_ تعویض کانال تلویزیون هنگام تماشای اخبار و فوتبال..

استفاده از جارو برقی جلوی تلویزیون هنگام پخش اون برنامه ها...

با این حرفم خنده ی امیر بلند شد و من محو خنده اش بودم و باز به این خیره شدنم نهیب زدم و سعی کردم نگاه از خنده اش بگیرم که نشد...

با خنده و شیطنتی که توی چشما و صداش بود گفت:

_ کدوم برنامه ها؟

چشم غره ای بهش رفتم بلکه از رو بره و ساکت بشه ولی خندشو بیشتر کرد... سرمو تکون دادم و به سمت پله ها رفتم که با دو تا گام بلند خودشو بهم رسوند و به شوخی گفت:

_ نگفتی کدوم برنامه ها؟

میدونستم این بشر زیادی پرو تشریف داره و کافیه یه جواب دیگه بهش بدم و باز پرو بازی دربیاره، پس ترجیح دادم سکوت کنم و براش پشت چشمی نازک کنم بلکه کار ساز باشه و نیش شا دوماه آینده رو ببندم!

وارد یکی از مغازه ها شدیم که فروشنده اش یه خانوم نسبتا مسن بود که از روی صندلیش بلند شده بود و با لبخند نگامون میکرد... جواب لبخندشو دادم و گفتم:

_ سلام خسته نباشین...

امیر هم سلام آرومی داد و کنارم ایستاد...

_ سلام عزیزم خوش اومدین...

همیشه واسه خرید اینجور لوازم بین من و نازی دعوا میشد چون نازی زیاد از مارک ها سر در نمی آورد و زحمت خرید و غر غر شنیدن هاشو به من بدبخت میداد...

با یاد آوری اون روز ها روی لبم خنده نشست... زود گذشت...

_ست کامل یکی از این مارک ها رو میخوام...

اسم سه تا از بهترین برند های لوازم آرایشی رو دادم که فروشنده با خوش رویی گفت:

_عزیزم خیلی خوش شانسی...از این سه تا برند مشهور فقط یکی مونده...همین پیش شما اون

دو تا به دو تا زوج تازه عروس داماد فروختم!

با رفتن فروشنده به قسمت ته مغازه امیر آروم گفت:

_تو که زیاد آرایش نمیکنی!

به این همه دقتش احسنت گفتم و در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

_اوهوم،چون به نظرم هرچیزی مکان و زمان به خصوص خودش رو داره!

امیر حسین ابرویی بالا انداخت و گفت:

_حرف حق جواب نداره!

لبخندی زدم و به سمت قفسه لاک ها چرخیدم...همیشه عاشق لاک زدن بودم ولی بعد از نامزدی

اولم و به خاطر تنفری که میلاد از لاک داشت از خریدنش صرف نظر کرده بودم و الان با اون روز

ها خیلی فرق داشت...و از همه مهم تر نمیدونستم که واکنش امیر واسه خرید لاک چیه به

خاطرهمین بیخیالشون شدم و نگامو از قفسه لاک ها گرفتم که امیر کنارم قرار گرفت و درحالی به

لاک ها نگاه میکرد گفت:

_یادمه سهها عاشق لاک بود...سرشو به سمتم چرخوند و ادامه داد:

_درست مٹ تو وقتی لاک ها رو میدید چشماش برق عجیبی میزد!ولی به خاطر مشکل تنفسی بابا

و حساسیتی که نسبت به این بوها داشت هیچ وقت لاک نمیزد...فقط میخرید...

خنده ای کرد و ادامه داد:

_ولی وقتی ازدواج کرد دمار از روزگار سهراب در آورد با خریدن انواع و اقسام لاک ها...

لبخندی زدم و گفتم:

_خب هر کس به علاقه ای داره...منم خوشم میاد ولی...

با دقت تو چشمام خیره شد و گفت :

_ولی چی؟

با یاد آوری اون روزی که با میلاد واسه خرید اومده بودم گفتم:

_میلاد از لاک متنفر بود و سر خرید لاک دعوام کرد...

خواستم ادامه بدم که با یه اخم نگاشو ازم گرفت و با تحکم گفت:

_میلاد نامی توی زندگی تو وجود نداره! الان من تو زندگیتم...من! امیر حسین نیک نام!

به سمت درب خروجی رفت...اووف...حالا اینو کجا دلم بذارم؟

چشمامو بستم و با انگشت های شست و اشاره ام بهشون فشاری وارد کردم...چه لزومی داشت که اسمی از اون ببرم...از شخصی که یه زمانی تو زندگیم بود و الان واسه همیشه فراموش شده بود...

_بیا عزیزم...ببین همونه؟

با صدای فروشنده چشمامو باز کردم و به سمتش رفتم

واسه یه لحظه به سمت در چرخیدم...امیر حسین دست به سینه به داخل مغازه زل زده بود و نگام میکرد...

نمیدونستم چرا ولی عذاب وجدان گرفته بودم...از حرفی که زده بودم پشیمون بودم...دلم نمیخواست چیزی بگم که ناراحتش کنه...اونم به خاطر اینکه امروز زیادی بهم لطف کرده بود...

آهی کشیدم و سمت فروشنده برگشتم و بدون نگاه کردن بی حوصله گفتم:

_آره...ممنون میشم برام حسابش کنین!

متعجب نگام کرد و آرام سرشو تکیه داد و با گفتن چشم جعبه ی متوسطی که جای لوازم آرایش و ست های کامل بود رو از قسمت پایین قفسه ی جلوی دستش بیرون آورد و مشغول چیدن شد...

_ست کامل این لاک ها رو هم بذارین!

با صدای امیر حسین به سمتش چرخیدم... بی تفاوتی توی صورتش موج میزد ولی با اون لرزش مردمک های چشمش در تضاد بود...

با توقف ماشین به در اجری رنگ سمت راستم خیره شدم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_مرسی... تو زحمت افتادی!

نیشخندی زد و گفت:

_خواهش! وظیفه بود...

خواستم پیاده بشم که گفت:

_ماهک!

دستم که روی دستگیره در بود خشک شد و سرم به سمتش چرخید و منتظر نگاش کردم...

چند ثانیه چشم هاشو روی هم فشار داد و کلافه گفت:

_هیچی... به مادر جون سلام برسون و از طرف من ازش عذر خواهی کن... فردا عصر میبینمت...

با تعجب بهش نگاه کردم... مطمئن بودم میخواست یه چیز دیگه رو بهم بگه ولی به جاش یه چیز دیگه گفت...

_باشه... تو هم به مامان سلام برسون تا فردا!

سری تکون داد که از ماشین پیاده شدم و با خرید هایی که کرده بودیم و زنگ خونه رو زدم... در با صدای تیکی باز شد... امیر برام بوقی زد و حرکت کرد...

رفتارش عجیب شده بود... یه تناقض خاصی توی رفتارش بود...

_اومدی فدات شم؟

با صدای مادر جون و لبخندی که روی لبش بود سرمو بلند کردم...

جواب لبخندش رو با خنده دادم و گفتم:

_بعله مادر جون... سلام...

گوشو بوسیدم...

_سلام به روی ماهت...خوبی؟ پس امیر حسین؟

_خوبم...امیر عذر خواهی کرد و رفت...

_وا!مادر به زور هم میشد می آوردیش خونه خستگیش رو در کنه بعد بره...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نیومد دیگه...حالا بریم خونه خسته ام مادر جون!

_بریم عزیزکم...

پشت سر مادر جون وارد شدم و بعد از تعویض لباس مختصر واسه مادر جون از خرید هایی که کردیم گفتم...

_خب خوبه مونده لباس و این خرت و پرتا...

_اوهوم...ولی جهیزیه دست خودتونو میبوسه!

مادر جون با خنده گفت:

_ای دختر تنبل!باشه اون با من و نیلوفر خانوم...

حسابی خسته بودم...کف پاهام درد میکرد...دلتم فقط یه خواب راحت رو میخواست...

_برو مادر برو بخواب که خواب از چشمت میباره...

لبخندی زدم و بعد بوسیدن گونه مادر جون گفتم:

_آره خیلی خسته ام...من برم لالا...شب خوش

_شبت بخیر دخترم!

صدای زنگ گوشی باعث شد سرم رو از روی بالشت نرم بلند کنم و با نگاه دنبالش بگردم، روی میز جلوی اینه بود و من اصلا حال بلند شدن نداشتم...ولی میدونستم نازیه و اگه جوابش رو ندم مو روی سرم نمیداره و بدجور قاطی میکنه، از تختم دل کندم و بدون نگاه کردن به گوشیم روی

صندلی نشستم...چشمام هنوز بسته بود...ولی آخرش که چی!با هر جون کندی که بود چشمام رو باز کردم و به صفحه گوشی نگاه کردم...یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم:

_بعله؟

صدای جیغ نازی تو گوشم پیچید...گوشیو از گوشم فاصله دادم بلکه تارهای ناناژ گوشم اذیت نشه ولی با این صدای نکره مگه میشد...دندون قروچه ای کردم و با حرص گفتم:

_ای درد..ای مرض..ای حناق...چیه اول صبی جیغ جیغ میکنی؟

_گمشو بیا مزون زود!

_چی شده؟

_چیشده و مرض!واسه چه بهم نگفتی امیر میاد مزون؟

با تعجب گفتم:

_امیر!اومده مزون؟چی میگی نازی؟

نازی با حرص گفتم:

_ینی تو نمیدونستی؟

_نه از کجا بدونم!واسه چی اومده بود؟

_من که بعدا به خدمتت میرسم!اومده بود یه سر به اینجا بزنه!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

_به مزون سر بزنه!آخه واسه چی؟

_اصول دین میپرسی؟اگه میدونستم که به تو زنگ نمیزدم!حالا بیخیال...کجایی؟

_واقعا تو نابغه قرنی!کجام؟خونه ام دیگه...

_چیششش!لوس!مزون نمیای؟

دستمو بین موهای گره خوردم فرستادم و با کلافگی گفتم:

_ نه پاشم پیام چه غلطی بکنم! تو هستی دیگه... تازه غرو بم باید برم خرید...

_ باشه ببین مشتری اومد... کاری باری؟

_ باشه... برو به سلامت فعلا...

گوشی رو قطع کردم و با برداشتن برسم مشغول باز کردن گره های افتاده به موهام شدم... رنگشون رو دوست داشتم... عسلی تیره رنگ بود... بلندیش تقریبا تا وسط کمرم بود. باید به دستی بهش میزدم و یکم کوتاش میکردم...

بعد شستن دست و صورتم یگراست راهی آشپزخونه شدم هر چند که دیگه نزدیک ناهار بود ولی از چایی های مخصوص مادر جون نمیشد گذشت...

با ورودم به آشپزخونه سلام بلند بالایی دادم که مادر جون و محبوبه خانوم با لبخند و خوش رویی جواب سلامم رو دادن...

مادر جون چایی رو جلون گذاشت و گفت:

_ خوب خوابیدی؟

_ آره مادری... خیلی خسته بودم...

یه قلپ از چایی رو خوردم که مادر جون گفت:

_ فردا شب نیلوفر خانوم و اتابک میان اینجا... قراره اون چیزایی رو که برات خریدن رو بیارن به عنوان هدیه های نامزدی و بله برون...

سری تکون دادم و گفتم:

_ خوش اومدن... ولی چه کاریه؟

مادر جون با اخم گفت:

_ ینی چی چه کاریه! رسمه مادر...

_ دایی جون زنگ نزد؟

_چرا اتفاقا صب زنگ زد...باغ رو با اتابک قراره غروب برن ببینن...من و نیلوفر خانومم از فردا میریم دنبال خرید جهیزیه...

_آهان...به سلامتی...

_سلامت باشی...امیر کی میاد دنبالت؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_عصر...قراره زنگ بزنه...ممنون بابت چایی من برم تو اتاقم...

_باشه فدات شم...

سینی شربت رو از محبویه خانوم گرفتم و به سمت آلاچیق داخل حیاط رفتم...حدود یک ساعتی میشد که من و مادر جون توی آلاچیق نشسته بودیم و از دری با هم حرف میزدیم...

دیگه وقتش بود که امیر برسه...بعد از نهار یه پیام داده بود که ۵ میام دنبالت...همین!حتی به خودم زحمت ندادم که تشکر ازش بکنم...

با صدای باز شدن در حیاط نگامو از مادر جون گرفتم و به در که تا نصفه باز شده بود دوختم...چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید که امیر حسین وارد حیاط شد...

صدای صلوات مادر جون بلند شد:

_ماشالا...هزار ماشالا...خیلی بهم میان...

به امیر نگاه کردم...یه شلوار کتان مشکی با یه تیشرت خاکستری رنگ که نقش های درهم مشکی و سفید داشت و یک جورایی عضله های سینه و بازوش رو قاب گرفته بود رو به همراه یه کت اسپرت مشکی رنگ پوشیده بود...

لامصب اینقدر جذاب شده بود که نمیشد ازش چشم برداشت...بالاخره به تلاش فراوان نگامو ازش گرفتم و از جام بلند شدم تا به استقبالش برم ولی با مکث و تعللی که من داشتم اون با گام های بلند خودش رو به آلاچیق رسوند و کنارم ایستاد...بعد از یه نگاه خیلی کوتاه به مادر جون سلام داد و مشغول احوال پرسی شد...

مادر جون هم با خوشرویی و ذوق زیاد جوابشو داد...

امیر سرشو به سمتم کج کرد و با لبخند گفت:

_خوبی خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون تو چطوری؟

_عالی...به سمتم چرخید و با قرار دادن دستش روی کمرم گفت:

_تو که هنوز آماده نشدی عزیزم!

واقعا قربون این همه احساس...چه نقشی داریم بازی میکنیم ما دوتا جلوی مادر جون...

واسه یک لحظه نفسم به زور بیرون اومد و هوا واسه جواب دادن کم داشتم...کف دستش کوره

آتیش بود و من داشتم توی این کوره ذره ذره میسوختم...

یه نفس آه مانند بیرون دادم و با صدایی که همه زورش رو گرفته بودن و قصد فرار از این آدم

کنارش رو داشت گفتم:

_گرم صحبت با مادر جون بودم...گذر زمان رو حس نکردم...تا تو شربت رو بخوری منم سریع

حاضر میشم!

سریع از حصار دستش خارج شدم و به سمت ساختمون رفتم که صداش منو وادار به ایستادن

کرد...به سمتش برگشتم..هنوز لبخند روی لب داشت:

_ماهک جان یکم سریع تر ممنونت میشم...چون میخوریم به ترافیک!

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

_تا تو شربت رو بخوری اومدم...

سریع مانتوی کرم رنگمو با شلوار لی قهوه ای رنگم پوشیدم و بعد خالی کردن شیشه عطر روی

خودم شال رو هم روی سر انداختم و بدون آرایش از اتاق بیرون رفتم...

در ورودی رو باز کرد و به سمت آلاچیق رفتم...

امیر پشت به من نشسته بود و مشغول بگو و بخند با مادر جون بود... کنار امیر ایستادم و گفتم :
_من حاضرم...

امیر سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

_باشه...در حالی که بلند میشد ادامه داد:

_مادر جون اجازه مرخصی رو میدین؟

پادر جون با کمک عصاش بلند شد و گفت:

_اختیار داری پسر...برین به سلامت...فقط شب...

امیر میون کلام مادر جون اومد و خیلی مودب جواب داد:

_به روی چشم...زود برش میگردونم...امری باشه؟

_چشمت بی بلا!برین به سلامت مراقب خودتون باشین..

دست مادر جون رو گرفتم و گفتم :

_شما هم بیاین مادر جون....

امیر هم حرفمو تایید کرد و گفت:

_راست میگه...شما هم بیاین!

مادر جون خندید و گفت:

_خیلی وقته واسه این خریدا پیر شدم...خیر پیش!

با خداحافظی از مادر جون به سمت ماشین رفتیم...

ذهنم بدجور کنجکاو بود تا بدونه چرا امیر حسین به مزون رفته اونم بی خبر...

_تو مزون رفتی؟

امیر فرمون رو چرخند و گفت:

_آره...صب یه سری زدم!چطور؟

شونه ای بالا انداختم و خودمو یکم به سمتش متمایل کردم و گفتم:

_نازی بهم گفت...همینطوری!

امیر در حالی که به اینه جلوش نگاه میکرد گفت:

_خواستم با محل کارت آشنا بشم! از مامان و سها خیلی تعریف مزونتو شنیده بودم...واسه همین یه سر به اونجا زدم!

که اینطور! واساس آشنایی با محل کارم رفته بود...همین و بس!ینی باید باور میکردم؟

_زیادی فک نکن مخت هنگ میکنه!

به امیر نگاه کردم که با یه لبخند که پر از شیطنت بود نگام میکرد...

ای خدا باز این دهن منو خوند...خودمو جمع کردم و خیلی جدی گفتم:

_حالا کی فک کرده که اینو میگی!

نیشخندی زد و به داخل یه فرعی پیچید و گفت:

_تو که راس میگی!

خودمو از تک و تا و زبون درازی ننداختم و گفتم:

_من همیشه راست میگم!

صدای خنده امیر بلند شد و نگاه جدی من به نیم رخش بود بلکه دست از این خنده هاش که بعضی وقتا از نظر من بیخود بود برداره ولی...

پوف کشیدم و ترجیح دادم به آهنگی که پخش میش گوش بدم...

صدای شادمهر سکوت بینمون رو شکسته بود..

حس خوبی بیینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه راهو نفس نفس زده

حس خوبی بیینی یه نفر واسه انتخابه تو مصممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه
تو همین لحظه که دل گیرم از همیشه به تو وابسته ترم
اگه حس خوبه تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم
به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی
به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بیقرارمی الکی
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه راهو نفس نفس زده
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخابه تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه حس خوبیه
اون تو بدی که همیشه با نگاش لحظه های منو عاشقونه کرد
این منم که تو تموم لحظه ها واسه عاشقی تو رو بهونه کرد
هرگز اون نگاه مهربونت بی تفاوتی رو یاده من نداد
من پر از نیاز با تو بودنم مگه میشه قلبه من تو رو نخواست
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه راهو نفس نفس زده
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخابه تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه...حس خوبیه...

_این چگونه ماهک؟

به مجله ای که دست امیر بود نگاهی انداختم...چون زیاد نمیدیم خودمو به جلو کشیدم و مشغول دید زن لباسی شدم که امیر از روی مجله که تن یه مانکن بود نگاه کردم...مدلش زیادی باز

بود...یه لباس عروس ساتن مانند بود که تمام قسمت بالا تنه اش سنگ دوزی شده بود و از پشت مدل هفتی بود تا وسط کمر لخت...

عمرا من اگه اینجور چیزی رو ببوشم!!

لبخندی به چهره اش زد و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_نوچ!

همچین بادش خوابید که دلم میخواست بلند بزنم زیر خنده و اون جا فقط بهش بخندم...ولی نمیشد...

همچین لبخند زد و گفتم نوچ که تا چند ثانیه هنگ بود...ولی سریع به خودش اومد و با لحنی که انگار اصلا انتظار شنیدن جواب منفی رو نداشت گفت:

_چرا؟هم ساده اس هم قشنگه...

یاد خاطرات بچگیم افتادم...وقتی که ۵ سالم بود و از مامان میخواستم که برام لباس عروس بخره تا زود تر عروس بشم...لبخند روی لبم اومد که با صدای امیر باعث شد تکونی بخورم و صاف بایستم و نگاهش کنم:

_شنیدی چی میگم؟

با گیجی گفتم:

_هان؟

کلافه پوفی کشید و به ساعتش اشاره کرد و گفت:

_یک ساعته منو از این مزون به اون مزون میبری یکی رو انتخاب کن دیگه...

جدی شدم و گفتم:

_من یه لباس عروس ساده با دامن پر از چین میخوام! از جنس شیفون سفید و لخت...

چشمش رو ریز کرد و درحالی که لباس رو جمع میکرد با ابروی بالا رفته گفت:

_چی فون؟

لحن شیطون و اذیت کننده اش باعث شد ناخواسته پامو روی زمین بکوبم و بگم:

_امیر حسین!

بعد از شنیدن اسمش لبخندشو جمع کرد و خیلی جدی گفت:

_مرض! یک ساعته معطل یه الف بچه ام! حالا هم داره منو مسخره میکنه!

مث خودش خنده مو خوردم و گفتم:

_مسخره ات نکردم! اون پارچه واسه لباس عروس معرکه اس! ینی بعد از یک جا نشینی اون

حالت اولشو از دست نمیده...

امیر حسین چشماشو ریز کرد و گفت:

_بیا ببین خودت پیداش میکنی...

مجله رو به سمتم گرفتم که گفتم:

_وقتی تو پیدا نکردی من پیداش کنم! یه لحظه صبر کن..

با سر دنبال فروشنده گشتم... یه دختر جوون با دیدن نگام لبخندی زد و گفت:

_خانوم امیری رفت انبار امری هست در خدمتم...

در جواب لبخندش با لبخند گفتم:

_راستش من دنبال یه لباس عروسم با پارچه شیفون که پر از چین باشه...

سری تکون داد و گفت:

_فک کنم چند وقت پیش همچین چیزی که میگید برامون اومد بذارین یه نگاهی به لیست بندازم!

باشه ای گفتم و منتظر نگاهش کردم... چند دقیقه ای گذشت که سرش رو از داخل رسید های جلو

دستش بلند کرد و با همون لبخندش گفت:

_خوش بختانه داریم ولی جنسش شیفون نیست!

پوفی کشیدم و به امیر نگاه کردم... کلافگی از صورتش میبارید...

سروشو کج کرد و مٹ بچه های مظلوم و مامانی گفت:

_ حالا اگه شیفون نباشه، نمیشه؟

نگاهش مظلوم بود...ینی اگه هر کسی جای من بود این نگاه رو میدید میگفت مظلوم تر از این بشر نیست!

اووف چه کنم که دل رحمم دیگه!

_ باشه موردی نیست میشه بینمش!

صدای مهربون امیر که با خنده همراه بود توی گوشم پیچید:

_ مرسی خانومی!

حس کردم دارم آتیش میگیرم...به زور آب دهنمو قورت دادم و یه قدم به جلو برداشتم...رفتارش عوض شده بود و من متعجب از این همه تغییر بودم...

با اومدن خانوم امیری و اون دختر جوون نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ خانوم امیری زحمت دادیم...

خانوم امیری کار و بسته بزرگی رو روی میزش گذاشت و با خنده گفت:

_ زحمت چیه دختر! بیا اینو بین فقط جنسش شیفون نیست...

به سمتش رفتم و منتظر ادامه حرفش شدم:

_ خودت که تو کار پارچه ای و میدونی پارچه شیفون واسه جایی مناسبه که هواش شرحیه و واسه فصل تابستونه نه الان که پاییزه...

یکم بهم نزدیک شد و آرام گفت:

_ مبینا بهم گفت شیفون خواستی من به انتخابت احسنت گفتم ولی میدونستم میخوای شوهر تو اذیت کنی!

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم که خنده ای کرد و گفت:

_جنسش ساتن دوشس! چون هم سفت و لخته و از همه مهم تر چون حالتش شق و رقه بیشتر مناسب این فصله و البته اگه بخوای میتونی تزئینات بیشتر و سنگین تری روش انجام بدی!

بعد از تموم شدن حرفاش سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و در جعبه رو باز کردم...

به کمک مبینا خواهر زاده خانوم امیری لباس رو از جعبه بیرون آوردم...زیادی سنگین بود به حدی که حس میکردم دستام الان از جا کنده میشه...به هر زحمتی که بود لباس رو دراوردم...

یه لباس عروس شیک...پارچه اس زیادی سفید بود و همین سفیدی بیشتر از هر چیزی به چشم می اومد...

تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین بهش پارچه اضافه شده بود که یک دامن پف پفی خیلی خوشگل درست شده بود...قسمت بالا تنه اش هم دکلته بود و یک دور نوار گپیور نقره ای روی اون دوخت شده بود و به صورت مورب روی قسمت بالا تنه اش کار شده بود...

و روی قسمت دامنش هم با سنگ های نقره ای رنگ کار شده بود... هم پف داشت،هم دکلته بود...درست همون چیزی بود که میخواستیم!

صدای امیر بلند شد:

_ظاهرا قشنگه!

سرمو به سمتش چرخوندم...صداش زیادی شیطون بود و برق چشماش بیشتر!

توی چشماش خیره شدم...زیادی گیرایی داشت و من توی این جنگل سبز میخواستیم گم بشم...به هر طریقی که بود خودمو جمع کردم و ناخودآگاه بهش لبخندی زدم و نگامو ازش گرفتم که این بار صداش رو از نزدیک شنیدم که گفت:

_نمیخوای امتحانش کنی؟به من که بدجور چشمک میزنه!

چشم غره ای به این همه پرویی و شیطنتی که امروز داشت رفتم و گفتم:

_با کمال میل!لباس خودمه!

خنده ای کرد و گفت:

_پوشیدی صدام کن!

یه فکر توی سرم جرقه زد...بهترین راه واسه تلافی حرفای امروزش!

به فکرم لبخندی زدم و رو به امیر گفتم:

_باشه...

و به سمت اتاق پروو رفتم...

در کمد رو باز کردم و درحالی که به شال هام نگاه مینداختم یاد دو هفته پیش افتادم...موقع خرید

لباس عروسی دمار از روزگار امیر در آوردم...پشت اتاق پروو ایستاده بود و مدام ماهک ماهک

میکرد بلکه در رو برایش باز کنم تا بتونه لباس رو تنم ببینه و من فقط میگفتم نه!

بماند که چقدر غر زد و واسه خرید لباس خودش از این مغازه به اون مغازه میرفت تا منو کلافه

کنه...و البته موفقم بود...

_هنوز لباس نپوشیدی؟

هینی کشیدم و گفتم:

_وای امیر ترسیدم!

بدون اینکه توجه کنه دوباره گفتم:

_زودتر حاضر شو...مهمونا اون پایین منتظرمون!

از لحنش لجم گرفت...باز جدی شده بود و من دلپیش رو نمیدونستم!

نگامو ازش گرفتم و گفتم:

_کیا هستن؟

امیر روی تختم نشست و گفتم:

_عمه و خاله هام...بچه هاشون...زن عموم و پسرش!

_از خونواده ما چی؟

_من که زیاد روشون شناخت ندارم ولی داییتو دیدم... بقیه ام از اقوام دور بودن گویا!

یه شلوار راسته دودی با یه تونیک نقره ای رنگ رو از کمد بیرون کشیدم و بعد از نگاه به انواع و اقسام شال هام شال سفید رنگمو هم بیرون اوردم و در کمد رو هم بستم...

به سمت امیر که حالا روی تختم دراز کشیده بود و دست راستش رو زیر سرش گذاشته بود و دست چپش رو هم روی سینه اش خیره شدم...

نه انگار زیادی پرو تشریف داره... تک سرفه ای کردم بلکه به خودش بیاد ولی انگار نه انگار... به سقف سفید اتاقم زل زده بود... معلوم نبود داره کجا ها رو سیر میکنه که اصلا حواسش به اینجا نیست...

شونه ای بالا انداختم و به داخل سرویس بهداشتی داخل اتاقم رفتم و بعد از پوشیدم لباس جلوی امیر ایستادم

_چطوره؟

نمیدونم چرا ازش خواستم نظر بده! توی این دوهفته و بیرون رفتنامون تا حدودی باهانش راحت شده بودم و اون شیطنت و جدی بودنش که تضاد خاصی ام با هم داشتن منو درگیر خودش کرده بود که بفهمم تغییر رفتارش برا چیه؟

با چرخیدن سرش به سمتدست از فک کردن برداشتم و منتظر نگاش کردم...

با جدیت تمام منو نگاه میکرد و یه اخم کوچیک روی پیشونیش بود...

چند ثانیه ای روی صورتش زوم شدم بلکه چیزی ازش بفهمم ولی انگار نه انگار...

از روی تخت بلند شد و خیلی جدی گفت:

_خوبه... بریم پایین!

لحنش برام عجیب بود... زیادی جدی شده بود و برعکس چند روز قبل که توی چشماش شیطنت موج میزد، اینبار هیچ نبود به جز بی تفاوتی!

جلوی آینه رفتم و برق لبم رو برداشتم که امیر به سمتم اومد و درست پشت سر من ایستاد و دست راستش رو توی جیب شلوار جینش فرو برده بود...

نگاه جدیش منو از توی آینه برانداز میکرد... عجیب شده بود... خیلی زیاد!

برق لب رو به لبم زدم و شال رو درست کردم... چون دفعه اولم بوده که فامیل های امیر رو میدیم
ترجیح میدادم یکم پوشیده تر باشم و حجاب سر کنم!

به سمت امیر چرخیدم و گفتم:

_بریم من آماده ام!

سری تکون داد و با دو گام بلند خودشو به در اتاق رسوند و در رو باز کرد... دستشو به سمتم دراز
کرد و به بیرون اشاره کرد...

نفس عمیقی کشیدم و چند قدم فاصله رو از بین بردم و بدون توجه به دستش بیرون رفتم که
دستش دور کمرم نشست و آرام دم گوشم گفت:

_اون پایین افرادی هستن که من از رفتارشون خوشم نیامد به خصوص پسر عمو هام!

از برخورد نفس های داغش روی پوست و گوشم قلقلکم اومد و گردنم یکمی کج شد که از چشم
امیر حسین دور نمودم... دو باره تو گوشم زمزمه کرد:

_حواست باشه پس!

لحنش اخطار مانند بود و من این به خوبی فهمیده بودم که امیر روی مرد غریبه یکم حساسه...

تنها عکس العملم سر تکون دادن بود که امیر اینبار نرم گفت:

_زبونتو موش خورده؟

باز شیطان شده بود... لبخندی زدم و به زور گفتم:

_آره... حواسم هست...

منو به سمت پله ها هدایت کرد... هنوز پامو روی پله اول نذاشته بودم که صحبت دایو رو شنیدم:

_کی به تو خبر داده؟

_نه خیر جناب... حضور تو توی این مجلس فقط عذاب داره براش نه خوشحالی...

چند لحظه ای سکوت برقرار شد که باعث شد هم گوش های من تیز تر بشه و هم نگاه امیر
کنجکاوتر...

با اون صندل های پاشنه ده سانتی که تق تق صدا میدادم خودمو به سمت اتاق سابق دایی
رسوندم که درش نیمه باز بود...

_به همین خیال باش آرش! مگه تو خواب بینی!

خنده ای که از روی عصبانیت بود روی لبم نشست...

درست میشنیدم؟ ارش؟ پدرم... نه نه نه! اون پدرم نیست...

به خودم نهیب زدم که نباید اونو پدر خودم بدونم...

تند تند نفس میکشیدم... چرا نباید یه روز خوب رو تجربه کنم!

امیر تا ته ماجرا خوند چون سریع دستم رو تو دستاش قفل کرد و به سمت پله ها برد و وسط ره
پله ها بهم گفت:

_بهتره بهش فک نکنی...

پوز خندی زدم... مگه میشه فک نکرد؟ منی که شبها تو خاطرات تلخم غرق میشدم حالا بهش فک
نکنم....

با فشار دست امیر نگاش کردم که گفت:

_امشب شب من و تونه...البته از نظر خانواده هامون...

من دلم نمیخواود تو این شب تو ناراحت باشی...

تو چشمماش خیره شدم... برق میزد چشمماش... این تغییر رفتارش برام بی معنا بود...

لبخندی زد و یه فشار خفیف به دستم وارد کرد که باعث شد از فکر بیرون بیام...

با صدای پر از شیطنت نازی نگامو از امیر حسین گرفتم:

_به به عروس خانوم! چه عجب دل کندی از اتاقت...

چشمکی برام زد و با خنده سمتم اومد...

امیر راست میگفت باید حداقل یه امشبو خوب میبودم...

یه جووری رفتار میکردم که حرفای دایی رو نشنیدم و خوشحالم...

لبخندی به نازی زدم و انگشتمو از حصار دست امیر خارج کردم و با نازی دست دادم...

_ تو حرف نرنی نمیشه؟

شیطون شد و با صدایی که یکم ولومشو بالاتر برده بود گفت:

_ مثلا میخوایم واسه شما جهاز بیریما؟!!

لبخندی به جمله اش زدم و بعد از دادن یه سلام بلند بالا به همگی مشغول احوال پرسی با خانومای مجلس شدم

هر چند نمیشناختمشون ولی به خاطر تبریک گفتن هاشون و آرزوی خوشبختی مجبور به جواب دادن میشدم...

بعد از دیدن مامان نیلو با خنده به سمتش رفتم...عجیب دوشش داشتم و مهرش بدجور به دلم افتاده بود...

_ احوال مامان خانوم خودم؟

مامان نیلو_ فدات بشم دختر گلم...خوبم مادر تو خوبی؟

_ خدا نکته مامان جون...منم خوبم...

سرمو به قسمت دیگه خونه چرخوندم و گفتم:

_ مادر جون کجاس؟

_ با زندایت رفت آشپزخونه! ماشالا زندایت خیلی خانومه...خیلی هم مهربونه...

لبخندی زدم و گفتم:

_ لطف داری مامان...زندایی خیلی گله...

سری تکون داد و گفت:

_ راستی داشت یادم میرفت...برو به سر به وسایل بزن ببین چیزی کم و کسر نباشه تا منم از

مهمونا پذیرایی کنم!

از روی دسته مبل بلند شدم و گفتم:

_به روی چشم...پس من برم...

_برو دخترم اگه خواستی به سها هم بگو بیاد کمکت!

_سها چرا من هستم!

به سمت امیر که پشت سر من ایستاده بود چرخیدم...

این بشر به یهویی ظاهر شدن عادت داشت...

مامان با لبخند به امیر گفت:

_آفرین پسر من از همین اول کنارش باش!

امیر دستشو روی کمرم گذاشت و با چشمکی که به من زد گفت:

_خیالت تخت مامان!

با گیجی به امیر نگاه کردم...این چی میگه!

با فشاری که امیر به پهلوام وارد کرد به خودم اومدم و گفتم:

_پس ما بریم...فعلا..

مامان با خنده گفت:

_برو دخترم...

_اووووف...عجب غلطی کردم!!!کاش میدادم مادر جون چک کنه...

_چقد غر میزنی دختر!یه چک کردن که این همه غر کردن نداره!

به امیر حسین نگاه کردم که راحت روی مبل لم زده بود و مشغول نگاه کردن به لیست خرید بود...

_خسته نشی یه وقت؟

با شیطنت گفت:

_چرا اتفاقا خسته شدم...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ کی کامیون میاد؟

سرشو بلند کرد و گفت:

_ یک ساعت دیگه...

_ تو هم میری باهاشون؟؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و گفت:

_ نرم ینی؟ بعد آدرس رو از کجا پیدا کنن؟

به گیج بودنم لعنت فرستادم... آخه دختره چل تو حرف نزنی نمیشه!

بدون اینکه تغییری به لحنم بدم گفتم:

_ ولی من نمیام!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ هر طور مایلی... به احتمال زیاد سهها خونه رو بچینه...

دست از سر اون لیست برداشت و کنارم ایستاد و گفت:

_ حالا چرا نمیای؟

_ به چند دلیل!

نیشخندی زد و گفت:

_ مثلاً؟

یکم فکر کردم و با یاد آوری اتاقم گفتم:

_ باید وسایل اتاق رو جمع کنم... چیزایی رو که نمیخوام جمع کنم و بدم بره... و اینکه دوست دارم

فعلاً خونتو نبینم!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_اینم حرفیه...ولی...

صدای ممتد بوق کامیون نداشت ادامه حرفشو بگه و به جاش گفت:

_چه زود اومد!

با باز شدن در خونه، در باز شده کامیون رو دیدم که مادر جون به همراه محبوبه خانوم و مامان نیلو با اسپند از شون استقبال کردن... کامیونی که اومده بود اثاث خونه ی من رو ببره! خونه ی من...

سری تکون دادم تا بیشتر از این فکر نکنم... یه چشم چرخوندم و وسایل های بزرگ رو از نظر گذروندم و برای بار آخر چکشون کردم... همه چیز آماده بود ولی با دیدن صندلی راک مادر جون با تعجب گفتم:

_اینکه صندلی مادر جون! اینجا چیکار میکنه؟

_میخوام بدمش به تو!

با صدای مادر جون به سمتش چرخیدم که همراه مامان نیلوفر به در تکیه داده بود...

_ولی این صندلی شماست!

_میدونم مادر... یادمه یه بار گفتم از این صندلی خوشت میاد... اون موقع فرصت مناسبی نبود تا بهت بدمش ولی الان بهترین فرصته!

_ولی...

_ولی نداره مادر... من همه چیزم مال توئه... همه چیزم فدایی یه تار موت...

از این همه مهربونیش بغض کردم... من چطور میتونستم از این موجود نازنین دور بشم.. هجوم اشک رو به چشمم حس کردم... نتونستم تحمل بیارم و به سمت مادر جون رفتم... دستاشو واسه به آغوش کشیدم باز کرد و من تو آغوش پر از مهرش رفتم... تا تونستم عطر تنشو به ریه هام فرستادم... مٹ کسی بودم که انگار میخواد چیزی رو برای روز مباداش ذخیره کنه...

مادر جون صورتمو با دستاش قاب گرفت و بعد از بوسیدن پیشونیم گفت:

_الهی که خوشبخت بشی که این تنها ارزومه!

آروم پلک زدم... مگه من چی میخواستم! یه زندگی خوب و پر از آرامش!

مامان نیلو با خنده گفت:

_دخترم حسودیم میشه ها...یکم منو هم تحویل بگیر..

با خنده اشکمو پاک کردم و بعد از بوسیدن گونه اش گفتم:

_شما رو هم به اندازه مادر جون دوست دارم!

با انگشت به بینیم زد و گفت:

_ای شیطون!

امیر سرفه ای کرد و گفت:

_زیادی هندی شد...ولی عالی بود!

به سمتش چرخیدم و تو چشمای پر از شیطنتش خیره شدم...

مامان نیلو _ تو که حسود نبودی پسر!

امیر تک خنده ای کرد و گفت:

_هنوزم نیستم!

مامان نیلو _ تو که راست میگی! حالا به جا این حرفا یه کمک بده و این وسایلا رو سوار کامیون

کن که کلی کار داریم...

امیر سرشو به نشونه تعظیم خم کرد و دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت:

_اطاعت بانو!

آخرین کاور لباس رو توی چمدون گذاشتم و دستمو به سمت قاب عکس هایی که روی عسلی کنار

تخت گذاشته بودم بردم...اولین قاب عکس رو برداشتم...

عکس من و مادر جون بود که عید امسال توی آلاچیق گرفته بودیم...با یاد آوری اون روز لبخند

روی لبم نشست...عکس بعدی خودم بودم و نازی که توی مزون و کنار رگال لباس مجلسی ها

درست پشت به هم و دست به سینه ایستاده بودیم...عکس جالبی بود...

عکس بعدی عکس خانوادگیمون بود... همه حضور داشتن به جز مامان... جای خالیش حسابی حس میشد...

آخرین قلب عکس رو برداشتم و روی شیشه اش دست کشیدم...

آهی کشیدم و نفسم رو بیرون دادم... عکس تکی مامان بود که میخندید... حسابی شاد بود... شادی تو چشمات موج میزد...

ولی... ولی حیف که الان نیست... نیست که این روزا رو ببینه... نیست که ببینه دارم میرم خونه بخت...

اشکام راه خودشونو باز کرده بودن... دلم زیادی گرفته بود و بعد از اتفاق ظهر و شنیدن حرفای دایی دل تنگیم بیشتر شده بود... میترسیدم که یه اتفاق بیفته و گند بزنه به زندگیم...

آهی کشیدم و صورتش رو بوسیدم... دستمو به سمت صندوقچه روی تخت دراز کردم و با گذاشتن دستبند طلایی که مامان نیلو برام خریده بود، داخل صندوقچه درش رو قفل کوچیکی زدم و داخل چمدون گذاشتم...

هنوز زیپ چمدون رو نکشیده بودم که با صدای امیرحسین که از پشت در اتاق می اومد دست از کار کشیدم و به صداسش گوش دادم...

_ ماهک خانوم زنده ای؟ اجازه ورود رو صادر میفرمایید!

به لحن شیطونش خندیدم و گفتم:

_ بعله که زنده ام! بیا تو در بازه...

سرش رو داخل کرد و با لحن بامزه ای گفت:

_ خانوم اجازه؟

با لبخند گفتم:

_ بفرمایید...

نسبت به ظهر اخلاقیش بهتر شده بود... ولی هنوز این تغییر اخلاقی که مَث تغییر فصل ها بود رو نمیدونستم!

زیپ ساک رو بستم و گفتم:

_ این از چمدون! زحمت اینو باید بکشی...بقیه وسایل ها رو نمیخوام...

امیر نگاهی به چمدون پر شده ام انداخت و گفت:

_ حالا چیا توش گذاشتی؟ بمبی چیزی توش نباشه منو ناکار کنه!

به لودگیش لبخندی زدم و گفتم:

_ نه خیر آقا! لباسا و عکسامه...بمب بی خطرہ...خیالت راحت...

_ خب خوبه خداروشکر...حالا فقط همین یه چمدونه یا بازم هست؟

اتاقو از نظر گذروندم و گفتم:

_ نه فعلا همین یه دونه اس!

_ بازم خداروشکر...ها راستی کی نوبت آرایشگاه داری؟

_ نازی زحمت آرایشگاه رو کشیده...ساعت ۸ صب پس فردا...

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ ۸صبح! چه خبره بابا؟

_ نه پس ۸ شب...چه بدونم معلوم نیست میخواد چیکار کنه گفته ۸ صب...حالا روز عروسی رو

نمیدونم باید چه ساعتی پاشم برم اونجا...

امیر خنده ای کرد و گفت:

_ چه دنگ و فنی هم داره...در هر صورت مراقب خودت باش...

_ میری خونه؟

_ اوهوم...اول این چمدون رو بذارم اون ور بعد برم خونه و با خیال راحت بخوابم...

طفلک حق داشت این حرف رو بزنه...از ظهر تا الان سر پا بود و مدام مشغول جا به جا کردن

وسایل از این خونه به اون خونه بود...خستگی از صورتش میبارید...

لبخندی به چهره خسته اش زدم و گفتم:

_ امروز خیلی خسته شدی... خسته نباشی...

لبخندی زد و گفت:

_ ممنون...

تا دم در همراهیش کردم... چمدون رو داخل ماشین و روی صندلی عقب گذاشت و بعد از بستن در نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ کاری نداری؟

_ نه... برو به سلامت...

باهام دست داد و ماشین رو دور زد و بعد از باز کردن در ماشین سوار شد... منتظر شدم تا حرکت کنه و برم داخل ولی شیشه سمت منو پایین داد و بعد از باز کردن در داشبورد کلید نقره ای رنگی رو به سمتم گرفتم و گفت:

_ بیا... داشت یادم میرفت... اینا کلید خونه اس... میمونه ریموت که اونو فردا برات میارم...

تشکری کردم و بعد از دادن کلید ها به دستم گفتم:

_ برو داخل تا منم برم به کارام برس...

_ مواظب خودت باش... شب خوش

دستشو بالا آورد و با شیطنت گفت :

_ شب بخیر کوچولو... فعلا

سری تکون دادم و بدون هیچ حرفی به سمت در خونه رفتم... صدای حرکت ماشینش خبر از رفتنش میداد...

با قدم های آرام به سمت آلاچیق رفتم و روی صندلی همیشگیم نشستم...

ذهنم خالی تر از هر زمانی بود و این برام به این معنا بود که دارم با واقعیت جلوی جشمام کنار میام...

واقعیتی که شاید از نظر من بد باشه ولی از نظر خانواده ام عالیه و مایه ی خوشبختی من...

_به چی داری فک میکنی؟

با صدای نازی به سمتش چرخیدم... پشت سر من دست به سینه، به دیوار چوبی آلاچیق تکیه داده بود و منو نگاه میکرد... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_به خیلی چیزها...

با دست به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم:

_بیا بشین...

نفسشو با صدا بیرون داد و کنارم نشست...

_راضی هستی؟

_از چی؟

دستاشو تو هم قلاب کرد و روی میز گذاشت:

_از این روزا، از بودن امیر حسین توی زندگیت...

لبخندی زدم و گفتم:

_راضی ام نباشم باید بگذرونم...

با اخم نگام کرد و گفت:

_مسخره! جدی پرسیدم... اخلاقت که خیلی عوض شده... همچنین رفتارت با امیر حسین... نرم تر

باهاش برخورد میکنی!

خنده ای کردم و گفتم:

_انتظار داری پاچشو بگیرم؟

_ماهک! جدی باش...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ شاید یه موقع هایی رفتارمون یا طرز برخوردمون ناخوشایند باشه و مث عروس و دومادای عاشق نباشیم ولی این دلیل نمیشه که من احترامشو نگیرم...

تو این چند هفته تا حدودی با اخلاقش آشنا شدم... پسر خوبیه درسته که میخواد نشون بده خشکه ولی قلبش مهربونه... هر چند این چیزا برای من مهم نیست ولی همین برام کافیه که چشمای پاکی داره و دنبال ناموس مردم نیست!
_ینی فقط این دو تا خصلت برات مهمه؟

_ معلومه که نه! هر کس معیارهایی داره... شاید نشه همه اون معیار ها رو تو وجود بکی پیدا کرد ولی هستن کسانی که تا حدودی با معیار های تو جور در بیان... امیر هم جز اون دسته اس... یکم زود جوشه و زود عصبی میشه ولی اخلاقای خوبی ام داره که رفع کننده اون اخلاقش!
_ینی همیشه امیدوار بود که یه روزی عاشقش بشی؟
پوز خندی زدم... عاشق!

_ من از عاشقی متنفرم... پدرم عاشق مادرم بود ولی چی شد آخر این عاشقی... مادرم زیر خروارها خاکه و پدرم و سوگلی جونش در حال عشق و صفا...
عشق نه... دوست داشتن پاک از عشق بهتره... نمیدونم!
زندگی من و امیر مث بازی شطرنج شده... معلوم نیست آخر این بازی کی کیش و مات میشه!
نازی لبخندی زد و گفت:

_ آره تو راست میگی! دوست داشتن ساده و پاک از عشق بهتره... از ته ته دلم از خدا میخوام که خوشبختت کنه... من از دل امیر خبر ندارم ولی حالا که تقدیرتون اینجوری شده امیدوارم تا آخر عمرتون کنار هم باشین... خوش و خرم با دوستن داشتن پاک و ساده!
لبخندی به این همه مهربونیش زدم... دستشو فشار دادم و گفتم:
_مرسی... مرسی خواهی که هستی...

چشمکی برام زد و گفت:

_هنوز نمیخوای نظر تو راجب به اون پیشنهادم بگی؟

متعجب پرسیدم:

_ کدوم؟

_ مدل مزون خودمون بشی!

_ آهان...هنوز بهش فکر نکردم...خودت که میبینی درگیرم...ولی بذار بیشتر فک کنم....

_ به امیر نمیخواهی بگی؟

_ نه به اون چه ربطی داره!

_ ولی اون شوهرت!

با اخم گفتم:

_ هنوز که نشده!

_ ولی...

_ ای بابا نازی بیخیال...من برم بخوابم خسته ام....

خاله جونم که اینجاس پاشو بریم بالا...

چشم غره ای بهم رفت که لبخندی زدم...خب چیه؟ چی بهش بگم...اصلا چه لزومی داره که من برم به امیر بگم...پوفی کشیدم و به همراه نازی به سمت ساختمون راه افتادیم...

جلوی آینه قدی ایستادم و به ماهکی که حالا توی آینه بهم نگاه میکرد، چشم دوختم...

به این میگن یه تغییر اساسی...موهای شنیون شده...

آرایش...لباس متفاوت...همه و همه دست به دست هم داده بودن تا من این تغییر رو حس کنم...

یه قدم به جلو برداشتم و دقیق تر به خودم نگاه کردم...

موهایی که از وسط فرق شده بود و از دو طرف به حالت نیمه فر روی شونه ام افتاده بود...و از قسمت پشت هم فرهای درشت و ریز شده بود و با دقت خاصی از پشت جمع شده بود...یه مدل ساده که زیادی به صورتم می اومد و چهره ام رو ناز تر میکرد...

نگام به تاج روی موهام افتاد...یه نیم تاج که طرحش گل های سفید رز بود و وسط اون گل ها نگین های نقره ای رنگ بزرگ کار شده بودو لا به لای برگ ها هم مروارید های ریز و درشت گذاشته بود،درست وسط موهام جاخوش کرده بود...باز بودن موهام حالت خاصی رو به صورتم داده بود...

یه حریر سفید رنگ که با دقت تمام به شکل گلی که باز شده بود سمت چپ موهام و مورب با سنجاق های سیاه و ریز روی موهام زده شده بود...

یه تور بلند و که حاشیه اون گیپور کار شده بود زینت بخش شنیون موهام بود...

خودمو یکم چرخوندم تا بازوی راستم رو بهتر ببینم...

امممم...عالی شده بود..درست همون طرحی که میخواستم...طرح یه گل با شاخ و برگ های زیاد که امتداد ساقه ی اون تا پشت دستم ادامه داشت و با حنا طراحی شده بود و از همون بدو ورودم به آرایشگاه روی بازوم طراحی شده بود...رنگ قهوه ای اش تو چشم بود... با لبخند نگامو از طرحش گرفتم و به آرایش دودی رنگمکه حسابی سنگین هم بود چشم دوختم...

همه چیز عالی کار شده بود و من ممنون این انتخاب نازی بودم...

به رژ مایع و حجم دهنده صورتی رنگم نگاهی انداختم..حس میکردم یه چیز سنگین روی لبامه و این اصلا باب میل نبود ولی مجبور بودم تحمل کنم...

با باز شدن در اتاق نگاه از آینه گرفتم و با چشم نازی رو نگاه کردم...تو اون لباس بنفش رنگ زیادی خواستنی شده بود...با خنده نگام کرد و گفت:

_قربون دست ژیلای جون!ببین چی ساخته ازت..عجوزه تحویل دادیم حوری تحویل گرفتیم!

به لودگی و مزه پرونی نازی لبخندی زد و گفتم:

_چشم بصیرت نداری ببینی زیبایی هامو!

_اوهوع!زیبای هات!

خنده ای کرد و گفت:

_ولی بی شوخی دست ژیلای خانوم طلا خیلی خوشگل شدی...

با ورود ژیلا خانوم لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون ژیلا جون..._

ژیلا جون با لبخند به سمتم اومد و درحالی که دامن لباس عروس رو بازتر میکرد گفت:

_ خواهش میکنم عزیزم... ایشالا به پای هم پیر بشید..._

لبخندی زدم که نازی گفت:

_ وای ماهک بدو بیا بیرون که این فیلمبرداره کم مونده منو بخوره..._

_ چرا؟_

_ همش میگه زود باشین! عروس کجاس؟ دیر شد... دیگه مخ منو خرد از بس غر زد..._

دستمو گرفت و با شیطنت ادامه داد:

_ دو مادام که زیر پاش درختای خوشگلی سبز شده... با اون اخمای مامانیش حسابی ازت شکاره..._

ژیلا جون ریز خندید و گفت:

_ دختر جون منتظرش نذار... گناه داره..._

لبخندی به شیطنت توی چشماش زدم و با گفتن بسم الله به سمت در رفتم... قبل از باز کردن

دستگیره نازی تو گوشم گفت:

_ خیلی خوشگل شدی..._

از تعریفش خوشم اومد ولی خداروشکر که پشتم به نازی بود و نمیتونست این خوشحالی رو ببینه

چون اگه میدید برنامه ها داشتیم..._

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم..._

به محض باز شدن در سکه و نقل و گل های پرپر شده رز قرمز رنگ بود که روی سرم ریخته

میشد..._

مامان نیلو همراه با کل کشیدن اسکناس روی سرم میریخت و مادر جون با چشمای پر از اشک

صلوات توی صورتم فوت میکرد..._

مادر جون و مامان نیلو به سمتم اومدن و خیلی آروم منو در آغوش کشیدن تا آرایش و شنیون
موهام به هم نریزه...

مادر جون با بغض گفت:

_خوشبخت بشی یکی یه دونه ام!

آروم پلک زدم... از خوشحالی خوشحال بودم... مگه من همینو نمیخواستیم... مگه نمیخواستیم تو
چشماش شادی رو ببینم ولی حالا چرا خودم ذوق دارم؟

مامان نیلو هم دستمو گرفت و گفت:

_ماشالا هزار ماشالا... چشم حسودت کور عزیزکم... ماه شدی!

به این همه مهر و محبت توی چشماشون لبخندی زدم و آروم تشکر کردم...

نازی کنارم ایستاد و با چشمای اشکی گفت:

_باورم نمیشه که داری عروس میشی... حس میکنم یه خوابه... یه خواب شیرین...

با احتیاط منو بغل کرد و با گریه گفت:

_خوشبخت بشی خواهری!

با ناراحتی گفتم:

_گریه نکن نازی دلم میگیره... همه خوشحالن تو هم خوشحال باش!

لبخندی زد و اشکاشو پاک کرد...

با صدای حرص دار فیلمبردار نگاه از نازی گرفتم:

_عروس خانوم کجایی شما؟ اقا دوماد یک ساعته معطل شماست...

نازی با خنده گفت:

_و به اضافه تمام اقوام که توی باغ منتظرن این عروس و دوماد زیبا هستن....

چشمکی بهم زد و خندید...

زیر لب بچه پرویی نثارش کردم که مادر جون بعد از نصیحت های مادرانه و سفارشات لازم ازم دل کند تا به دستورات فیلمبردار عمل کنم... فیلمبرداری که مٹ میر غضب منو نگاه میکرد... انگار که ارث باباشو خورده بودم.. نفسشو بیرون داد و گفت:

_ من میرم به داماد بگم بیاد داخل شما فقط جلوی این آینه بایستین و خودتونو نگاه کنین!

سری به نشونه فهمیدن حرفاش تکون دادم که از در بیرون رفت... دوباره به خودم نگاه کردم... قرار بود چی بشه! فقط خدا میدونست...

گرمای دستی که دور کمرم حلقه شده بود رو حس کردم.. به تصویر دو نفره رو به روم دقیق تر نگاه کردم!

دسته گل پر از رز قرمز رو جلوی صورتم گرفت و سرشو به سمتم کج کرد... نفس های داغش حالمو بدتر میکرد.. بوی تلخ عطرش با نفس هاش قاطی شده بود و یه رایحه جدید رو به جود آورده بود که با هر بار دم ریه هامو پر میکرد.. سرشو به گوشم نزدیکتر کرد و گفت:

_ از ظهر تا حالا خیلی دارم خودمو کنترل میکنم!

متعجب سرمو یکم عقب کشیدم و به چشمای پر از شیطنتش که این روزا مهمون چشماش شده بود زل زدم:

_ آخه این فیلمبرداره یه نموره رو مخمه با اخلاقی!

انگشت اشاره رو نزدیک شقیقه اش برد و با چند دور چرخوندن گفت:

_ مشکل داره بنده خدا...

خیلی جلوی خودمو گرفته بودم که قهقهه نزنم... لحنش زیادی بامزه بود و من تمام سعی خودم رو میکردم تا جلوی خنده ای که به زور مهارش کرده بودم رو بگیرم..

امیر خنده ای کرد و گفت:

_ الان خیلی جلوی خودتو گرفتی که نخندی؟

سری تکون دادم که گفت:

_ سکوت علامت رضاس؟

دوباره سرمو تکون دادم و لبم رو به دندون گرفتم...

امیر سرشو نزدیک صورت تم آورد و موشکافانه نگاه کرد...یه نگاه گرم که حس می کردم دارم زیر اون گرما آب میشم...سرمو پایین انداختم که اروم گفت:

_ نمیخواهی گلو از من بگیری؟

با این حرفش لبخندی زدم و دسته گل رو ازش گرفتم...

توی اون کت و شلوار سورمه ای رنگ چهارشونه تر از قبل شده بود و اندامش رو ورزیده تر و جذاب تر نشون میداد...پیرهن سفیدش نافرم بهش می اومد و توی دلم خودمو فحش دادم که چرا گذاشتم این لباس رو بخره که امشب خواستنی بشه!

یه کراوات شل سورمه ای سیر که تضاد جالبی رو با پوست گندمی رنگش ایجاد کرده بود و همه ی این دست به دست هم داده بودن تا امیر حسین امشب دلبری کنه!

لبخندی بهش زدم که با صدای کات فیلم بردار نگاه ازش گرفتم:

_وای عالی بود خیلی طبیعی به نظر میرسید!

امیر حسین لبخندی زد و گفت:

_عجب!

با این حرف امیر خنده ای کردم که برام چشمکی زد و دستشو به سمت پله ها دراز کرد و گفت:

_بفرمایید بانو!

با کمک امیر شغل رو پوشیدم و همزمان به دستور دادن های فیلمبردار هم گوش میدادم...فقط خدا میدونست که تا چه حد از شنیدن صدایش کلافه شده بودم و دلم از این همه امر و نهی کردناش پر بود...

امیر هم با کلافگی سری در تایید حرفاش تکون داد...مطمئن بودم اون هم مث من دوست داشت خفه اش کنه!

به هر بدبختی که بود از پله ها پایین رفتیم... بماند که چقدر حرص فیلم بردار رو دراوردیم و با جیغ و دادای الکی من و امیر کم مونده بود دوربین رو تو سر خودش بکوبه ولی به هر طریقی که بود به سلامتی از آرایشگاه بیرون رفتیم...

عکس ها هم کم دردسر نداشت... با اون ژست های عجیب و غریبی که میداد دمای بدن من بالاتر میرفت و برق شیطنت نگاه امیر هم بیشتر میشد!

و من چقدر از این همه پرویی اش حرص میخوردم و چشم غره میرفتم که فقط شونه ای بالا مینداخت و آروم میگفت "حرص نخور جوجو!"

بعد از آخرین ژست که من تا حدودی به پشت خم شده بودم و یقه کت امیر حسین رو هم چسبیده بودم، و امیر از کمر به بالا روی من خم شده بود و نگاهش به زیر گردنم بود، از اتاق خارج شدیم... نفسم که خیلی سنگین شده بود رو به زور بیرون دادم و چند لحظه چشمم رو بستم... عطرش دیوونه کننده بود! گرمای دستاش که روی کمرم قفل شده بود هنوز حس میشد...
_بریم!

با صدای امیر به خودم اومدم... من چم شده بود؟ چرا این همه استرس داشتم؟ دو تا عکس گرفتن که این همه لرزش دست رو نداره؟

شنل رو جلوتر کشیدم که دستام تو دستای پر قدرتش محصور شد... گرمای دستاش دیوونه کننده بود...

در ماشین رو برام باز کرد و دنباله لباس رو گرفت تا راحت تر سوار بشم... پوشیدن لباس عروس هم کلی دنگ و فنگ داشت و ما نمیدونستیم!

به هر طریقی که بود سوار شدم و امیر دنباله لباس رو به دستم داد و به سمت فیلم بردار رفت... معلوم نبود چی داره بهش میگه... ولی هر چی که بود درباره مسیر حرکت و نوع فیلمبرداری بود...

به امیر نگاه کردم... بینی خوشحال بود؟ یا خودشو خوشحال نشون میداد!

نمیدونستم تو ذهنش چی میگذره... ولی امیدوار بودم که خوشحال باشه

با لذت به منظره روبه ام نگاه کردم...یه باغ بزرگ که سرسبز بودنش توی این فصل سال یکم عجیب بود...

به سفره عقد که به زیبایی تمام چیده شده بود و اون آینه و شمعدون که زینت بخش اون سفره بود زل زدم..

درست وسط باغ سفره رو چیده بودن و دور تا دور سفره رو با گل های رز قرمز و صورتی که پر پر کرده بودن به صورت قلب درست کرده بودن که زیبایی خاصی رو به سفره داده بود...

با فشاری خفیف که امیر به دستم که هنوز توی دستاش بود؛وارد کرد نگاه از سفره گرفتیم و سرمو به سمتش چرخوندم...

با سر اشاره ای به دستش کرد که تازه متوجه قران سفید رنگ توی دستاش شدم...از دستش گرفتم و با بوسیدن جلدش و با گفتن بسم الله بازش کردم...

با یک دست قرآن رو بین خودم و امیر حسین گرفتم و به آیه های قرآن چشم دوختم...

نازی و آتوسا دختر داییم تور سفید رو روی سرمون گرفته بودن و و سها جون هم قرار بود قند رو روی سرمون بسابه!

به دایی جون نگاه کردم لباش خندون بود ولی استرس تو چشماش موج میزد...مادر جون کنار حاج اقا که قرار بود خطبه عقد رو بخونه ایستاده بود و یکسری حرفا رو بهش یادآوری میکرد...

با قرار گرفتن دست امیر حسین روی دستی که قرآن رو گرفته بودم تکونی خوردم و حواسم رو بیشتر جمع کردم...بازم اون گرمای دیوونه کننده که به بدنم منتقل میشد رو حس کردم...

با یه بسم الله شروع به خوندن سوره ی الرحمن کردم!

با بلند شدن صدای عاقد دلشوره ام بیشتر شد...ته دلم خالی شده بود و یه استرس عجیب توی وجودم موج میزد...

_با نام خدا و اجازه از همه حضار به خصوص بزرگای مجلس اجازه میخوام تا خطبه عقد رو جاری کنم!

مادر جون_بفرمایید حاج اقا!

حاج آقا تک سرفه ای کرد و بعد از دعا واسه خوشبختیمون خطبه عقد رو خوند.. حواسم اصلا به متن خطبه نبود...نگام روی خطوط کتابی بود که الان باعث آرامش قلبی ام شده بود...خدایا قرار بود چی بشه؟

با بله دادنم چی عوض میشد؟ فقط یه مشکل به مشکل هام اضافه میشد...یه مسئولیت جدید روی شونه ام قرار میگرفت...میترسیدم که از پشش بر نیام و زندگیم به هم بخوره...از تکرار شدن گذشته واهمه داشتم... مطمئن بودم که تحمل این یکی رو ندارم...من از اعتماد به مرد ها میترسیدم ولی امیر چی داشت که من بهش اعتماد کردم؟چی داشت که من اینقدر راحت باهاش برخورد میکردم؟

_ قابل خانوم خانوما رو نداره!

با صدای امیر حسین به خودم اومدم...نگاه از اون خطوط زیبا گرفتم و به آینه نگاه کردم...نگاه امیر به من بود و من توی افکارم غرق شده بودم...

لبخند امیر رو دیدم..شیطنت رو توی چشماش رو خوندم!

باید باور میکردم این شاد بودن ها رو!

دست امیر حسین جلو تر اومد و اینبار آروم تر گفت:

_ حواست به منه ماهک!بگیر اینو تا منو کچل نکردن!

با گيجی سری تکون دادم و جعبه بادمجونی رنگ کوچیک رو که یه روبان سبز روش بود رو از امیر گرفتم که صدای دست زدن بقیه بلند شد...

صدای شوخ حاج آقا رو شنیدم که گفت:

_ خب عروس خانوم...زیر لفظی رو هم که گرفتی...یه نگاه به امیر انداخت و با خنده گفت:

_ بنده خدا رنگش سفید شده بله رو بده و خلاصش کن!

امیر خنده ای کرد و سرشو پایین انداخت...این رنگش سفید شده؟چه حرفا!

چشمامو بستم و با صدایی که یکم مرتعش بود گفتم:

_ با اجازه مادر جون و بقیه بزرگتر ها...

پس پدرت!

با بهت چشمامو باز کردم... نه این امکان نداشت! اون دوتا... اینجا! درست روبه روی من با دستای تو هم قفل شدشون ایستاده بودن!

با شنیدن صدای دایی نگامو از اون چشمای دریایی گرفتم:

کی به تو اجازه داد که بیای داخل؟

فک نکنم توی هیچ جایی اجازه ورود یه پدر رو برای رفتن به مراسم عقد دخترش بخوان؟

دختر؟ یه پدر؟ چی میگفت واسه خودش...

نیم خیز شدم تا حرفی بزنم که امیر دستم رو گرفت و منو وادار به نشستن کرد... با اخم نگام کرد و گفت:

تو حق دخالت نداری! داییت این موضوع رو حل میکنه!

تحکم توی صدایش موج میزد... لحنش اخطار مانند بود و منو وادار به سکوت کرد... انگار که زبونم بند اومده بود و فقط نظاره گر بودم...

دایی به سمتش رفت و گفت:

نه هیچ جایی نگفته! ولی وجود تو، توی این مراسم الزامی نیست!

با پوزخند گفت:

تا من اجازه ندم ماهک ازدواج با این شازده پسر رو نداره!

اینبار دایی بود که با پوزخند گفت:

به اجازه تو نیازی نیست...

جا خورد... تکونی به بدنش داد و با بهت گفت:

ینی چی؟

دایی دستش رو تو جیب داخل کنش برد و یه کاغذ بیرون آورد... کاغذ رو باز کرد و بلند شروع به خوندن کرد:

_بسمه تعالی... در تاریخ ۹۳/۸/۲۴... سر کار خانوم مهین تاج سعادت... با مراجعه به دادگاه و دادن درخواست حضانت و همچنین ارائه شواهد و مدارک قابل توجه، بدینوسیله به اطلاع می‌رسانیم حضانت خانوم ماهک سعادت فرزند مهران محمدزاده به قیم آن خانوم مهین تاج سعادت داده میشود!

نفس حبس شده توی سینمو بیرون دادم... فضا سنگین بود... همه سکوت کرده بودن... من از این نامه هیچ خبری نداشتم به مادر جون نگاه کردم که آروم پلک زد و سرشو بالا و پایین کرد... به سمت حاج آقا رفت و با صدای رسایی گفت:

_حاج آقا، لطفاً برای آخرین بار تکرار کنین!

حاج آقا چند ثانیه به دایی و مادر جون نگاه کرد و با زمزمه کردن استغفرالله گفت:

_عروس خانوم بنده وکیلیم؟

امیر دستمو فشار داد... واسه آخرین بار به مادر جون نگاه کردم... اشک تو چشماش جمع شده بود... دایی جون کنار مادر جون ایستاده بود و دستشو دور شونه مادر جون گذاشته بود...

به چشمای مردی که نگاهش مملو از ناباوری و بهت بود خیره شدم... حق بود این رفتارها؟

به ماهک درونم نهیب زدم... معلومه که حقشه! مادرمو فرستاد زیر خاک و خوش و خرم از ایران رفت بدون من! بدون دخترش! حالا برگشته و دخترم دخترم میکنه!

_با اجازه مادر جون و دایی بله!

بله ی بغض دارم تو صدای کل کشیدن و دست و سوت بقیه گم شده بود...

هیچی از تبریک‌ها رو نمیفهمیدم... نمیدونستم کیا دارن بهم تبریک میگن فقط نگام به جای خالی روبه روم بود..

کی رفته بود؟

صدای محکم بله گفتن امیر منو به خودم آورد... اخم داشت ولی در ظاهر میخندید... تو چشماش پر بود از سوال... ولی با آوردن ظرف غسل و انگشتی که به غسل آغشته شده بود با یه لبخند تو چشمام زل زد!

دستامو دور گردنش حلقه کردم...دستای بزرگ و مردونه اش روی کمرم نشست...با یه فشار به کمرم منو به خودش نزدیک کرد و با یه لبخند موزیانه و نگاهی سرشار از شیطنت منو برانداز کرد...

بعد از مراسم عقد و دادن هدیا بدون حرفی به سمت باغ حرکت کردیم که دو تا فرشته کوچولو با سبد های پر از گلبرگ هاشون اون ها رو روی سرمون میریختن، ما رو تا دم در ورودی سالن همراهی کردن...

_ تو چشمای من چیزی میبینی؟

گنگ نگاش کردم و گفتم:

_چی؟

با شیطنت لبشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_ آخه یک ساعته زل زدی تو چشمام!

سرشو عقب کشید و ادامه داد:

_ گفتم شاید چیزی داره نشون میده و من نمیدونم!

تازه گرفتم چی میگه! من خنگ زل زده بودم به چشماش و در حال فک کردن بودم! خاک تو سر گیجم کن!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ چیز به خصوصی نداره!

ابرویی بالا انداخت و خواست جوابمو بده که صدای سرسام آور موزیک کل سالن رو پر کرد و اجازه ی حرف زدن رو ازش گرفت:

با تو این تن شکسته، داره کم کم جون میگیره، آخرین ذرات موندن، توی رگهام نمییره

با تو این تن شکسته

داره کم کم جون میگیره

آخرین ذرات موندن
توی رگهام نمیمیره
با تو انگار تو بهشتم
با تو پرسعادتم من
دیگه از مرگ نمیتروسم
عاشق شهامت من
اگه رو حصیر بشینم
اگه هیچ نداشته باشم
با تو من مالک دنیام
با تو در نهایت من
با تو انگار تو بهشتم
با تو پرسعادتم من
دیگه از مرگ نمیتروسم
عاشق شهامت من
با تو شاه ماهی دریا
بی تو مرگ موج تو ساحل
با تو شکل یک حماسه
بی تو یک کلام باطل
بی تو من هیچی نمیخوام
از این عمری که دو روزه
در اتاقم واسه قلبم

پیرهن عزا بدوزه

با تو انگار تو بهشتم

با تو پر سعادت من

دیگه از مرگ نمیترسم

عاشق شهامت من

با تو انگار تو بهشتم

با تو پر سعادت من

دیگه از مرگ نمیترسم

عاشق شهامت من

از ماشین پیاده شدم و یه نفس عمیق کشیدم...بلاخره تموم شد...دستام رو به دو طرف قوس
دادم...خسته بودم و دلم فقط یه خواب راحت رو میخواست...هر چند ذهنم اونقدر درگیر بود که
نشه راحت خوابید...

سرمو بلند کردم و به سیاهی شب و آسمون نگاه کردم...ستاره ها بدجور چشمک میزدن...با
شنیدن صدای پای امیر نگاه از آسمون گرفتم و سرمو به سمتش چرخوندم...کتش رو درآورده بود
و روی دستش انداخته بود...گره کراواتش شل تر کرده بود...

همینطور که مشغول باز کردن در ماشین و برداشتن وسایلش بود به چند ساعت پیش فک
کردم...به اینکه وقتی عسل رو خوردم نگاهش خیره به چشمام بود... به حلقه هایی که دست هم
کردیم و دست من تا آخر مراسم تو دستای مردونش قفل شده بود...
به هدایایی که مادر جون، مامان نیلو بهم دادن و دعای خیری که مادر جون برام کرد و آخر مراسم
تو گوشم گفت:

_نگران پدرت نباش...هیچ کاری نمیتونه بکنه...خودش حضانت تو رو به ما داده...

بعد از بوسیدن پیشونیم گفت :

_از امشب زندگی تازه ای رو شروع میکنی...دیگه خودت نیستی...باید به امیر توجه داشته باشی...به اینکه زندگیت رو حفظ کنی...تو هر زندگی غم و شادی و دعوا هست مهم اینه که تو چطور از پسش بر بیای!

به امیر نگاه کردم...یکم جدی بود و سعی میکرد آرام باشه...امشب به این واقعیت رسیدم که وقتی میخنده و چشماش پر از شیطنت میشه بیشتر به دلم میشینه...

_چطوره؟

به حیاط نسبتا بزرگی که جلوم بود نگاه کردم...پر از گل های رنگانگ بود...باغچه اش بی نظیر بود منم که عاشق گل و گیاه!

با لذت گفتم:

_عالیه من عاشق گلم!

با خستگی لبخندی زد و گفت:

_به خونمون خوش اومدی!

صورتش جدی بود ولی این حرفش حس خوبی رو بهم میداد...خونمون!لبخندی به چهره خسته اش زدم و دامن لباس رو بالا گرفتم...

دستشو به سمت ساختمون دراز کرد و گفت :

_بفرمایید...

به نمای بیرونی ساختمون نگاه کردم...ترکیبی از سنگ های مرمر و سیقلی بود...از لحاظ طراحی جالب بود...

یه ساختمون ۵ طبقه که تو هر طبقه یک واحد داشت...

آروم از پله ها بالا رفتیم که امیر زودتر از من به سمت در رفت و اونو باز کرد...وارد ساختمون که شدیم اول از همه لابی کوچیکی که داشت نظر منو به خودش جلب کرد...یه لابی با نمای چوب و سنگ...

به سمت امیر چرخیدم و گفتم:

_لابی اش خیلی خوشگله...

سری در تایید حرفم تکون داد و گفت:

_آره...منم روز اول که اومدم واسه دیدن خونه نظر تو رو داشتم سبک معماریش جالبه!

سری تکون دادم و به سمت آسانسور رفتم...بعد از فشار دادن دکمه ۴ صدای موزیک ارومی پخش شد...

صداش منو یاد برنامه کودک های زمان بچگیم مینداخت..

با فک کردن به این موضوع لبخند رو لبام نشست...

_چرا میخندی؟

به امیر نگاه کردم که به دیوار آسانسور تکیه زده بود و منو نگاه میکرد...

با خنده گفتم:

_خیلی وقته که کارتون ندیدم و این موسیقی منو یاد بچگی هام انداخت...

لبخندی زد و گفت:

_خیلی زود بزرگ شدیم...

آهی کشیدم راست میگفت...با شنیدن صدای طبقه چهارم از آسانسور خارج شدم و مقابل درب

قهوه ای رنگ ایستادم...

به سمت امیر حسین برگشتم و به در اشاره کردم که با دوگام بلند کنارم ایستاد...بوی تلخ ادکلنش دیوونه کننده بود...

نگاهم از جاکلیدی که پروانه ای شکل بود جدا شد و جلو رفتم...ملبمان سلطنتی که یک طرف چیده شده بود..

پرده های حریر آبشاری که به زیبایی تمام پنجره ها رو پوشش داده بودند، و گلدون های خاتم کاری شده که زندایی بعد از سفری که به اصفهان داشته بود واسه من و آتوسا آورده بود، درست گوشه خونه و کنار حریر پرده ها گذاشته شده بود...

سرمو به سمت دیگه سالن چرخوندم...یه میز ناهار خوری ۱۲ نفره درست رو به روی آشپزخونه قرار داشت...به آشپزخونه نگاه کردم!یه پنجره نسبتا بزرگ که آفتاب رو مهمون آشپزخونه میکرد توجه ام بیشتر جلب کرد...رنگ دیوار های آشپزخونه نارنجی رنگ بود..

به سمت دو تا پله ای که سالن رو به اتاق خواب ها وصل میکرد رفتم..یه ست کامل آل که رو به روی تلویزیون قرار داشت و باند های سینما خانگی به تربیت قد از بلند به کوچیک از آل ای دی فاصله گرفته بودند...

نگاه گذرایی انداختم و به سمت اتاق ها رفتم...

در اولی رو باز کردم...رنگ سبز اتاق لبخند رو لبم آورد!

از رنگ سبز خوشم می اومد ولی با دیدن تخت یک نفره لبخندم جمع شد!پس تخت دو نفره کو؟ در اتاق رو بستم و به سمت بعدی رفتم...بیشتر شبیه دفتر کار بود چون وسایل طراحی و بعضی از اسناد امیر روی میز بود...

به سمت عقب برگشتم...امیر حسین روی مبل چرمی جلوی تی وی نشسته بود و نظاره گر کار های من بود..

_چمدون لباسم کجاس؟

تکیه از مبل گرفت و به سمت اتاق سوم رفت و با باز کردن در گفت:

_چمدون رو اینجا گذاشتم!خونه رو سهوا چیده اگه خوشت نیومد فردا بهت کمک میکنم تا تغییر دکوراسیون بدی!

لبخندی زدم و بعد از بلند کردن دامن سنگین لباس به سمت اتاق رفتم...

با وجود اینکه تنها بودیم و کسی پیشمون نبود ولی ازش نمیترسیدم یه اعتماد خاص بهش داشتم!تو این چند هفته یه جورایی خودشو بهم اثبات کرده بود که از اون دسته از افراد نیست که هوس باز باشه!

انگار تردید رو تو چشمام دید که با یه لبخند گفت:

_بهتره بخوابی ساعت از ۳ هم گذشته!شب خوش!

به سمت اتاق اولی که دیده بودم رفت...

شونه ای بالا انداختم و وارد اتاق شدم..اتاق تاریک بود و من در به در دنبال پریز برق بودم تا اونو بزخم و چشمم به جمال اتاق روشن بشه..به هر طریقی که بود کلید رو پیدا کردم و اونو زدم...

چشمام یکم اذیت میشد ولی کم کم برام عادی شد...

با دقت به اتاق نگاه کردم...

یه تخت دو نفره سلطنتی که با ابهت تمام خودش رو به رخ میکشید درست وسط اتاق بود...تشک سفید و رو تختی زرشکی رنگ با پرده های حریر سفید که روی اون نقش یه گل با رنگ بنفش دوخته شده بود زینت بخش پنجره و اتاق بود...یه فرش لاکه رنگ که وسط اتاق پهن شده بود و میز آرایش و لوازم آرایش که با سلیقه به صورت مورب جلوی آینه گذاشته شده بود...

بیخیال نگاه کردن شدم و روی تخت نشستم...دامن لباس رو به زور یکم بالا کشیدم و پاهامو بالا تر آوردم تا بند اون کفش های عذاب آور رو باز کنم...به جلو خم شدم و بعد از یکم تقلا کردن بند هاشو باز کردم و از پام درشون آوردم...برخورد پام با سرامیک های سفید داخل اتاق حس خوبی رو بهم منتقل میکرد...

آروم تاج رو از روی سرم برداشتم و شروع به باز کردن گیره ها کردم...هر چند دراوردنشون منو زجر داد ولی به هر طریقی که بود بازشون کردم...

دستم رو از بالای کتفم به عقب بردم تا زیپ لباس رو باز کنم ولی مگه دستم به اون زیپ کوچیک سفید رنگ میرسید...قسمت پشت لباس تا حدودی پایین بود بلندی تور تا حدودی اونو میپوشوند ولی حالا...

کلافه پوفی کشیدم و به سمت آینه رفتم...خودم رو چرخوندم تا بهتر ببینم ولی دریغ از یه دیدن مفید!

نفسمو با حرص بیرون دادم...لعنتی!حالا من این لباس رو چه طوری عوض کنم...

عصبی پامو به زمان کوبیدم...اه!

_امیر حسین؟

با بیرون اومدن امیر از اتاق اول و تیشرتی که تازه به تن کرده بود به من فهموند که چه غلطی کردم!

خاک تو سرم الان میگه اینقد ناتوانم که نمیتونم یه زیپ رو باز کنم! ای خدا...

سوالی نگام کرد که تند گفتم:

_میشه یه کمک بدی... و با دست به لباس اشاره کردم...

سری تکون داد و به سمتم اومد... چرخیدم و موهای باز شده رو به سمت راست روی شونه ام ریختم...

گرمای دستاش که برای باز کردن زیپ جلو اومده بود تنم رو لرزوند... دستاش زیادی داغ بود و این گرما منو عصبی میکرد... صدای باز شدن زیپ همزمان با اوج گرفتن تپش قلبم بود... با دست جلوی لباس رو سفت گرفتم... قلبم تند میزد... بدنم داغ شده بود... حس میکردم بدنم میلرزه... خاک بر سرم! خاک...

صدای خش دار امیر که یکم بهم شده بود رو شنیدم:

_تمومه!

آب دهنم رو قورت دادم و با یک قدم بلند وارد اتاق شدم و در رو بستم... به در تکیه دادم... قلبم تند میزد... چرا؟

چم شده بود؟

این تند زدن واسه چی بود؟

میترسیدم... از وابسته شدن دوباره میترسیدم از اینکه... از اینکه عاشق بشم میترسیدم... نه نه نه... سرمو به طرفین تکون دادم... به خودم نهیب زدم که نه نباید وابسته بشم! نباید... نباید بی عقل بشم! نباید گرم میشدم... نباید...

چشمام رو روی هم فشار دادم تا از این همه احساس در هم و برهم دور بشم...

من حس خوبی به این احساس های شناخته شده و نشده نداشتم! نمیخواستم قلبم بلرزه... هنوز داغی دستاش و نفس های گرمش که به پوستم میخورد رو حس میکردم

....چشمام رو باز کردم و دستم رو شل کردم تا لباس بیفته...به سمت سرویس داخل اتاق
رفتم...داغی آب نفس رو تو سینه ام حبس کرد و آب سرد نفس سنگین حبس شده ام رو بیرون
داد...

من نمیخوام کسی وارد این قلب بشه...نمیخوام!

نمیخوام اتفاقات قبل تکرار بشه...نمیخوام...خدایا داره چی به سرم میاد!چرا اون برق شیطننت و
گرمای دیوونه کننده جلوی چشمامه؟

دستامو مشت کردم...نمیذارم...نمیذارم باز یچه بشی ماهک نمیذارم زندگیت بشه مٹ
مادرت...نمیذارم کور بشی و به این چیزها دل بندی!نمیذارم ماهک!

بعد از یه جدل طولانی با افکارم حوله رو دور خودم پیچیدم و به سمت تخت رفتم...

با ولو شدنم روی تخت خواب بهم غلبه کرد...و من غافل از اون نگاهی که تا صب به در اتاقم بود
به خواب رفتم!

غلٹی زدم و به طرف راست خوابیدم...لای چشمام رو باز کردم...نور اذیتم میکرد...دستم بالا
آوردم و جلوی چشمام گرفتم...یکم طول کشید تا چشمام به این نور و گرما عادت کنه...دستم
آروم پایین آوردم و سرم رو بلند کردم...محیط نا آشنای فعلی برای چند ثانیه ذهنم رو مشغول
کرد...روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم...دیشب...من...امیر...لباس...با تیری که سرم
کشیدم اخی گفتم و دستمو روی شقیقه ام گذاشتم...

اتفاقای دیشب مٹ یه فیلم از جلوی چشمام رد شد...

بند حوله رو کشیدم و به سمت کمد رفتم...

هوای داخل خونه زیادی گرم بود و ترجیح میدادم یه چیز نازک بپوشم اونم وسط این ماه...پوف
کشیدم و یه تیشرت صورتی رنگ که نوشته های در هم و برم روش بود رو با یه شلوارک سفید از
کمد درآوردم...

دلیم بدجور ضعف میرفت... دیشب که از بس فیلمبردار ادا و اطوار درآورد که همون دو لقمه هم
کوفتم شد...

به سمت آشپزخونه رفتم...دلم یه صبحونه عالی رو میخواست...بر خلاف بقیه روزها که بدون صبحونه به مزون میرفتم و با جیغ های محبوبه خانوم که لقمه برام میگرفت به زور ازش میگرفتم و راهی مزون میشدم...

کتری رو پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم...

امروز اولین روز از زندگی جدیدم بود...منم به چه چیزایی فک میکنم!

به سمت یخچال رفتم...اوه در حال انفجار بود...

با یکم گشتن مربا هویج و آلبالو رو پیدا کردم و داخل کاسه های کوچیک ریختم و روی میز گذاشتم...

پنیر، کره، خامه رو هم تو ظرف های مخصوص گذاشتم و نکتار آب پرتغال رو هم روی میز گذاشتم...

نون های سنگک داخل فریز رو درآوردم و داخل مایکروویو برشته کردم...دو تا لیوان و دو تا فنجان روی میز گذاشتم که صدای سوت کتری بلند شد...

_به این میگن یه صبحونه درست و حسابی!

با صدای امیر حسین به سمتش برگشتم...همون تیشرت دیشب تنش بود...موهایش به هم ریخته بود و قیافه اش بامزه شده بود...معلوم بود که تازه بیدار شده...

_سلام صبح بخیر!

لبخندی زد و تکیه اش رو از دیوار گرفت:

_سلام خانوم!صبح شما هم بخیر و شادی باشه!

قوری رو روی کتری گذاشتم که گفت:

_دیشب خوب خوابیدی؟

سری تکون دادم و خودم رو مشغول گرم کردن نون های تست کردم...

چند دقیقه ای گذشت که دوباره گفت:

_شما که زحمت این میز پر و پیمون رو کشیدی...بی زحمت دو تا تخم مرغم برام نیمرو کن!

برگشتم تا چیزی بگم که دیدم نیست... صدای بستن در اومد... حتما رفته صورت بشوره! چه خوش اشتها هست آقا! دو تا تخم مرغ! حالا اینا رو بخوره ناهار میلش میکشه بخوره؟

بیخود نیست که این هیكلشه! اه! اصلا به من چه... سری تگون دادم و دنبال ماهیتابه گشتم...

همیشه عادت داشتیم که تخم مرغ رو با روغن زیتون درست کنم... تخم مرغ ها رو تو روغن رها کردم و نمک و فلفل و زرد جوبه رو بهش اضافه کردم...

همزمان با خاموش کردن زیر گاز امیر وارد آشپزخونه شد... ظرف تخم مرغ رو جلوش گذاشتم و به صورتش نگاه کردم... نیمه خیس بود و حوله ای که روی این بود نشون از این میداد که بی نظم تشریف داره!

توی فنجون ها چای رو ریختم و نشستم...

_مرسی خانوم!

_خواهش نوش جان!

بدون حرفی مشغول خوردن شدم... حسابی گشنه ام بود و این یکم برام عجیب بود... چون من عادت به این همه پر خوری نداشتم...

لیوان آب پر تغال رو سر کشیدم... اگه مادر جون اینجا بود دعوام میکرد که آروم آروم بخورم ولی عادت رو نمیشد تغییر داد...

_بازم مرسی!

به امیر نگاه کردم... ماشالا بزخم به تخته دو تا تخم مرغ رو خورده بود... به خودم نهیب زدم به تو چه دختر! نوش جونش!

لبخندی زدم و گفتم:

_خواهش... میگم برنامه ات چیه؟

_تا یک هفته که خونه ام...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_یک هفته؟

با شیطنت گفت:

_ تازه دومادم آخه!

چشم غره ای بهش رفتم که با نیش باز نگام کرد... پرو!

بلند شدم و مشغول جمع کردن میز شدم...

با صدای زنگ گوشیش بلند شد و به سمتش رفت...

اووف... حالا این ظرفا رو کی بشوره! اصلا تنبل نبودم ولی هنوز خستگی دیروز توی تنم بود... با

دیدن ماشین طرف شویی چشمم برق زد... ایول ماما نیلوفر...

طرف ها رو داخل ماشین چیدم که صدای خنده امیر تکونی رو به بدنم داد... دست از کار کردن

برداشتتم و به صدای امیر که از پذیرایی می اومد گوش دادم:

_ کوفت پسر! تو رو چه به این حرفا!

دوباره خندید و گفت:

_ نه جان معین تازه بیدار شدم حواسم به گوشی نبود!

_ خفه بابا... نکبت... کاری باری؟

_ قربانت داداش... خوشحال شدم به خانواده سلام برسون... فعلا...

پس جناب صالحی بود!

شونه ای بالا انداختم و سر سامونی به آشپزخونه دادم..

دلیم یکم کنجکاوی رو میخواست... دوست داشتم جای جای خونه رو بگردم تا جای همه وسایل

دستم بیاد...

با دکوراسیون خونه مشکلی نداشتم فقط باید این حس کنجکاوی رو ارضا میکردم!

با دقت تمام کمد ها و کشو های آشپزخونه رو دید زدم تا جای وسایل رو یاد بگیرم... همه چیز

درست و به جا توی کابینت های دیواری گذاشته شد بودن و هیچ نیازی به تغییر مکان

نداشتن... بازم خداروشکر که سلیقه سها خوبه وگرنه کارم در می اومد!

_ ماهک من یه سر برم نمایشگاه... با من کاری نداری؟

به سمت امیر برگشتم که آماده کنار این ایستاده بود...

یه تیشرت مشکی و چسبون، با یه جین مشکی... کت اسپرت سورمه ای رنگشم که طبق معمول روی دستاش بود...

_ نه برو به سلامت!

_ سری تکون و چند قدمی جلو رفت ولی انگار چیزی یادش افتاده بود که عقب گرد و گفت:

_ واسه ناهار چیزی نمیخوای از بیرون بگیرم؟

سرمو بالا انداختم و همزمان یه نوچ تحویلش دادم...

با خنده سری تکون داد و گفت:

_ پس من رفتم... اگه چیزی خواستی اس بده!

با یاد آوری چیزایی که دوست داشتیم و دلم میخواست تند گفتم:

_ امیر!

سرشو چرخوند...

_ یکم هله هوله برام بیار...

با خنده گفت:

_ امر دیگه!

سرمو کج کردم و مظلوم گفتم:

_ آلبالو خشکه هم فراموش نشه!

خندید... ایششش... چیه خب دوست دارم!

_ باشه میارم... چیز دیگه ای نمیخوای؟

_ نه مرسی همه چیز هست!

_باشه پس خدافظ...

_به سلامت...

با صدای بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم...حالا اگه ترشی نمیخواستی آسمون به زمین می اومد؟اووووف..

حالا ناهار رو چیکار کنم؟ای بابا...

به سمت آشپزخونه رفتم که صدای زنگ تلفن منو به سمت خودش کشوند...

_بله بفرمایید؟

_ماهک مادر سلام...

با شنیدن صدای مادر جون ذوق زده گفتم:

_سلام مادر جون خوبی قربونت برم؟

صدای مهربونش تو گوشم پیچید:

_خوبم دخترم...تو خوبی؟همه چی خوبه؟

_آره خوبم...چقدر خوب شد که زنگ زدین دلم تنگ شده بود براتون!

_فدات بشم...دل منم برات تنگ شده مادر...

با بغضی که تو صداش بود ادامه داد:

_خونه یکم سوت و کوره...

الهی بمیرم...با ناراحتی گفتم:

_مادر جون تو رو خدا ناراحت نباش...مگه شما همینو نمیخواستی؟

_چرا مادر...همین که سر خونه و زندگی خودت هستی برام کافیه...امیر کجاس مادر؟

_پس ناراحت نباش...امیر تا الان خونه بود یه کاری پیش اومد رفت نمایشگاه!

_آهان...ماهک مادر خوبی؟

متعجب از این سوال مادر جون گفتن:

_آره مادر خوبم به خدا چطور؟

_هیچی... سر ظهر نیلوفر خانوم و سها میان پیشت.. گفتم اگه حالت مساعد نیست منم بیام؟

با گیجی گفتم:

_چرا حالم مساعد نباشه؟

_وااا؟ ماهک مطمئنی حالت خوبه؟

_آره خوبم...

_از این گیج بودن معلومه که چقدر خوبی! من غروب با نیلوفر خانوم میام پیشت...

_باشه مادر جون... قدمتون رو چشم...

_سلامت باشی دخترم... خب من دیگه مزاحمت نشم مادر!

_این حرفا چیه مادر جون... خوشحال شدم زنگ زدین!

_دخترم برو استراحت کن... غروب مینم...

_چشم پس تا غروب!

اووووف... چی میگفت مادر جون! حالم مساعد نیست؟

ولی من که خوبم؟!!

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم تا به آشپزخونه برم که ناهار درست کنم که باز صدای تلفن

نذاشت... انگار ملت دست به دست هم دادن که نذارن روز اولی غذا درست کنم!

_الو ماهک!

با تعجب گفتم:

_سلام... چیزی شده زنگ زدی؟

_سلام... نه فقط یه زحمت دارم برات بین تو اتاقم یه پوشه سبز رنگ نیست؟

_باشه الان نگاه میکنم!

_مرسی پس منتظرم!

_باشه فعلا...

گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاق خواب رفتم...حالا کدوم بگردم؟ اون که دیشب خوابیده بود توش یا اتاق کار...خب خنگ خدا خودش گفت اتاقم! پوفی کشیدم و در اتاقشون باز کردم...بوی عطرش هنوز تو اتاق مونده بود...معلوم نیست با این عطر چیکار میکنه که اینقدر بوش موندگاره؟! شونه ای بالا انداختم و به اتاق نگاه کردم...یه سیستم بزرگ به دیوار وصل بود...کنترلش هم روی عسلی کنار تخت قرار داشت...به کتابخونه ای که دست کنار پنجره و رو به در ورودی قرار داشت نگاهی انداختم...

روی کتاب ها دست کشیدم...دیوان حافظ...مولانا...

شاهنامه فردوسی همگی در ردیف اول قرار داشتن...ردیف دوم پر بود از کتاب های قرآن و رساله.. ردیف سوم هم انواع و اقسام رمان های خارجی و ایرانی! آخه یکی نیست بگه پسر و چه به این کتابا! والا..

بیخیال دید زدن شدم و دنبال اون پوشه سبز رنگی که امیر میگفت، گشتم...حالا کجا گذاشته اونو؟ با دیدن لب تاپش که روی میز بود، جلو رفتم...درست کنار لب تاپ پوشه رو گذاشته بود... پوشه رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم...پر بود از مدارک و سند ماشین!

_پیداش کردی؟

تکونی خوردم و به عقب برگشتم...این پسر استعداد عجیبی تو ترسوندن من داشت!

_آره...کنار لب تاپت بود...تو چرا برگشتی؟

پوشه رو ازم گرفت و گفت:

_واسه دادن این پوشه میخواستم برم نمایشگاه که جاش گذاشته بودم...سرشو بالا آورد و ادامه داد:

_ الانم دیگه بی فایده اس رفتنم به نمایشگاه! عصری میگم یکی از بچه ها بیاد دنبالش!

سری تکون دادم و با یادآوری تماس مادر جون گفتم:

_ راستی مادر جون زنگ زد... سلام رسوند

_ سلامت باشه... خب؟

_ هیچی قراره عصر یه سر به مامان و سهها جون بیان اینجا!

سری تکون داد و گفت:

_ خوش اومدن... نگفتن چرا میان؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ مادرن دیگه... دلشون اروم نمیگیره میان یه سر بززن...

به سمت در رفتم و گفتم:

_ من میرم ناهار درست کنم...

_ بعله میدونم ولی تا جایی که من میدونم رسمه که ما بریم مادر زن سلام...

یکم مکث کرد و با شیطنت گفت:

_ هر چند هنوز داماد...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و با یه اخم گفتم:

_ واسه ناهار صدات زدم زود بیا!

این ینی لال بشو عزیزم! عه عه عه! پسره چشم سفید زل زده تو چشم من و میگه "مادر زن سلام

!" هنوز داماد نشدم"....

خندشو خورد و گفت:

_ نمیخواد غذا درست کنی یه چیزی سفارش میدم...

_ دلم یه غذای خونگی خوب رو میخواد... تا یک ساعت دیگه ناهار آماده اس...

به سمت آشپزخونه رفتیم ولی صدای ارومشو شنیدم که زمزمه کرد:

_دختر کوچولوی سرتق!

آخه من سرتقم! من به این خوبی به این نازی به این حرف گوش کنی!

یه پس گردنی محکم به افکارم زدم و بسته گوشت چرخ شده رو بیرون آوردم... کباب تابه ای
بهترین گزینه واسه نهار بود...

آخرین تکیه رو هم توی روغن رها کردم و دستامو شستم...

ظرف گوجه و خیار شور رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم... امیر جلو تلویزیون لم داده
بود و درحال تماشای شبکه جم بود... اووف... چه صبری داری این!

کباب ها رو به صورت مورب توی دیس چیدم و کنارش رو با لیمو و برگ کاهو تزیین کردم... با
گذاشتن دو تا لیوان و چنگال و نوشابه میز رو کامل کردم...

_امیر حسین بیا نهار!

سرشو به سمتم کج کرد و گفت:

_اومدم...

ظرف سالا رو برداشتم و برای خودم سالاد کشیدم که امیر با حوله ای که دستاش رو باهانش
خشک میکرد وارد آشپزخونه شد... مٹ صبح حوله رو همون جا روی اپن گذاشت و صندلی رو
عقب کشید... ایشش! تنبل!

سری تکون دادم و گفتم:

_جا حوله ای رو واسه چی گذاشتن!

متعجب گفتم:

_هان!

اینقدر بامزه گفت که دلم میخواست بخندم ولی لبم رو دندون گرفتم و گفتم:

_ حوله رو باید روی این بذاری؟

شونه ای بالا اندخته و گفت:

_ حال ندارم... خسته ام... حالا انشالا از فردا به جا حوله ای آویز میکنم!

با صدای زنگ آپارتمان بلند شد و به سمت ایفون رفت..

_ بله طبقه ۴ واحد ۴!

به سمت میز جلوی تی وی رفت و کیف پولش رو برداشت...

شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن سالاد شدم...

چند دقیقه ای گذشته که با یه نایلون پر وارد آشپزخونه شد و گفت:

_ خدمت شما!

نایلون رو بالا آورد... به به... چشمام برق زد... کیه که از هله هوله و ترشی بدش بیاد!

لبخندی زدم و گفتم:

_ مرسی... دستت درد نکنه...

روی صندلی نشست و گفت:

_ حالا ناهار بخوریم یا خجالت؟

لبخندی زدم و مشغول کشیدن ناهار شدم... هر چند کباب درست کردن زیاد کار نداشت ولی

دوست داشتم روز اولی دستپخت خودم رو بخوریم تا ناهار بیرون رو!

انگار امیر عادت داشت که موقع غذا خوردن آرام و بی حرف باشه... حالا اگه من و نازی بودیم! تنها

چیزی که بهش کار نداشتیم غذای سر سفره بود!

_ سلام بر عروس خانوم خودمان! احوالات؟

لبخندی به این لحن شاد و شیطون نازی زدم و گفتم:

_ سلام خانوم گل... تو باز شروع کردی؟

خندید و گفت:

_ ای بابا چی گفتم مگه حالتو پرسیدم فقط!

_ تو که راست میگی! حالا بیخیال این حرفا خوبی خاله خوبه؟

_ آره همه خوبن سلام دارن خدمت عروس خانوم!

_ نازی!

با خنده گفت:

_ خب بابا! زن ما رو روز اول زندگیت! خب تعریف کن بینم چیکارا کردین؟ اون امیر بدبخت زنده

اس هنوز یا نه؟ ها راستی دیشب چی شد؟ کارای بد بد کردین؟

همینطور پشت سر هم و بدون وقفه سوال میپرسید و اجازه حرف زدن رو به من نمیداد... مگه امان

میداد این دختر فضول!

_ وای نازی یه دقه زبون به دهن بگیر بینم... بذار من جواب بدم بعد سوال بپرس!

_ تو غلط میکنی جواب ندی! زود تند سریع بدون جا انداختن هیچ چیزی برام تعریف کن...

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف کردم... از همه چیز براش گفتم... نازی همدم من و دوست

صمیمی ام بود... ازش ممنون بودم که کنارمه...

با تموم شدن حرفام خندید و گفت:

_ چه شیطون شده؟ بهش نمی اومد...

_ آره... تغییر رفتارش برام عجیبه... این شیطنت برام عجیبه...

_ تو هم که خیلی زود باهات کنار اومدی!

_ کی گفته من باهات کنار اومدم؟ من فقط دارم کنارش زندگی میکنم!

_ خاک تو سرت... این زندگی کردن کنارش ینی چی پس؟ ینی اینکه تو باهات کنار اومدی و راحتی

باهات!

_گیرنده نازی... حوصله بحث ندارم... بعدش من و امیر محرمیم به هم...
_وا چه ربطی داره ماهک! محرم هستین که هستین بحث من سر تغییر رفتار توئه!
_نمیدونم نازی به خدا نمیدونم! حالا بیخیال این حرفا! تو چه خبر خوش میگذره؟
_دلت خوشه ها... چه خوش گذشتنی بابا! صب دو تا مشتری اومده بود واسه مزون منو کچل کردن
تا دو تا لباس خریدن...
_حفته!
_خفه بابا... من که تو رو میبینم اون موقع از خجالت این همه بلبل زبونیت در میام...
_حالا کو تا منو ببینی!
_به همین زودی عزیزم... سها زنگ زد گفت یه قرار بذاریم سه نفری بریم ددر... بی سر خر!
بلند خندیدم و گفتم:
_ددر... اونم بی سر خر؟
_آره دیگه... تو و سها که شوور دارین منم که مجرد... دیگه خودت تا تهشو بخون!
_واسه اومدن که میام حوصله ام تو خونه سر رفته!
صدای شیطون نازی تو گوشم پیچید:
_پس اون شوهرت چی کاره اس!
_نازنین!
با خنده گفت:
_چیزه اشتباه شد... خب من زنگ بزیم به سها واسه غروب قرار بذارم؟
_نه غروب نمیتونم!
_وا چرا؟
_مادر جون و مامان و سها میان اینجا... امروز نمیتونم...

_باشه پس خبرت میکنم!

_دستت مرسی...

_فعلا!

تماس رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم... تازه ساعت ۳ بود... چشمام روی هم گذاشتم و خوابیدم...

با ضربه ای که به در خورد چشمامو باز کردم... روی تخت نیم خیز شدم و با گفتن بفرمایید کاملا هوشیار شدم...

با باز شدن در هیکل امیر حسین نمایان شد... دست به سینه به چهار چوب در تکیه داد و گفت:
_خواب بودی؟

پتو رو کنار زدم و پامو روی سرامیک ها گذاشتم... خنکی شون حس خوبی رو بهم میداد...
_آره... ساعت چنده؟

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت:
_نزدیک ۶!

کش و قوسی به بدنم دادم... امیر نگاهی به اتاق انداخت و گفت:
_راضی هستی از اتاق؟

اتاق رو از نظر گذروندم و گفتم:

_آره خوبه... فقط یکم نیاز به تغییر داره...
سری تکون داد و گفت:

_اومدم بهت بگم که مامان زنگ زد...
منتظر نگاش کردم که گفت:

_تا یک ساعت دیگه میان!

اوه پس باید زودتر سر و سامونی به خودم و خونه میدادم...

_باشه پس من یه دوش بگیرم پیام!

سری تکون داد و به دست چپم نگاهی انداخت... انگار میخواست مطمئن بشه که حلقه ام دستمه!

اینم به چه چیزایی فک میکنه... هر چند وقتی منم کوچیک بودم یه بار به نازی گفتم "دوست ندارم

شوهرم حلقه ازدواجشو از دستش در بیاره... چون اونطوری فک میکنم که دوسم نداره!"

شوهر!... با دنیایی که توی ذهنم ساخته بودم خیلی فرق داشت این زندگی... هر چند هنوز یک روز

از این زندگی به اصلاح جدید گذشته بود...

بچه بودم و ذهنم پر بود از این بحث ها... ولی الان چی! یادش بخیر...

آهی کشیدم و به سمت کمد رفتم! یه دوش آب گرم حالمو جا می آورد...

ظرف میوه رو جلوی مادر جون و روی میز گذاشتم! کنار امیر نشستم...

مامان نیلو با خنده نگام کرد و گفت:

_خوش میگذره ماهک جان روز اول زندگی مشترکت؟

زندگی مشترک! چه وازه غریبی بود برام...

سعی کردم لبخند بزنم:

_ای بد نیست!

سها ریز خندید و گفت:

_همون جوابی رو دادی که تو ذهن من بود!

متعجب نگاش کردم که با سر به امیر اشاره کرد و گفت:

_حالا حالا ها مونده داداش ما رو بشناسی!

صدای اعتراض امیر بلند شد:

_!اسها؟

سها با خنده گفت:

_چیه برادرم مگه دروغ میگم! من که با اخلاق نازنین شما آشنایی دارم خدا به داد ماهک جون برسه!

امیر خندید و بچه پرویی نثار خواهرش کرد...جریان چی بود؟ با صدای سها سرمو به سمتش چرخوندم که گفت:

_خلاصه اینکه این خان داداش ما عزیز دردونه مادرشه...

یه کوچولو لوس بارش آوردن که اونم خم و چم زندگی مشترک رو بچشه حل میشه خیالت تخت! اخلاقشم یه نموره تنده...خدا نکنه غذاش دیر بشه دیگه واویلا!

خندیدم...چقدر بامزه بود...به امیر نگاه کردم که با عشق به خواهرش نگاه میکرد...ینی اگه منم یه برادر مث امیر داشتم اینجوری منو نگاه میکرد! وای خدا تک فرزندی چه مشکلاتی داره...بعضی وقتا دلم یه پشتوانه محکم رو میخواست ولی نداشتم...ینی داشتم مادر جون و دایی بهترین پشتوانه من تو این سالها بودن ولی...

آهی کشیدم و نگامو از نیم رخ امیر گرفتم...به مادر جون نگاه کردم که با محبت نگام میکرد و حتی برای یک لحظه هم لبخند از روی لبش پاک نمیشد...

از خوشحالی خوشحال بودم...همه زندگیش رو به پای من ریخته بود و حالا این خوشحالی حقش بود...

_ماهک جان!

_بعله مادر جون؟

با دست به کنار خودش اشاره کرد و گفت :

_بیا اینجا بشین دخترم...

سری تکون دادم و با یه ببخشید کنار مادر جون نشستم...از داخل کیف دستیش یه جعبه بیرون آورد...

با تعجب به مادر جون نگاه کردم که در اون جعبه بادمجون رنگ رو باز کرد و زنجیر الله رو بیرون کشید و مقابل چشمام گرفت...خدای من این...این همون زنجیر بود...

_زیادی فکر نکن مادر...این همون زنجیره!

شوکه گفتم:

_ولی...من فکر کردم...

نداشت حرفمو بزnm:

_نه نذاشتم اینو باهاش خاک کنن...

با بغض گفتم:

_اینو درست روز اول زندگیش گردنش انداختم...

گونه مادر جون رو بوسیدم و با آه گفتم:

_و حالا دارین گردن دخترش میندازین!

لبخند پر دردی زد...خدایا چقدر صبورم این زن...دخترش رو از دست داد...دامادش حتی تا چهلم صبر نکرد و زن گرفت...نوه اش نخواست...یه نامزدی ناموفق رو دید...اشک جگرگوششو دید ولی باز با همه ی اینها سر پاست...

_پشت کن مادر!

بعد از بستن زنجیر روش دست کشیدم...این زنجیر یادگار مادرم بود...یه جورایی ارثی بود و نسل به نسل بین دختر های خانواده میگشت و بعد از مامان به من رسیده بود...

صدای مامان نیلوفر بلند شد:

_ایشالا که خوشبخت بشید و این گردن بند رو خودتون گردن بچتون کنین!

به امیر نگاه کردم که خیره گردنبنده بود...با این حرف مامان لبخندی زد و گفت:

_ایشالا...

دلم لرزید...انگار از ته دلش گفت ایشالا!ینی بچه من و امیر حسین؟مگه میشد؟

چرا نشه... تو و امیر بهم محرمین... رابطتون حلاله...

ولی من و اون که همو دوست نداریم؟ داریم؟

دوست داشتن اجازه نمیخواد... یهو میاد تو دلت... تو قلبت...

ولی من حس خوبی به مردا ندارم!

حتی به امیر؟ اگه نداری پس چرا باهاش زندگی میکنی؟ چرا باهاش راحت شدی...

نمیدونم به خدا نمیدونم!

با صدای امیر به خودم:

_ ماهک خانوم... ماهک؟

گیج گفتم:

_ هان؟

با خنده گفت:

_ تو باغ نیستیا... بیا از این بخور!

_ از چی؟

با شیطنت ابروی بالا انداخت و گفت:

_ کاچی!

با شیطنت نگام کرد... پسره پرو!

چشم غره ای بهش رفتم که بلند خندید و پشت میز نشست... مشغول جمع کردن ظرف ها شدم...

یا حرفای مامان نیلوفر افتادم که دم رفتن آروم منو یه گوشه کشید و گفت "من پسر رو بهتر میشناسم... یکم اخلاقش تنده... زود جوش میاره... ولی تو دلش هیچی نیست... پاش بیفته از همه مهربون تر میشه... اگه یه موقع بد اخلاقی کرد ازش ناراحت نشو چون شغلش روی اخلاقش تاثیر

گذاشته...امیر یکم عجوله... تا امروزم با هیچ دختری نبوده... از این بابت ها خیالت راحت باشه...چشمماش پاکه دنبال ناموس مردم نبوده..

ولی اون یه مرده ی نیاز هایی داره...میفهمی ماهک جان..."

منم که مٹ لبو قرمز شده بودم و سرم رو پایین انداخته بودم...بیچاره چه فکرایمی میکرد...

هر چند مادر جونم ول کن نبود و مدام میگفت بشین! کار زیادی نکن...استراحت کن...

و جواب من بهش فقط گونه های گل انداخته ام بود که امیر آقا هم با نیش باز به صحبت های مادر جون گوش میداد وبا گفتن خیالتون راحت ؛ مراقبشم منو حرص میداد...

_وای نازی پدر پامونو در آوردی یه چی انتخاب کن دیگه!

سها بود که به جون نازی غر میزد...از ظهر تا حالا ما رو از این پاساژ به اون پاساژ میبرد تا بلکه به یه لباس رضایت بده و واسه مهمونی فردا شب که قرار بود جناب صالحی برن خونشون،پپوشه...نازی ام که مشکل پسند دیگه بدجور رو مخ بود...

_خب چیکار کنم هیچ چیز بدرد بخوری نداره...

سها با حرص گفت:

_پس اون مزون چیه! یکی از اون لباسا رو بردار پپوش!

_راست میگه سها چرا اون لباس سبزه رو برنمیداری!

نازی پوفی کشید و گفت:

_اونو که برداشتم ولی گفتم شاید یه چیز بهتر گیر اومد...

سها_حالا که نیومده...خیر سرمون قرار بود بریم ددر!

نازی با نیش باز گفت:

_خب ددرم میریم!

با تشر گفتیم:

_ زهر مار و میریم! ساعتو ببین از ۸ گذشته... به امیر نگفتم میرم بیرون!

سها بیخیال گفت:

_ نگفته باشی میریم یه شام میخوریم بعد میریم!

نازی حرف سها رو تایید کرد و گفت:

_ این بچه راست میگه... یه زنگ به امیر جونت بزن و خبر بده بهش!

سها_ نازی میزنمتا!...

نازی زبون درازی کرد که سها چشم غره ای بهش رفت... دوستای خل و چل ما رو نگاه!

پوفی کشیدم و شماره امیر رو گرفتم... ظهر به خاطر اون سند ها مجبور بود به نمایشگاه بره... منم

بی خبر اومده بودم بیرون ولی صب یه اشاره کوچیک کرده بودم...

چند بار زنگ زدم که جواب نداد... یه اس برانش نوشتم و سند کردم... "من بیرونم با بچه

ها"... همین نه بیشتر که نه کمتر!

روبه روی در ایستادم و کلید رو از کیفم خارج کردم...

کلید رو هنوز داخل نکرده بودم که در باز شد و قیافه بهم ریخته امیر حسین جلوم ظاهر شد...

با اخم نگام میکرد...

_ سلام...

با اخم تو چشمام زل زد... لحنش عصبی بود:

_ سر کار خانوم کجا تشریف داشتن؟

_ بیرون بودم... با سها و نازی!

_ نباید یه خبر میدادی؟

_ بهت زنگ زدم جواب ندادی...

پیام میدادی... یادداشت میداشتی برام...

چون هول هولکی حاضر شدم یادم رفت....

امیر حسین از کنار در کنار رفت و منم آروم وارد خونه شدم... چه عصبانی ام شده بود!

"خب حق داره... شوهرته... باید از رفت و آمدت باخبر باشه! باید بدونه کجا ها میری..."

سری تکون دادم و بعد از تعویض لباس هام به آشپزخونه رفتم... هر چند شام خورده بودم ولی
امیر...

کیفم که روی این بود رو برداشتم و گوشیمو در آوردم..

چراغ هشدارش روشن شده بود... کلید قفلش رو زدم ولی چشمم گرد شد... ابرو هام بالا پرید... ۳۴
تا میس کال!

سری تکون دادم و گوشی رو همون جا گذاشتم... خب حق داشت نگران باشه!

نگران؟ اصلا چرا باید نگران بشه و اونطور با اخم نگام کنه؟ اون که حقی به من نداره!

"ماهک! مگه میشه نسبت به تو حق نداشته باشه! اون الان شوهرته... اسمش تو شناسنامه... پس
حق داره.."

پوفی کشیدم و وسایل یه شام من درآوردی رو روی میز چیدم.. حالا چی دست کنم؟

ماهی رو تو سرخ کن گذاشتم تا سرخ بشه... دستام رو هم شستم و شروع به درست کردن سالاد
کردم... از هیچی که بهتر بود!

شونه ای بالا انداختم و به میز چیده شده نگاهم انداختم!

همه چی آماده بود و فقط میموند که امیر رو صدا بزنم تا بیاد! حالا من چه جوری برم صدایش کنم
که بیا شام!

ای خدا... منو تو چه موقعیت هایی گیر میندازی!

پشت در اتاقش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم... دو تا ضربه به در زدم که صدای امیر بلند شد:
_بله؟

بله و....میمیرد اگه یه جور دیگه جواب میداد!

"چیه ماهک خانوم؟ نکنه انتظار داری با جانم ازت استقبال کنه؟"

معلومه که نه!

با اعتماد به نفسی که حالا از بین رفته بود دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و وارد اتاق شدم...

حالا چی بگم! ای خدا... اصلا چرا اومدم تو اتاقش... از همون بیرونم میشد صداش زدا!

_ کاری داری؟

با گیجی نگاش کردم و گفتم:

_ نه!

کنج لبش یه لبخند نشست که زود جمعش کرد... ایشش!

حالا چی میشد اون خنده اش رو جمع نمیکرد!

_ پس چرا اومدی؟

قید عذر خواهی رو زدم و گفتم :

_ شام آماده اس... اومدم صدات کنم!

از پشت میزش بلند شد و با پوزخند گفت:

_ کی وقت کردی درست کنی؟

پسره بی ادب... داره تیکه میندازه! اخمی کردم و گفتم:

_ قبول دارم که دیر اومدم ولی من چند بار بهت زنگ زدم و تو جواب ندادی!

با اخم نگام کرد و گفت:

_ چمد بار! سر جمع سه بار بیشتر زنگ نزدی... اون موقع کار داشتم ولی اگه یه نگاه به اون

ماسماسکت میکردی میدی که چقد بهت زنگ زدم...

_ حواسم نبود... سایلنت بود!

پوز خندی زد:

_ساینت بود! چه بهانه ی قابل قبولی! میدونی نگرانی ینی چی؟

سرمو پایین انداختم... حرف حق جواب نداشت... ولی! ولی چرا نگرانم شده بود؟

_بین ماهک... تو موظفی هر جا که میری به من خبر بدی... حتی واسه یه خرید ساده...

تو چشمش زل زدم... زیادی جدی بود... ولی این تغییر رفتارش واسه چی بود؟ این همه نگرانی؟ این همه تحکم... دارم خل میشم!

_میای شام؟

به سمت میزش رفت و لب تاپش رو خاموش کرد...

_بریم!

چه عجب که رضایت داد... نه به اون تیکه انداختن و نه به این راحت پذیرفتن! من باید بفهمم که این تغییر رفتارش برای چیه؟ باید بفهمم...

_ماهک کجا موندی بیا دیگه دیرم شد!

یک لنگه از شلوارم رو به پا کشیدم و در حالی که داشتم اون یکی رو پام میکردم بلند گفتم:

_اومدم امیر حسین!

ای خدا... از صب تا حالا یک ریز داره غر میزنه که زود باش دیرم شد قرار کاری دارم!

حالا خوبه یه امروز قراره منو ببره مزون، که داره اینطوری میکنه وای به حالا فردا ها...

ماشین خودم که تعمیرگاه بود و تا یک ماه از دیدنش محروم بودم... و حالا باید غر زدن های این شازده رو تحمل کنم!

_ماهک... زود باش!

دندون قروچه ای کردم... غر زدم:

_زهر مار و ماهک... چیه هی ماهک ماهک میکنی!

شال کرم رنگمو هم روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم...بند کفش های کتونیمو بستم که صدای سازده باز بلند شد:

_به سلامتی کجا میرین؟

_عروسی! کجا میرم اخه؟ مزون دیگه...دیرم شده خدافظ!

هنوز پامو از در بیرون نذاشته بودم که باز گفت:

_بدون صبحانه؟

آه! تا صب ولش کنم یک ریز سوال میپرسه...

به ساعت اشاره کردم و گفتم:

_ساعت از ۹ گذشته...امروز برام سفارش میاد...نازی دست تنهاس...میلیم نمیکشه صبحونه بخورم...خدافظ!

_صبر کن!

ای خدا..این بار چی میخواد..مثلا قرار بود منو ببره ها!

پوفی کشیدم و منتظر نگاش کردم...کیف پول و سوویچ ماشینش رو برداشت و با یه لقمه به سمتم اومد...

لقمه رو به طرفم گرفت و گفت:

_بگیر بخور ضعف میکنی!

ناراضی نگاش کردم...بابا من به کی بگم دلم نمیکشه بخورم...

اخم مصلحتی کرد لقمه رو به زور تو دهنم گذاشت...

شیطون خندید و گفت:

_بخور بابایی!

چشم غره ای بهش رفتم..بچه پرو داره منو دست میندازه..

_من برم ماشین رو روشن کنم تو هم در رو قفل کن و بیا!

در حالی که داشتیم لقمه رو میجویدم سرمو به نشونه باشه تکون دادم که به سمت اسانسور رفت...

در رو قفل کردم و به سمت پارکینگ رفتم...

سوار ماشین شدم که امیر گفت:

_تا کی مزونی؟

_احتمالا تا شب...

ماشین رو بیرون برد و گفت:

_خبرم کن واسه برگشت...

باشه گفتیم و امیر هم راه افتاد...

سه ماه مثل برق و باد گذشت...انگار همین دیروز بود که بله رو دادم و زندگی جدید رو شروع کردم...هر چند تا امروز عادی بود و یکنواخت...ولی تو این مدت امیر بهم ثابت کرده بود که یه مرده واقعی...دنبال هوس بازی نیست...برام ارزش قائله...ثابت کرده بود که میشه بهش تکیه کرد...اون شاد بودن ها و شیطنت هاش تو دلم جا باز کرده بود و من غافل از این همه احساس بودم...ینی خودم رو سرگرم میکردم که بهش فک نکنم...امیر خوب بود...درسته بعضی وقتا اون تغییر رفتارش مشهود بود ولی یک جورایی زندگی کنارش رو دوست داشتیم...تقریبا راضی بودم از شرایط هر چند بعضی وقتا تو سر و کله هم میزدیم ولی کوتاه می اومدیم...دلایلش رو نمیدونستیم...
"مگه غیر از اینه که برات احترام قائله و از شرایطت با خبره؟"

آره ولی چرا دارم به اون روزها فک میکنم؟ مگه این من نبودم که میگفتم نمیخوام روزای تلخ گذشته تکرار بشه؟ مگه این من نبودم که میگفتم نمیخوام این احساس ها رو به قلبم وارد کنم؟
"آره تو گفتی ولی دوست داشتن اجازه نمیخواد..."

خیلی وقته که جنگ رو با خودم شروع کردم...شاید از شب عروسی و باز کردن زیپ لباس شروع شد...شاید از دعوا مون که به خاطر خبر ندادن من امیر نگران شده بود...شاید به خاطر مهمونی های دو هفته یکبار بود که خونه مادر جون و مامان نیلو همگی جمع میشدیم تا ساعت های خوشی رو کنار هم داشته باشیم...شاید به خاطر اون روز بود که امیر عصبی برگشت خونه و من اون روز

واقعا ترسیدم... چون تا حالا امیر رو اونطوری بهم ریخته ندیده بودم... و همون شب که خونه نیومدم و من تا صبح پلک روی هم نداشتم تا بلکه امیر برگرده...

اون شب بود که حال امیر رو درک کردم... فهمیدم نگرانی ینی چی؟ فهمیدم انتظار ینی چی؟

حتی فک کردن به اون شب و تنهایی که داشتم تن و بدنم رو به لرزه در میاره...

حالا من بودم و احساس ها ناشناخته که لمسشون برام شیرین بود...

_بفرمایید اینم مزون؟

با صدای امیر به خودم اومدم... کل مسیر به فک کردن گذشته بود... لبخندی زدم و کمر بند رو باز کردم:

_مرسی...

جواب لبخندم رو داد و گفت:

_خواهش بانو... کارت تموم شد بهم زنگ بزن!

_خودم بر میگردم...

_نمیخواه... صد تا کارم داشته باشم ول میکنم میام دنبالت...

شونه ای بالا انداختم... چی بهتر از این که میاد دنبالم!

_باشه پس ۸ اینجا باش....

_چشم... پس فعلا!

_فعلا... مواظب خودت باش...

نمیدونم چرا این حرفو زدم... لبخندی زد و گفت:

_چشم کوچولو! فعلا...

تک بوقی زد و رفت...

لبخندی زدم... از کی بهم میگفت کوچولو!

به سمت مزون رفتم... هوای اسفند ماه زیادی سرد بود...

با سلام بلند بالای نازی لبخند روی لبم نشست...

_ سلام... چه خبره کبکت خروس میخونه؟

خندید و گفت:

_ قرصامو جا به جا خوردم...

کیفم رو روی میز گذاشتم و پالتومو هم آویز کردم:

_ خوبه خودت میدونی! حالا چه خبر؟

در حالی که رگال لباس ها رو درست میکرد گفت:

_ سلامتی... تا ظهر سفارشا میاد... چند تا کارم باید تحویل مشتری بدیم... سفارش هم داریم...

اوه چقد کار... روی صندلی نشستیم و فاکتور ها رو چک کردم...

_ راستی ماهک من غروب یکم زودتر میرم!

متعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ به سلامتی کجا؟

بیخیال لباس ها شد و به سمتم اومد...

_ معین دیشب یه پیام داد...

منتظر نگاش کردم و گفتم:

_ خب؟

پوفی کشید و گفت:

_ چند وقته گیر داده که یه قرار بذاریم و همو ببینیم...

_ چرا؟

_ نمیدونم دیشب گفت واسه شام برم فشم! حرف داره...

_ نگفت چه حرفی؟

کلافه گفتم:

_ نه بابا... نم پس نمیده...اولا بهونه آوردم و گفتم همیشه و درگیر مزونم...بیخیال شده بود ولی باز شروع کرده...منم گفتم مامان نمیداره...اونم نه گذاشت نه برداشت زنگ زد به مامان مَث دختر دبستانیا اجازمو گرفت...حالا اینا به کنار مامانو بگو که گفته من همچین چیزی به نازنین نگفتم...ینی اون موقع دلم میخواست زمین دهن باز کنه من برم توش!
خندیدم و گفتم:

_ تو که نمیتونی بیچونی مجبوری دروغ میگی که اینطوری ضایع بشی؟

با غیظ گفتم:

_ ببخشید سر کار خانوم...

جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ ناراحت نشو ولی میتونستی رک و راست بگی کارت چیه من وقت بیرون اومدن رو ندارم...

پوزخندی زد و گفتم:

_ کجای کاری خانوم!فک میکنی نگفتم!سمجه...میگه الا و بلا باید ببینمت بعد بگم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ خب برو بین چی میگه!

دستشو تو هوا تکون دادو گفتم:

_ ای بابا...دارم از فضولی میمیرم...

چپ چپ نگاهش کردم...این دختر درست بشو نیست..حتی تو سخت ترین شرایط باز بیخیاله...

با اومدن مشتری نیششو شل کرد و به سمتش رفت...

هر چند تو چشماتش پر بود از سوال ولی این خودداریش باعث میشد صبر کنه بر عکس من که نه خود دار بودم و نه صبورا!

_چی میخوری سفارش بدم؟

نگامو از فاکتور های روی میز گرفتم و به نازی که روی صندلی پلاستیکی ولو شده بود دوختم...مگه ساعت چند بود؟

با دیدن ساعت ابرو هام بالا پرید...

_نزدیک چهاره! چه زود گذشت...

نازی پوفی کرد و گفت:

_از صب تا حالا کلت تو این کاغذاس...منم که مدام از این ور مزون به اون ور مزون میرم...مشتریام نصفشون اذیت کنن...اعصاب واسه آدم نمیذارن...

سری تکون دادم:

_قاعده خرید همین! باید به دلشون بشینه بعد بخرن...

اوهومی کرد و بعد از سفارش دو پرس کباب برگ گفت:

_میگم ماهک هنوز تصمیم خودتو نگرفتی؟

_کدوم تصمیم؟

_ما رو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم...نابغه منظورم جریان مدل مزون شدنه!

با یاد آوری ماجرا گفتم:

_آهان...الان یادم اومد...من حرفی ندارم ولی واسه اون جشنواره های خارج از ایران که مشکلی پیش نیاد؟

کلشو بالا انداخت و همزمان گفت:

_نوچ... چرا پیش بیاد؟ تو فقط واسه طرح های خودمون مدل میشی...طرح هامونم اگه بره جشنواره عکس اون مدل هم همراهش میره...

_ینی عکس ها میره تو مجله؟

_ تا اونجایی که من خبر دارم تو ایران یه مجله مد بانوان هست که بیشتر مدل های اسلامی رو نشون میده...

ینی واسه یه لباس دکلمه تو باید حجاب بگیری واسش... فقط یه میکاب رو صورتت انجام میدن و عکس میگیرن... فقط از سه تا از برند های مشهور تو اون مجله چاپ میشن... ولی میشه با یکم مخ زدن ما هم جز اون برند ها باشیم... هر چند از طرح های ما واسه شهر ها فرستاده میشه و شرکت تجاری مسقط تو دبی کار های ما و چند مزون دیگه رو ساپورت میکنه...

_ پس با این حساب همه چیز برنامه ریزی شده؟

_ تا حدودی آره... مدل ها باید آن تایم باشن... واسه عکس گرفتن باید سر موقع حاضر بشن و صد تا کار دیگه که در صورت رضایت تو باید به اون ها رسیدگی بشه...

_ مطمئن باشم مشکلی پیش نیاد؟

_ ببین ماهک... من نمیتونم چیزی رو تضمین کنم... حیظه کاری من توی طراحی لباسه... من فقط یه پیشنهاد بهت دادم چون به نظرم تو قیافه و استایلت برای مدل شدن خوبه... بقیه چیز ها به خودت بستگی داره... به اینکه بتونی از پشش بر بیای!... اگه میتونی بگو اگه هم نمیتونی تا دنبال یه نفر دیگه باشیم...

یکم فکر کردم... خب اگه من مدل بشم تو برخی از اون هزینه هایی که نازی میگفت صرفه جویی میشد هر چند بحث من سر پول نبود... به مزون و آینده اش بیشتر از اینا اهمیت میدادم... چون واقعا واسه مزون زحمت کشیده بودم و دلم نمیخواست با یه تصمیم اشتباه گند بزنم به تموم تلاش هام....

از طرفی امیر رو چیکار میکردم... مسلما اگه بهش میگفتم مخالفتش حتمی بود و به هیچ عنوان به این کار رضایت نمیداد... هر چند قرار نبود کار بدی انجام بدیم ولی همون عکس گرفتن خودش کلی ماجرا داشت که غیرت امیر این اجازه رو نمیداد که زنش رو همه دید بزنن حتی اگه با حجاب باشه و پوشش داشته باشه!

اوووف... باید چیکار میکردم... دلم نمیخواست این آرامشی که تازه داشت به وجود می اومد رو خراب کنم... ولی از طرفی هم آینده مزون برام مهم بود... این همه درس نخونده بودم که فقط پیام تو یه مزون بشینم و لباس بفروشم!

چشمامو بستم تا ذهنم اروم بگیره... باید یه تصمیم درست درمون می‌گرفتم... بدون اینکه امیر حسین خبر دار بشه... ولی از عاقبتش می‌ترسیدم... از اخلاق امیر که حتی سر یه دیر اومدن اخم میکرد می‌ترسیدم چه برسه به این موضوع و مخفی کردن اون ازش!

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

_ زیاد که درگیر نمیشم؟

لبخندی زد و گفت:

_ نه... فقط در حد نصف روز... که اونم واسه پوشیدن لباس و عکس گرفته!

نفسمو با صدا بیرون دادم... با ناخن های بلندم روی میز ضرب گرفتم...

_ باشه من حرفی ندارم!

مشکوک نگام کرد و گفت:

_ واقعا؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_ آره...

_ پس امیر حسین؟ نمیخواهی از اون اجازه بگیری؟

_ نه!

با ابروهای بالا رفته گفت:

_ نه! ینی چی؟

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و گفتم:

_ ینی نه! همین!

در رو بستم که صدایش از پشت در بلند شد:

_ مطمئنی ماهک؟ یه صلاح مشورت باهش داشته باشی بد نیست؟

پوفی کشیدم و در رو باز کردم...

_میگه نه! پس همون بهتر که ندونه!

_ دختره خل! آگه خودش بفهمه که بدتر میشه...

شونه ای بالا انداختم:

_ فعلا که نفهمیده... بعدش رو یه کاری میکنیم... فعلا مزون برام از هر چیزی مهم تره!

با شک گفت:

_ حتی از زندگی زناشوویت؟

فقط نگاش کردم... چیزی نداشتم بگم جز سکوت...

_ ببخشید خانوم؟

با صدای پسر جوونی نگاشو ازم گرفت و به سمتش رفت... اووووف... زندگی زناشویی؟

"احمق نشو ماهک... تا الان زندگیت اروم بود پس یه تصمیمی بگیر که گند نرنی به این آرامش!"

کدوم آرامش؟

"خیلی چشم سفیدی دختر... کی بود که میگفت زندگیم آرومه؟ لابد عمه من بود!"

نه... خودم گفتم ولی من که کار بدی رو انجام نمیدم...

اونم عکس هایی که همشون پوشیده هستن!

"عاقل باش و درست تصمیم بگیر که فردا ازش پشیمون نشی..."

دست از جدل با افکارم برداشتم و با پاشیدن دو مشت آب سرد به خودم اومدم... به آینه نگاه

کردم... قرار بود چی بشه؟

_ ماهک من برم... کاری با من نداری؟

به نازی که آماده جلوم ایستاده بود نگاهم انداختم...

بوت مشکی پالتو مشکی... بهش می اومد... سفیدی پوستش رو بیشتر نشون میداد...

_ نه برو... منم یکم دیگه میرم...

_ کاری که نمونده انجام بدی... هوام ناجوره بهتره بری خونه....

با شیطنت ادامه داد:

_ اقاتون منتظرته!

چشم غره ای به این پرویش رفتم:

_ نمایشگاس!

_ اوه... آمارشم که داری...

_ نازی خفه... تو مگه قرار نبود بری فشم... دیرت شد!

_ جریان این نخود سیاه رو شنیدی؟

با خنده سری تکون دادم که ادامه داد:

_ بعدشم معین خودش میاد دنبالم...

خواستم جوابشو بدم که صدای تک بوق ماشینی بلند شد... نازی سرکی کشید و گفت:

_ ماشین معین! من برم... فعلا...

_ باشه... بی خبرم نذار... فعلا

دستی تکون داد و رفت...

کش و قوسی به بدنم دادم و سرمو روی دستام گذاشتم... حسابی خسته بودم و دلم یه خواب راحت رو میخواست... اواسط اسفند ماه بود و سرمون حسابی شلوغ بود... طرح زدن ها و تحویل سفارش کلی حوصله میخواست...

_ سلام!

با شنیدن صداش سرمو بلند کردم... اینجا چیکار میکرد؟

بلند شدم و متعجب گفتم:

_ سلام خسته نباشی... اینجا؟

لبخند خسته ای زد و گفت:

_ کارم تو نمایشگاه تموم شد اومدم دنبالت که برگردیم خونه... هر چند شام دعوتیم!

به صورت خسته اش نگاه کردم و گفتم:

_ دعوت؟ کجا؟

لبه میز نشست و نگاهی به مزون انداخت:

_ آره... خونه مادر جون!

متعجب گفتم:

_ پس چرا بهم خبر نداد؟

سرشو به سمتم چرخوند:

_ نمیدونم والا... به منم تازه زنگ زد... نازی کوش؟

در حالی که برگه های روی میز رو جمع میکردم گفتم:

_ پسر خاله اش اومد دنبالش...

_ آها... آره!

_ تو خبر داشتی؟

_ آره... معین یه صحبتی باهام داشت یه چیزایی میدونم!

دست از کار کشیدم و گفتم:

_ مثلاً چه چیزایی؟

خندید و گفت:

_ کوچولوی فضول بعدا میفهمی!

چشم غره ای بهش رفتم که نیشش شل تر شد...

کیفم رو برداشتم و گفتم:

_بریم من آماده ام...

سری تکون داد و به سمت در رفت...

سوز سردی می اومد...دیشب هم برف اومده بود و بیشتر پیاده رو ها و درخت ها سفید پوش شده بودن..

به سمت ماشین رفتم... گرمای لذت بخشی روی پوستم نشست...سرمو به صندلی تکیه دادم...خیلی خوابم می اومد...انگار صد سالی میشد که نخوابیده بودم...

با حس گرمای دستی رو صورتم هوشیار شدم...آروم چشمامو باز کردم که صورت مهربون و خسته امیر جلوم قرار گرفت:

_بیدار شدی بالاخره؟ رسیدیم!

تکیمو از صندلی گرفتم و به در خونه نگاه کردم...کل راه رو خواب بودم!

_خوب خوابیدی؟

_اوهوم...خیلی خسته بودم...

کیفش رو از روی صندلی پشت برداشت و گفت:

_معلوم بود...بریم...

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم...کش و قوسی به بدنم دادم تا خواب از سرم بپره...هر چند الان زیر چشمم پف کرده بود!

در با صدای تیکی باز شد...امیر فشاری به در وارد کرد و با یه فشار به کمرم منو به داخل هدایت کرد...

گوشه حیاط از برفی که پارو شده بود، پر بود...چقد دوست داشتم یه آدم برفی با اون برفا درست کنم!

با صدای محبوبه خانوم نگامو از اون برف های سفید گرفتم:

_سلام دخترم...خوش اومدین...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_سلام...خیلی ممنون...خوبی محبوبه خانوم؟

سرشو یکم کج کرد و گفت:

_شکر تا الان که خوبم...

با امیر هم سلام و احوال پرسى کرد که مادر جون با اون عصای قهوه ای رنگش و اون شال مشکی رنگش جلوی در ظاهر شد...مٹ همیشه لبخند به لب داشت...

تو اغوشش فرو رفتم...با وجود اینکه هر روز بهش زنگ میزدم و هر دو هفته یکبار میدیدمش ولی باز دلم براش تنگ شده بود...

_عزیز من چطوره؟

خودمو لوس کردم و گفتم:

_خوبه مادر جون...فقط دلش واسه شما تنگ شده!

لبخندی زد و گفت:

_ای شیطون...دل منم براش تنگ شده...

لبخندی به چهره پیرش زدم...به امیر نگاهی انداخت و گفت:

_خوبی پسرم؟

امیر مٹ همیشه محبوب گفت:

_خوبم مادر...شما خوبین؟با زحمتای ما؟

مادر جون_خوبم پسرم...این چه حرفیه...مگه من جز شما ها کسی دیگه رو دارم...

از این همه مهربونی بغض کردم...چقد مهربون بود؟

با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

_هوا سرده مادر بیاین تو...

امیر سری تکون داد و گفت:

_اول شما بفرمایید...

مادر چون با لبخند وارد خونه شد و من امیر و محبوبه خانوم هم پشت سرش وارد شدیم... هوای داخل خونه زیادی گرم بود... پالتوم رو درآوردم و به چوب لباسی که به دیوار زده شده بود، آویز کردم...

امیر اورکنش رو به سمتم گرفت و گفت:

_زحمت اینو هم بکش!

باشه ای گفتم و بعد از آویز کردن پالتوها شالم رو در آوردم... یه بافت پاییزی خاکستری رنگ تنم بود با یه ساپورت مشکی... موهای بافته شده ام رو روی شونه چپم انداختم و وارد پذیرایی شدم...

مادر جون و امیر مشغول صحبت بودن... به سمت شومینه رفتم... نگاهم به امیر بود... با لبخند به حرفای مادر جون گوش میداد و گاهی سرش رو به نشونه فهمیدن تکون میداد...

_بیا عزیزم...

به محبوبه خانوم نگاه کردم که با یه فنجون چای کنارم ایستاده بود...

با لبخندی که روی لب داشت فنجون رو نزدیکم آورد و گفت:

_هوا سرده این چایی، گرمت میکنه!

لبخندی زدم و با تشکر فنجون رو گرفتم... دستامو دورش حلقه کردم... به بخاری که ازش بلند میشد نگاه کردم...

اگه امیر جریان مدل شدن رو میفهمید چه واکنشی نشون میداد؟

"خب معلومه دختره چل!"

از کجا معلوم عصبی بشه؟

"از کجا معلوم که عصبی نشه... ماهک محض رضای خدا یه بار آدم باش و مٹ بچه آدم تصمیم بگیر..."

کلافه بودم... نمیدونستم باید چیکار کنم... هم زندگیم برام مهم بود و هم آینده مزون!

"ولی تو که گفتی آینده مزون برات از همه چیز مهم تره و الان یه چیز دیگه میگی؟"

آه خفه شو... به تو چه اصلا... من نمیدونستم حتی با خودم چند چندم... با احساسم با اون آدمی که سه ماه به بودنش عادت کردم!

"عادت یا دل بستن؟"

چه فرقی داره؟ مهم اینه که هست... مهم اینه که پشتمه!

_ بی چی فک میکنی ماهک جان؟

نگاه خیره ام رو از فنجون که حالا سرد شده بود و بخاری ازش بلند نمیشد، گرفتم و به مادر جون دوختم:

_ به مزون!

_ خیره مادر...

لبخندی زدم و یه قلب از چاییمو خوردم:

_ آره خیره... تو فکر تغییر و تحولشم!

_ به سلامتی...

_ ممنون... راستی مادر جون اتفاقی افتاده که گفتین بیایم اینجا؟

نگاه غمگینشو بهم دوخت و گفت:

_ میدونی که از همه داشته ها و نداشته هام برام با ارزش تری!

آهی کشید و گفت:

_ تا امروز آزاد گذاشتم... چیزی رو بهت تحمیل نکردم حتی سر ازدواجت با امیر حسین آزاد

گذاشتم...

ولی این موضوع شوخی بردار نیست!

متعجب به مادر جون نگاه کردم...

_نخواستم الان بهت بگم ولی دلم طاقت نگرفت...

_دارین منو میترسونین مادر جون! خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

_نه مادر بد به دلت راه نده... داییت امروز اینجا بود...

مکت کرد... مردد بود که ادامه حرفش رو بزنه!

_بگین مادر جون... دایی چی گفته؟

_پدرت میخواد تو رو ببینه... تنها... خودت و خودش!

اخم کردم... انتظار شنیدن این حرف رو نداشتم...

از طرفی تعجبم کرده بودم... چرا میخواست منو ببینه اونم تنها!

من که نمیخواستم اونو ببینم... به هیچ وجه... مردی که فقط تداعی گر خاطرات تلخ گذشته بود رو

ببینم که چی بشه؟ عمرا...

_من که نمیخوام ببینمش حتی تنها!

_چرا؟

_واقعا میپرسی چرا؟ جالبه... اون مرد دخترتون، مادر منو فرستاد سینه قبرستون حالا میگین چرا؟

_آروم ماهک... یه دیدار ساده اس!

_میخوام نباشه... بره ور دل سوگلی جونش!

_ماهک! زشته این حرفا... میخواد برات توضیح بده...

با حرص گفتم:

_چیو توضیح بده؟ اصلا چی مونده که توضیح بده؟

_خیلی چیزا که تو نمیدونی!

با لج گفتم:

_ نمیخوام مادر جون! نمیخوام...

_ لج نکن دختر...

با لحن آروم تری گفتم:

_ اجباری به رفتنت نیست... یک ماه دیگه برمیگرده به کانادا... میخواد این یک ماه رو با تو باشه... تو

الان شوهر داری و اجازه ات دست اونه... من نمیتونم تو رو به زور بفرستم حتی امیر هم نمیتونه!

فقط خودتی و خودت... بشین کامل فک کن... اون موقع جواب بده!

من پیر زن عمر خودمو کردم... عروسیتو که دیدم خیالم راحت... میدونم داری با مردی زندگی

میکنی که از هر نظر قابل اعتماد...

دیگه خود دانید...

_ خانوم شام حاضره بکشم؟

به محبوبه خانوم نگاه کردم...

مادر جون_ آره محبوبه خانوم بکش... امیر رو هم صدا کن...

مادر جون نگام کرد و گفتم:

_ شنیدن واقعیت هر چقدرم که تلخ باشه از یک عمر بلا تکلیفی بهتره...

نفس عمیقی کشیدم... سلول های خاکستری مغزم از کار افتاده بود... نمیدونستم چی درسته چی

غلط! با خودم دعوا داشتم... با افکارم... با احساساتم...

نمیخواستم بینمش... حتی برای یک لحظه... ولی باید میفهمیدم چرا مامان اون کار رو کرد...

سر میز شام که اصلا حرف نزدیم... تو خودم بودم... ساکت و آروم... مادر جون و امیر سکوت رو

شکسته بودن و از هر دری حرف میزدن ولی من غرق افکارم بودم... هر چند که مزه ای از اون

قورمه سبزی رو نفهمیدم!

روی تخت دراز کشیدم... بعد از شام مادر جون نداشت برگردیم و گفت شب رو همین جا بمونین... بیرونم که برف می اومد و جاده ها یکم لغزنده بودن... امیر هم که خسته بود و از خدا خواسته قبول کرد!

پوفی کشیدم و سمت چپ چرخیدم... بی خواب شده بودم... صدای باز شدن در اومد و پشت بندش امیر حسین وارد اتاق شد...

بند ساعتش رو باز کرد و روی میز آرایشم گذاشت...

شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد... این چرا اومده اینجا؟ پشتش به من بود و منو نمیدید... تکونی به بدنم دادم و آرنج دستم رو تکیه گاه بدنم کردم!

پیراهنش رو درآورد و لبه ی میز گذاشت... برق زنجیر گردنش تو چشم بود...

به تیشرت روی صندلی چنگ زد و با یه حرکت اونو به تن کرد و به سمتم چرخید...

یه تایی ابرومو بالا دادم و گفتم:

_ اتاقو اشتباه اومدی!

انگار کلافه بود... پوفی کشید و به سمتم اومد:

_ نه خیر خانوم... درست اومدم!

گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و روی عسلی کنار تخت گذاشت... لبه تخت نشست...

روی تخت نشستیم و گفتم:

_ با تو ام امیر... چرا اومدی اتاقم؟

به سمتم چرخید و زل زد تو چشمام:

_ اتاقت نه و اتاقمون! بعدشم دستور مادر جونہ!

_ چی؟

کلافه نفسشو بیرون داد و روی تخت دراز کشید...

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و خسته گفت:

_بخواب ماهک...خسته ام!

خب منم خسته ام ولی این دلیل نمیشه که برم تو اتاق یکی دیگه بخوابم!

"بچه بگیر مٹ دختر خوب بخواب...کاری که به تو نداره...نگاش کن طفلک خسته اس!"

خیره نگاش کردم که دیدم بی فایده اس...حالا یه خوابیدن این همه جیغ و داد کردن نداره!

"مگه تو بهش اعتماد نداری...مگه نمیگی خودشو بهت ثابت کرده...پس راحت بخواب!بدون هیچ ترسی!"

ولی اون یه مرده؟

"خب باشه...تو رو که نمیخوره...ببینش بیهوش شده از خواب..."

سری تکون دادم و دراز کشیدم...پتو رو تا زید گلوم بالا کشیدم و دستامو روی قفسه سینه ام گذاشتم...

به سقف زل زده بودم...ذهنم خالی بود...مغزم فرمان هیچی رو نمیداد حتی یه فک کردن ساده رو...

آهی کشیدم و سرمو به سمت امیر چرخوندم...نگاهم روی صورت غرق خواب امیر قفل شده بود...چه زود خوابش برد!البته خسته بود و باید زود میخوابید...

به خونه خودمون عادت کرده بودم و این جابه جایی باعث بد خوابیم شده بود...

"ینی یه جا به جایی بی خوابت کرده؟یا وجور امیر

حسین کنارت؟"

خب هر دو...ارامشی که خونه خودمون با امیر داشتیم رو اینجا داشتیم ولی نه به اون شدت...امشیم اولین شبیه که میاد کنارم میخوابه...میتروسم!

"از چی؟اون شوهرته...محرمتته..دلیلی برای ترس وجود نداره!"

نمیدونم چم شده...ارامشی که تو خواب داره رو دوس دارم...بیخیال خوابیده...ولی من مٹ جغد بیدارم!

تا امروز برام خوب بوده... با شیطنت های گاه و بیگاهش... با عصبانیت هاش... با نگرانی هاش! ولی امشب... اووووف...

چشمامو بستم تا ذهنم اروم بگیره... خدایا داره چی میشه؟

با صدای ویبره لای چشمام رو باز کردم... خمیازه ای کشیدم و دستمو به سمت گوشی ام که روی عسلی بود دراز کردم! یکم دور بود و باید خودم رو به جلو میکشیدم... زیر لب غر زدم و خودم رو بیشتر به سمتش کشیدم... به ساعتش نگاه کردم... نزدیک ۶ بود... دیشب یادم رفته بود که تایمش رو تغییر بدم و حالا هم زود بیدار شده بودم... پوفی کشیدم و گوشی رو میز گذاشتم...

به سمت امیر چرخیدم... نگاهم به امیر حسین آروم و غرق خواب افتاد... ناز بشه این پسر که چقدر اروم خوابیده!

دلَم میخواست خیره ی صورتش باشم ولی میترسیدم که سنگینی نگاهم رو حس کنه و بیدار بشه!
_ به چی زل زدی کوچولو؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم که آروم چشماش رو باز کرد و با شیطنت نگام کرد... ینی بیدار بود؟

"این از اون سوالا بود... خب معلومه که بیدار شده اونم با اون صدای ویبره!"

_ من که سر و صدا نکردم بیدار بشی؟

لبخندی زد و سرش رو جابه جا کرد و بهم نزدیک شد:

_ آخه تو اصلا سر و صدا کردی که من بیدار بشم؟

با لب و لوچه اویزون گفتم:

_ نه به خدا!

تک خنده ای کرد و دستاشو دورم حلقه کرد... یکم شوکه شده بودم ولی سعی کردم آروم باشم:

_ بگیر بخواب تا ۸ کلی وقت هست!

مظلوم نگاش کردم و گفتم:

_ خوابم نمیبره آخه!

دستش تو موهام کشید و گفت:

_ لالایی ام بلد نیستم بخونم!

طی یه اتفاق ناخواسته دستم بالا اومد و روی بازوش فرود اومد... بچه پرو منو دست مینداخت:

_ امیر حسین!

خنده ای کرد و نگاهی به بازوش انداخت:

_ جونم؟ نزن دختر کبود میشه!

با اخم گفتم:

_ خودتو مسخره کن!

خندید و روی صورتم خم شد... یه نگاه به چشمای متعجبم انداخت و لبش روی پیشونیم گذاشت... چشمامو بستم...

انگار جریان برق بهم وصل شده بود... جای بوسش میسوخت... ولی طعم شیرینی داشت! حتی شیرین تر از عسل!

نگاه دقیق تری بهم انداخت و گفت:

_ بعضی وقتا زیادی بچه میشی... ولی من اون وقت ها رو دوست دارم...

اون وقت ها رو دوست داره؟ چی داره میگه...

سرم رو روی سینه اش گذاشت و اروم گفت:

_ حالا اروم بخواب عزیزم!

چشمامو بستم... حس میکردم تو خوابم یه خواب واقعی...

نه این خواب نبود... یه برگ از زندگی من بود... یه برگ از زندگی که سر تا سر غم بود و اتفاق!

منی که اجازه حضور هیچ مردی رو به زندگیم نداده بودم حالا چه راحت با امیر کنار اومده بودم... چه راحت گذاشتم منو تو بغلش بگیره... چه راحت گذاشتم منو بیوسه و باهام شوخی کنه! چه

راحت اجازه شیطنت بهش داده بودم...چه راحت اجازه ورودش رو به زندگیم دادم...و من غافل از ورود این مرد به قلبم بودم...چه زود جاشو تو دلم باز کرده بود ولی هنوز زود بود برای دوست داشتن...من قول داده بودم که بازی نخورم..گول نخورم!پس نمیخورم... هنوز سر حرفم هستم...ولی قلبم لرزیده بود...دلم لرزیده بود و من در تلاش بودم تا با خودم و احساسم بجنگم! کنار نازی نشستیم و به اطراف نگاه کردم...یه دفتر بزرگ با کلی دم و دستگاه...

نازی سرشو بهم نزدیک کرد و آروم گفت:

_معلومه از اون خر پولاس!

لبخند نمایشی زدم و گفتم:

_اوهوم...تو اینو از کجا پیدا کردی؟

_آدرسشو بهم دادن...این همونیه که از اون سه تا برند مشهور عکس میگیره...کارش حرف نداره!

سری تکون دادم که منشی با ادا و اصول و صدای لوسش گفت:

_خانوم سعادت...بفرمایید داخل...منتظرتون هستن!

نازی ایشی کرد و آروم تو گوشم گفت:

_دختره لوس مامانی!

لبخندی به چهره غرق آرایش منشی زدم و با دو تا ضربهبه در وارد اتاق شدیم...

یه اتاق به سبک جدید و مدرن!کاغذ دیواری های شکلاتی رنگ که خطوط درهم و برم گرم رنگ

توی اون ها بود و سه تا سبده پر از گل مریم که عطرشون معرکه بود...

به میز چرم قهوه ای رنگ با صندلی های چرمی که رو به روی هم قرار داشتن...

_خوش اومدین...

سرمو به سمتش چرخوندم...بهش میخورد ۳۶ ساله باشه...قیافه پخته ای داشت و اوم فریم

مشکی بدجور به صورت برنزه اش می اومد...

لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون...

نازی لبخندی زد و گفت:

_ خوبید جناب رستگار؟

رستگار _ ممنون خانوم... ما هم دیگ رو میشناسیم؟

نازی نگاهی به من انداخت و گفت:

_ فک کنم دو سال پیش توی یکی از جشنواره ها دیدمتون!

رستگار با لبخند گفت:

_ اوه پس باعث افتخاره... خب من در خدمتم... گویا خانوم محرابی شما رو معرفی کرده!

نازی سری تکون داد و گفت:

_ بعله... خانوم محرابی به ما لطف داشتن...

رستگار _ از حاشیه رفتن زیاد خوشم نماید بهتره بریم سر اصل مطلب...

انگشت اشاره اش، رو به سمتم گرفت و گفت:

_ ایشون قراره مدل باشن؟

نازی خواست جواب بده که صدای زنگ گوشیش بلند شد و با یه ببخشید از اتاق بیرون رفت...

_ بعله من قراره مدل باشم...

سری تکون داد و دقیق تر بهم نگاه کرد... چشمای خاکستری رنگشو تنگ تر کرد و گفت:

_ چهرتون که عالیه! از نظر هیکل هم... ای خوبه بد نیست... تا حالا کار مدلینگ انجام دادین؟

دلیم میخواست خفه اش کنم... مردتی که بی خاصیت!

_ نه... تجربه اولم محسوب میشه!

نازی به پوشه روی میزش انداخت و گفت:

_ از کدوم برند قراره استفاده کنید؟

_من قراره برای مزون خودم مدل باشم نه برند های دیگه!

سرشو بلند کرد و متعجب گفت:

_مزون خودتون؟

_بعله مزون خودم...

_اووووم...چه بهتر...اطلاعاتی در این باره دارین؟

مختصر و مفید از اون چه که میدونستم و خونده بودم رو براش گفتم که با لبخند گفت:

_عالیه خانوم...بهتره درباره یک سری از مسائل براتون بگم...

سری تکون دادم:

_با کمال میل...میشنوم!

_بینید حرفه ای که قراره شما توش فعالیت کنین فقط ۱۰ درصد اون به من مربوط میشه...شما

باید علاوه بر زیبایی و هیکل مناسب ویژگی های دیگه ای مث بلند بودن قد،وزن مناسب،سن

و...رو دارا باشین که خداروشکر بیشترش رو شما دارین...میمونه عکس و میکاپ صورتتون که

همکار های من این کار رو انجام میدن...تمام ژست ها زیر نظر من انجام میشه و البته عکس

گرفتن ها...ما اینجا هم عکاس خانوم داریم و هم عکاس مرد...بسته به نظر خودتون میتونید از

عکاس زن یا مرد استفاده کنید...

_ببخشید جناب رستگار...من حرفه ای نمیخوام این کار رو دنبال کنم...شعل من یه چیز دیگه

اس...من طراحم..

بنا به دلایلی و پیشرفت کار و آینده مزون تصمیم گرفتم که مدل باشم اونم فقط مدل مزون خودم!

_بعله خانوم سعادت میدونم...اکثر خانوم های مدل ما این مشکل رو دارن که میترسن این موضوع

روی زندگی شخصیشون تاثیر منفی بذاره...من اینجا نمیتونم صد در صد تضمین کنم که مشکلی

پیش نیاد...هر کاری تاثیرات خودش رو روی زندگی شخصی ما میذاره...ولی مهم اینه که اون

شخص با این موضوع کنار بیاد!

نفس عمیقی کشیدم...من یا باید ریسک میکردم یا باید قید پیشرفت و آینده مزون رو میزدم!

تو چه مخمسه ای افتاده بودم... از یک طرف امیرحسین و پنهون کاری و از طرف دیگه اینده مزون!

پوفی کشیدم و گفتم:

_تایمی که من درگیرش میشم زیاده؟ منظورم اینه که...

میون کلامم اومد و گفتم:

_از ساعت ۲ تا ۶... خودتون که میدونید پوشیدن اون لباس ها و آرایش و این مسائل زمان بر

هستن... البته باید یک ساعت قبل شما آتلیه باشین!

یکم فکر کردم... خب من از ۹ میام مزون و تا شب درگیرم... امیر حسینم که از صب میره نمایشگاه

و تا شب خونه نمیاد... حالا از کجا میخواد بفهمه که من مزونم یا اتلیه؟

به قول مادر جون مرگ یه بار شیونم یکبار... من که قرار نبود کار خلاف شرع بکنم... یه عکس ساده

برای مزون!

_من مشکلی ندارم... میمونه بحث پورسانت و حق و حقوق شما!

با لبخند گفتم:

_دو تا از شرکت های تجاری ما رو ساپورت میکنن... یکی تو دبی و دیگری تو کانادا... از این بابت

خیالتون تخت... فک کنم تا دو ماه دیگه ی جشنواره تو اصفهان برگزار بشه و اونجا مدل های

اسلامی رو نمایش بدن!

سری تکون دادم و گفتم:

_بعله... امیدوارم تا اون موقع کار ما هم تموم بشه...

دفتر بزرگی رو روی میز گذاشت و گفتم:

_البته که تموم میشه... خیالتون راحت...

_ینی تموم دیگه؟

رگال لباس رو جابه جا کردم و گفتم:

_آره.. قرار داد رو امضا کردم... ۳۰ درصد از فروش کارمون البته بعد از نمایشگاه و ارائه عکس ها به جناب رستگار میرسه!

_اوه...خوش به حالش...مفتی مفتی چقد پول گیرش میاد...

_خب اونم زحمت میکشه...باید حقوق کارمنداشو بده یا نه؟

نازی کنارم ایستاد و گفت:

_آره باید بده ولی ماهک دیگه مطمئنی؟

دست از مرتب کردن برداشتم و گفتم:

_از چی؟

_از این کار؟ ماهک شوخی بردار نیست؟

_نترس اونقدری فکر کردم که به این نتیجه رسیدم...

_باشه...فقط باید یه فروشنده استخدام کنیم؟

_فروشنده؟

_اوهوم...واسه عکس گرفتن منم باهات میام...یکی باید اینجا رو بگردونه...

_باشه پس زحمت استخدامش با تو...

لبخندی زد و سری تکون داد...

با یاد آوری قرار یک هفته پیش که با معین داشت گفتم:

_راستی نگفتی پسر خاله ات باهات چیکار داشت؟

آهی کشید و گفت:

_حرفای جدید جدید میزد...گویا از یه دختر خوشش اومده ولی چون میدونه پدرش با این ازدواج

مخالفت میکنه میخواد از من کمک بگیره!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ حالا کیه اون دختر؟

شونه ای بالا انداخت...دمغ بود...

_ فقط گفت میشناسمش!

_ ینی از فامیله؟

_ نمیدونم به خدا...هر چی دارم فک میکنم بفهمم کیه،نمیشه...دختر خاله هام که خارج از کشورن و سالی یه بار به زور میان ایران...از فامیل پدرش هم من زیاد کسی رو نمیشناسم...

لبخندی به کلافگیش زدم و گفتم:

_ زیاد بهش فک نکن...بالاخره میفهمی!

سلام خانوم این لباس قیمتش چنده؟

با صدای مشتری نگاه از نازی که تو خودش بود گرفتم و به سمتش چرخیدم...با لبخند جوابش رو دادم:

_ قابل شما رو نداره، +۳۵ تومن...

سری تکون داد و گفت:

_ خوبه...میشه بیوشمش؟

با حفظ لبخندم گفتم:

_ البته عزیزم...

به سمت نازی چرخیدم و گفتم:

_ نازی جان سائز این خانومو بیار...

_ برنامتون چیه برا تعطیلات؟

به بابا جون نگاه کردم که این سوال رو از امیر حسین پرسید...فقط یک هفته به عید مونده بود من هم به خاطر بی احتیاطی سرما خورده بودم...بماند که امیر حسین چقدر غر زد به جونم و نداشت

دو روز به مزون برم تا حالم بهتر بشه... ولی توی اون دو روزی که خودش پیشم بود خیلی چیزها رو فهمیدم... اینکه اون حسی که توی دلم جا خوش کرده بود داشت مث ی نهال رشد میکرد و امیر حسین با هر بار مهربونیش و شیطنتش و اون اخم هایی که به خاطر مریضی ام روی پیشونیش بود، داشت کم کم باعث رشدش میشد...

نمیدونستم قصه ی زندگی ما قرار بود به کجا برسه ولی از یک چیز مطمئن بودم... من کنار امیر حسین آرام و قرار نداشتم! تپش های قلبم کنارش مث اول قصه ی یکی بود یکی نبود، بود... بعضی وقتا از نزدیکی زیاد روی هزار بود مث همون روزی که منو تو بغلش گرفت تا بخوابم... و بعضی وقتا هم از دوریش در حال ایست بود...

ولی بار هر بار تپش می‌گه که من... من... اووووف...

"دل باختی ماهک!"

دارم دل میبازم... دل نباختم دارم دل میبازم!

"کیو داری گول میزنی؟ خودت رو؟ تو دل باختی... درست از همون شب عروسیت... درست از لحظه ای که دستاتو گرفت و تو رو تو آغوشش جا داد تا آرام بخوابی!"

چشمامو بستم... نفس عمیقی کشیدم...

ولی من اینو نمیخواستم! دل باختن رو نمیخواستم...

دوست داشتن رو نمیخواستم... من از عشق میترسیدم... از اینکه کسی رو دوست داشته باشم و بهم خیانت کنه میترسیدم!

"امیر حسین با همه فرق داره.. اون خاصه.. رفتارش.."

خنده هاش... نگاهش.. بوسه هاش! گرمای آغوشش! ... اونقدر خاصه که از اون حساری که دور خودت و قلبت کشیده بودی گذشت حالا اتفاقی و ناخواسته.."

_ نه ماهک؟

با صدایش که منو خطاب داده بود نگاهش کردم... چی تو اون چشما داشت دلم میخواست فقط نگاهش کنم؟

یکم نگام کرد و با لبخند گفت:

_بابا می‌گه بعد از سال تحویل بریم شمال! من مشکلی ندارم ولی مزون و کار تو رو نمیدونم!

ای بابا... بازم شمال! اووف چیه تا تقی به توقی میخوره میگن بریم شمال! باغ مادر جون بهترین گزینه بود...

لبخندی به پدر جون زدم و گفتم:

_ولی من یه پیشنهاد دیگه دارم...

_بگو دخترم...

_مادر جون نزدیک بابلسر یه باغ دارن...

چشماش برقی زد و با خنده گفت:

_فکر شما جوونا بهتر از ما پیراس!

لبخندی زدم و گفتم:

_نه بابا جون... شما هنوز جوونین!

چشمکی بهم زد و شیطون گفت:

_بر و رو هم دارم دیگه حله!

مامان نیلوفر چشم غره مصلحتی به بابا جون رفت و گفت:

_ببین یه کاری میکنی امشب رات ندم خونه!

همگی خندیدم که بابا جون گفت:

_گردن من از مو باریک تره خانومم...

با عشق به مامان نگاه میکرد... شیطنت کلام امیر حسین به بابا جون رفته بود... لبخند زدم و به امیر نگاه کردم...

_بهتری؟

_خوبم فقط یکم سرفه میکنم که اونم خوب میشه...

اخمی کرد و با نگاه توییخ گرش گفت:

_بین چطوری خودتو مریض کردی؟ آخه کیو دیدی که وسط اون همه برف بره آدم برفی درست

کنه اونم با یه بافت پاییزی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_کاریه که شده...چه میشه کرد!

_دفعه دیگه تکرار بشه من میدونم و تو دختر کوچولو!

به چشمای شیطونش نگاه کردم...لحنش اخطار مانند بود ولی نگاهش...

_سعی میکنم بابایی!

خندید و آرام گفت:

_دختر کوچولو ی سرتق!

لبخندی به این حرفش زدم و به حرفای پدر جون گوش دادم...

بالاخره قرار رو گذاشتن...بعد از تحویل سال که قرار شد همگی خونه مادر جون بیایم وبعد راهی

شمال و باغ مادر جون توی شهر بابلسر بشیم...

هر چند دوست داشتم اولین عید رو توی خونه خودمون و کنار امیر حسین باشم ولی توی جمع

بودن لطفش بیشتر بود...

امیر کنارم روی تخت دراز کشید...بعد از رفتن پدرجون و جمع کردن خونه از خستگی و کسلی که

به خاطر ضعف جسمانی ام بود روی تخت ولو شده بودم...

درست از اون روز به بعد طی یه قرار داد نانوشته امیر کنارم میخوابید...هر چند شب اول کلی غر

زدم ولی با گفتن یک جمله منو خفه کرد"چه معنی میده زن و شوهر اتاقشون از هم جدا باشه؟"

راست میگفت...

"اگه اون شب رفتم تو اون یکی اتاق خوابیدم به این خاطر بود که فک ناجور درباره ام نکنی... من ۳۱ سال رو صبر کردم الانم روش... واسه یه رابطه با تو ازدواج نکردم... اون شب نخواستیم بهم بی اعتماد بشی... ولی من به یه چیزهایی معتقدم.. درسته ازدواج من و تو بر پایه عشق نبوده ولی خوب نیست که جدا از هم باشیم... من و تو زن و شوهریم نه هم خونه؟!..."

_میخواهی چیکار کنی؟

سرمو به سمت امیر چرخوندم... نگاهش به سقف بود:

_چیو چیکار کنم؟

سرتشو به سمتم چرخوند:

_پدرت! نمیخواهی بری باهاش حرف بزنی؟

نگامو ازش گرفتم.. به سمت راست چرخیدم.. مادر جون کم بود حالا امیرم بهش اضافه شده بود...

_نه نمیرم!

به سمتم چرخیدم... کشیده شدن شلوار راحتی اش رو روی تخت حس کردم:

_ینی چی نمیرم؟

کلافه گفتم:

_امیر حسین خسته ام... بدنم بی حال! خوابم میاد ..

روی صورتم خم شده بود:

_جواب منو بده بعد بخواب!

پوفی کشیدم... نه خیر دست بردار نبود... وقتی به چیزی گیر میداد تا جواب قانع کننده ای نمیگرفت

ول نمیکرد!

_جوابت همونی بود که دادم... من تمایلی به دیدن اون مرد ندارم...

خیره نگام کرد... جدی بود...

_اون مرد؟ ماهک اون پدرته!

پوز خندی زدم... پدر... چه واژه غریبه ای! عصبی گفتم:

_ اون پدرم نیست... اگه بود منو تنها نمیداشت بره خارج..

اگه پدر بود احترام مادرم رو نگه میداشت... اگه پدر بود بهم نمیگفت خفه شو... اگه....

نفس کم آوردم... هق زدم... خاطرات تلخ بچگیم جلوی چشمم بود..

_ هیش... ماهک اروم.. اروم باش خانومی!

چطوری میتونستم اروم باشم؟

دستش پشت گردنم بود و منو تو بغلش محکم گرفته بود... نفس عمیقی کشیدم که اروم

بشم... بوی تلخ عطرش وارد ریه هام شد... اروم اروم نفس کشیدم..

توی گوشم زمزمه کرد:

_ هیچ کسی نمیتونه تو رو درک کنه و خودش رو جای تو بذاره... تو روزای سختی رو

گذروندی... خاطرات تلخی رو تو ذهنت ثبت کردی که همیشه پاکشون کرد... ولی دختر خوب باید از

اون حقیقت با خبر بشی یا نه؟

خودشو عقب کشید و به صورت خیسیم نگاهی انداخت...

کی گریه کرده بودم؟

_ نمیخوام امیر... نمیخوام...

مٹ بچه ها لچ کرده بودم... بازم بچه شده بودم و دلم آغوش گرم مادر جون رو میخواست... مٹ

یه جنین تو خودم جمع شدم... چشمامو محکم روی فشار دادم...

بازم اون حالت ها برگشته بود... میلرزیدم... سردم بود...

دهنم پر بود از حرف... "ماهک پیش شما میمونه من نمیتونم اونو با خودم ببرم.."

قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم چکید... حقم نبود این زندگی... این حق من نبود!

گرمایی که تنم رو در آغوش کشیده بود رو حس کردم...

نفس های داغ امیر حسین میون موهام میپیچید...

ریتیم ضربان قلبش تند بود... بوسه ای به موهام زد:

_ببخشید نخواستم ناراحت کنم...

با صدای ضعیفی گفتم:

_عادت دارم...

بیشتر منو به خودش نزدیک کرد... موهامو پشت گوشم فرستاد...

_باید ترکش بدی این عادت رو...

صدایش برام واضح نبود... اغوش گرمش مَث یه قرص خواب آور بود برام... پلکام سنگین شده بود...

با بوسه ای که روی پیشونیم زده شد هوشیار شدم...

نفس های داغش روی صورتم پخش میشد...

پتو رو تا زیر گلوم بالا کشید و از روی تخت بلند شد...

همزمان با صدای بسته شدن در لای چشمام رو باز کردم و خواب آلود به ساعت نگاهی انداختم... نزدیک ۵ بود... چرا اینقدر زود بیدار شده؟

نگاه از ساعت گرفتم و غلٹی زدم... به در بسته شده اتاق نگاه کردم... کجا رفته بود؟

سرم درد میکرد... چشمامو بستم تا باز بخوابم ولی خوابم پریده بود!

صدای باز شدن در اتاق اومد... نمیخواستم بدونم بیدارم..

صدای قامت بستنش تکونی بهم داد... چشمامو باز کردم.. پشت من ایستاده بود و در حال قامت بستن بود..

صدای الله اکبرش توی اتاق پیچید...

زمزمه های نسبتا بلندش مَث یه سمفونی بود برام...

_سبحان ربی علی و بحمدہ...

یه صدایی تو درونم بهم نهیب زد...

"خاک تو سرت... این داره نماز میخونه اونوقت تو..."

خیلی وقت بود که قید همه چیز رو زده بودم... درست بعد از بهم خوردن نامزدی ام با میلاد...

پوفی کشیدم و خیره امیر شدم که در حال سلام دادن بود...

آرامش تو نمازش به دلم نشست... خیلی آرام و بدون هیچ عجله ای نمازش رو خوند... حالا آگه این من بودم؟!

سجده کرد... صدایش زمزمه وار بود و حتی آگه صد تا گوش می کردم باز متوجه مناجاتش نمیشدم!

لبخندی روی لبم نشست... سجاده اش رو جمع کرد و به سمتم چرخید...

اروم گفتم:

_قبول باشه...

لبخندی بهم زد و به سمتم اومد:

_قبول حق... من بیدارت کردم؟

سرمو جابه جا کردم و گفتم:

_نه!

دروغ گفتم... ولی نمیدونم چرا! شاید نمیخواستم بدونه...

لبخندی زد و سر جاش دراز کشید... پشتم بهش بود... حوصله چرخیدن رو نداشتم... بعد از حرفای آخر شبمون و عکس العمل هاش یکمی میترسیدم... از زیاد نزدیک شدن بهش میترسیدم...

_یه قرار کاری برام پیش اومده... سر شب میخواستم بهت بگم ولی نشد...

یکم مکث کرد... انگار به سمت من چرخیده بود...

_قرار بود یک هفته پیش برم و واسه سال تحویل برگردم... ولی...

اینبار صدایش تو گوشم پیچید:

_یه دختر کوچولوی سرتق سرما خورد و برنامه منم عقب افتاد...

تکونی به شونه و گردنم دادم و به سمتش چرخیدم..

بچه پرو چه با نیش باز منو نگاه میکنه و این حرفا رو میزنه.. اخم کوچیکی کردم و گفتم:

__ بیخود تقصیر من ننداز... میخواستی بری مادر جون ازم مراقبت میکرد...

لبخندی زد که خیره نگاش کردم...

__ تا یک هفته ایران نیستم... این یک هفته رو میری خونه ی ما... یا اگه نخواستی میری پیش مادر جون!

__ همین جا میمونم!

جدی شد و گفت:

__ تنها تو این خونه! محاله...

__ پس نگهبان و همسایه ها بوق تشریف دارن؟

__ چون کنارت تو این خونه نیستن با بوق هیچ فرقی ندارن!

__ ولی...

جدی گفت:

__ شد یه بار من یه چیز بگم و تو بگی چشم؟ همیشه لج میکنی... مث همون روزی که رفتی آدم

برفی درست کردی و سرما خوردی!

اخم کردم... چه معنی میده اصلا برم اونجا... مگه اینجا چشمه؟ هم راحتیم هم آرامش داره...

"اگه راست میگی همین حرفا رو بهش بگو... شاید نظرش عوض بشه!"

عمرا اگه بگم... همینم مونده بفهمه اون وقت دیگه بعله!

"بفهمه مگه چی میشه؟"

هیچی... ولی دوست ندارم بگم... اصلا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی میگیری؟

"وا بیا بزنی؟!"

_ کی میری؟

نگاشو از سقف گرفت و بهم دوخت:

_ بعد از تعطیلات عید...

اوه پس فعلا وقت داشتم... آهی کشیدم... هر چند که خودمم درگیر کارای آتلیه میشدم...

"وقت چی؟"

به توجه!

در حال جدل با افکارم بودم که خوابم برد...

صبح با صدای ویبره گوشیم بیدار شدم... به جای خالی امیر دست کشیدم... چه زود رفته بود...

پوفی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم...

امروز حال رفتن به مزون رو نداشتم به خاطر همین یه پیام به نازی دادم و گفتم نیام...

حالا اون طفلک باید دست تنها از پس مشتریا بر بیاد...

همچین دوستیم من!

بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم... کاغذ کوچیکی که به در یخچال چسبیده

شده بود توجه ام رو جلب کرد... متعجب به سمت یخچال رفتم و کاغذ رو نگاه کردم:

_ سلام خانوم خوابالو... خوبی؟

تایم ساعت گوشیتو من تغییر دادم که دیر بیدار بشی چون دیشب دیر خوابیدی... یکم استراحت

کن و از اون آب پرتغالی که برات گرفتم و تو یخچال گذاشتم بخور...

من شاید یکم دیر پیام... پس نگران نشو...

قربانت... امیر حسین...

لبخندی زدم... خانوم خوابالو! به ساعت بزرگی که گوشه پذیرایی قرار داشت نگاهی

انداختم... نزدیک ۱۱ بود...

شونه ای بالا انداختم و آب پرتغالی رو که برام گرفته بود از یخچال بیرون آوردم...رنگ نارنجی و قرمزش بدجور بهم چشمک میزد... مطمئن بودم طعمش بی نظیره!

یه لیوان پر برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم...

اوووم عالی بود...میز رو جمع کردم و به سمت اتاق کار مشترکمون رفتم...باید طرح چند تا از لباس ها رو میزدم و برای برش و دوخت به معین میدادم...کلی کار داشتیم و بهتر بود شروع میکردم...

قرار بود آتلیه رو از آخر این هفته شروع کنیم ینی دو روز دیگه...کلی هم برنامه و کار داشتیم...اوووف...

کش و قوسی به بدنم دادم...دستم روی گردنم گذاشتم و به سمت چپ و راست تکونش میدادم...طرح زدن حسابی وقتیم رو گرفته بود...حتی نمیدونستم ساعت چنده...

به سمت عقب چرخیدم تا از پنجره بیرون رو ببینم!

خدای من...هوا تاریک شده بود...مگه ساعت چند بود؟

به ساعت گویشیم نگاهی انداختم...ابروهام بالا پرید...۷ شب...بعد از اون نیمچه ناهاری که خوردم مشغول طرح زدن شده بودم و زمان از دستم در رفته بود...

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...باید یه فکری واسه شام میکردم...دلم زرشک پلو میخواست...هم زود حاضر میشد و هم من سر و سامونی به خونه میدادم...

_ماهک...ماهک خانوم کجایی؟

نگامو از آخرین طرحی که زده بودم گرفتم و گفتم:

_اینجام امیر حسین!اتاق کارت...

_خانوم اینجا تشریف داشتن و ما نمیدونستیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_اولا سلام خسته نباشی...دوما داشتیم طرح میزدم!

لبخندی زد و در حالی که به میز طراحی نزدیک میشد گفت:

_ممنون خانومی...

نگاهی به طرح ها انداخت...یه نگاه دقیق...از اون نگاه ها که میخواست تا عمق اون رو جستجو کنه!

_شمام خسته نباشی...

و به طرح هام اشاره کرد...با لذت بو کشید و گفت:

_اووووووم...زرشک پلو...من میمیرم براش!

لبخندی زد...پس خوب شد که زرشک پلو درست کردم! از روی صندلی بلند شدم:

_تا تو دست و روتو بشوری و لباس عوض کنی میزو چیدم...

_دستت درد نکنه ولی یه دوش ۱۰ دقیقه ای بگیرم حله! خیلی خسته ام...

به چهره خسته اش نگاهی انداختم...مگه چیکار میکنه تو نمایشگاه که اینقدر خسته اس؟

"همون کاری که تو، تو مزون میکنی! دنبال یه لقمه نون حلاله دیگه!"

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم...شعله زیر غذا رو خاموش کردم و شروع کردم به کشیدن برنج تو دیس سفید...روشو با برنج زعفرونی و زرشکی که با یکم روغن و شکر تفت داده بودم تزیین کردم و وسط میز گذاشتم...

مرغ رو هم روی میز گذاشتم که صدای شاد امیر حسین بلند شد:

_به به ببین چی کرده!

لبخندی زد و گفتم:

_بشین بخور تا از دهن نیفتاده...

موهای نمدازش روی پیشونیش افتاده بود و قیافشو تخس تر نشون میداد...

شام خوبی بود البته اگه از نگاه های زیر زیرکی من فاکتور بگیرم!

_ عالی بود! عالی..._

به چهره شاد رستگار نگاه کردم که با هیجان به ژست هام نگاه میکرد... با لبخند نگام کرد و گفت:

_ واقعا احسنت داشت... انگار این حرفه تو خخته!

لبخندی به این همه چاپلوسی اش زد:

_ لطف دارین جناب رستگار..._

و برای پایان دادن و به این نگاه های خیره اش گفتم:

_ اگه امری نیست من رفع زحمت کنم؟

نگاهی بهم انداخت و خیلی سرد گفت:

_ نه به سلامت..._

سری تکون دادم و به سمت اتاق پرو رفتم... روانیه رسما! نه به اون عالی عالی گفتنش نه به این

سرد برخورد کردنش!

"چیه خوست اومده از تعریفاش؟"

نه... چرا خوشم بیاد؟ من شوهر دارم!

"اوهوک... کی میره این همه راهو؟"

یه خفه غلیظ تحویل افکارم دادم و مشغول تعویض لباس هام شدم...

سه روزی میشد که بعدظهر ها از مزون به آتلیه می اومدم و عکس ها رو میگرفتم... مسئول مونتاژ

از دوستای قدیمی نازی بود و خداروشکر قابل اعتماد بود و از این بابت خیالمون راحت بود که مبادا

بخواد عکسا رو کش بره ...

هر چند تو این سه روز کلی امیر رو پیچوندم که نیاد دنبالم خودم میام خونه... خدا خدا میکردم که

گیر نشه...

ولی عذاب وجدان داشتم که چرا بهش نگفتم ولی از یه طرف خودمو دل داری میدادم که همون بهتر که نمیدونه مگه اون کاراشو به من میگه که من بهش بگم؟! ولی اون عذاب وجدان دو دستی توی دهنم میکوبید "اون واسه سفرش به تو گفت ولی تو..."

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد:

_جانم نازی؟

صدای بغض دارشو شنیدم که میلرزید:

_ماهک!

ته دلم خالی شد:

_نازنین؟ چی شده؟

بریده بریده گفت:

_بی.. بیا به...!.. این آدرس!

_چی شده نازنین؟

با گریه گفت:

_فقط بیا!

تماس رو قطع کرد... متعجب به صفحه گوشی زل زدم.. حالا من از کجا پیداش کنم! به دقیقه نکشید که صدای پیام گوشیم بلند شد... تند بازش کردم... آدرس یه کافی شاپ نزدیک آتلیه بود.. برای اولین تاکسی دست تکون دادم و به آدرس مورد نظر رفتم!

با صدای راننده نگاهی انداختم:

_بفرمایید خانوم کافی شاپ شاندیز!

پول رو بهش دادم و سریع پیاده شدم... به صداش که میگفت: "خانوم بقیه پولتون... خانوم!" توجهی نکردم... نازی برام مهم تر بود... وارد کافی شاپ که شدم سرمو چرخوندم تا پیداش کنم... چقدم شلوغه اینجا؟

چشمامو ریز کردم... آره خوردشه؟ کنار ستون و پست یه میز دو نفره نشسته بود... تو خودش بود... نزدیکش شدم.. دستاشو دور اون فنجون نسبتا بزرگ حلقه کرده بود...

_ سلام!

سرشو بالا آورد... مردمک های سیاهش حالا تو حاله ای از سرخی قرار داشت... چیکار کرده بود با خودش!

_ نازی چی شده؟

چونه اش لرزید:

_ فهمیدم کیو دوست داره؟

متعجب نگاهش کردم:

_ معین... معین منو دوست داره... بغضش ترکید و تبدیل شد به اشک های روی گونه اش!

بهت زده نگاهش کردم.. فک کردم داره شوخی میکنه ولی آخه... فکرمو به زبون اوردم:

_ چه جورى اخه؟ مگه نگفتی دو تاتون مٹ کارد و پنیرین؟ مگه... مگه نگفتی رابطه پدراتون شکرابه؟

اشکاشو پاک کرد :

_ آره گفتم... هنوزم مٹ کارد و پنیریم... هنوزم پدرامون دعوا دارن... ولی این احمق حرف حساب حالیش نیست ماهک! میگم همیشه میگه منو و تو بخوایم همیشه! ماهک چیکار کنم؟

نگاش کردم... نمیدونستم باید برانش خوشحال باشم یا ناراحت! معین دوستش داشت ولی نازی چی؟ اونم دوستش داشت؟

_ دوستش داری؟

تکونی خورد و تو چشمام خیره شد... معلوم بود که جا خورده از سوالم!

_ نه!

دروغ میگفت...چشماش داد میزد که دوش داره ولی میخواست با دست پس بزنه و با پا پیش بکشه!

با خنده گفتم:

_دروغ؟

نگاشو ازم گرفت و به فنجونش زل زد:

_نمیدونم!

دستشو گرفتم...

_ولی من میدونم!

تو چشمام نگاه کرد...منتظر ادامه حرفم بود:

_چشمات داد میزنه که دوشش داری...چشمات داد میزنه که راضی هستی!

سرشو تکون داد...میخواست طرفه بره:

_نه ماهک اشتباه نکن...من...

نذاشتم حرفشو تموم کنه:

_منو نییچون!

با حالت زاری نگام کرد و گفت:

_حالا چه غلطی بکنم؟

نیشمو باز کردم:

_عروس بشو!

_ای لال شی!جدی باش...

تک سرفه ای کردم و گفتم:

سر قضیه ازدواج من یادته بهم گفتمی درست تصمیم بگیر...زندگی شوخی بردار نیست...حالا من حرفای خودتو به خودت تحویل میدم! درست تصمیم بگیر!

ولی پدرامون چی میشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

تو هر ازدواجی از این دعوها هست...پدرته و صد البته صاحب اختیارت...احترامشو بگیر همین!

ماهک نمیخوام تو روشن و ایسیم...شاید معین بتونه ولی من نمیتونم! اونقدر پدرمو دوس دارم که حاضر نیستم یک لحظه اخمشو ببینم!

میدونم...ولی مطمئن باش هر موضوعی راه حل خودشو داره...وقتی معین به این نتیجه رسیده که دوست داره و تو رو میخواد مطمئن باش واسه راضی کردن پدراتون راه حلشو پیدا میکنه...

نازی آهی کشید و گفت:

حتی به فکرم نمیرسید که یه روزی معین این حرفا رو بهم بزنه...همیشه فک میکردم کی میتونه تحملش کنه ولی حالا...

خندید...

واقعا زموئه چقد غیر قابل پیشبینیه! اونی که انتظار داری نمیشه و اونی که انتظار نداری میشه!

حالا چی میخوای بهش بگی؟

شیطون نگام کرد...

فک کنم یکم ادب بشه بهتره؟ نظرت؟

سری از روی افسوس تکون دادم...این دختر درست بشو نیست...

چیه خب کم دقم نداده؟

خواستم جوابشو بدم که صدای زنگ گوشیم نداشت...

امیر حسین بود:

سلام...

_ سلام کجایی؟

_ خوبم شما خوبی؟

با پرویی تمام گفت:

_ نوچ گشنمه! مزونی پیام دنبالت؟

_ نه... با نازی اومدم بیرون!

_ باشه آدرس بده پیام شام مهمونی؟

ابروهامو بالا انداختم:

_ مهمون کی اونوقت؟

شیطون گفت:

_ مهمون یه پسر خوشتیپ!

لبخندی به این همه خودشیفته بودنش زدم:

_ خودشیفته شدیا!

_ باز من به تو رو دادم ضعیفه؟ آدرس رو برام بفرست... فعلا!

_ باشه فعلا!

آدرس رو برایش فرستادم که نازی گفت:

_ خوب باهانش رفتار میکنیا؟

چشمامو گرد کردم:

_ وا!

_ اگه من بودم حسابی کفریش میکردم... به دو روز نمیکشید که طلاقم میداد!

بلند شدم و گفتم:

_ مسخره... پاشو بریم!

بذار حساب کنم میام...

باشه پس من بیرون منتظرم...

سری تکون داد و به سمت صندوق رفت..._

با لذت هوای اسفند ماهو به ریه هام فرستادم... فردا شب عید بود... بوی عید می اومد..._

امیر حسین میاد دنبالت؟

روی پنجه پا به سمت نازی چرخیدم:

اوهوم... وایسا تو رو هم میرسونیم!

کلشو بالا انداخت و همزمان گفت:

نوچ! خوییت نداره مزاحم دو نوگل عاشق بشم!

ریز خندید...

چشم غره توپی بهش رفتم... انگار نه انگار که تا الان داشت زار میزد حالا شیطنتش گل کرده بود!

"عاقل تر از توه! امث تو نیست که غمبرک بزنه!"

تو و تعارف؟

لبخندی زد و گفت:

خودت میدونی اهل تعارف نیستم ولی میخوام تا خونه تنها باشم و فک کنم...

درکش میکردم... به این تنهایی نیاز داشت..._

باشه اصرار نمیکنم!

با صدای تک بوق ماشینی چرخیدم... امیر بود..._

نازی خندید و گفت:

چه زود رسید! برو منتظرش نذار...

سلام نازنین خانوم خوبین؟

نازی نگاهی به امیر که حالا پیاده شده بود انداخت و با خوش رویی جوابشو داد:

_سلام..ممنون شما خویین؟

_ای خداروشکر خوییم...خوبی ماهک جان؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون!

نازی_ خب دیگه مزاحم نمیشم...میبینمت ماهک...خدافظ آقا امیر!

امیر سری تکون داد و آروم خدافظی کرد...

_سوار نمیشی خانوم متفکر؟

به امیر حسین نگاه کردم که به ماشین اشاره میکرد...

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و با خیال تخت به صندلی نرم و راحت ماشینش تکیه دادم...هوای داخل ماشین زیادی گرم بود...خواستم یکم شیشه رو پایین بدم که صدای اعتراض امیر حسین بلند شد:

_هنوز سرما خوردگی تو بدنته،بعد میخوای شیشه رو بدی پایین؟

به نیمرخ کاملاً جدیش نگاه کردم...خیره به جلوش بود ولی حواسش به من!

_خب گرممه!

_با ترمز ماشین به سمتم چرخید و گفت:

_دختر خوب بهتره اول به فکر سلامتیت باشی!حالا هم پیاده شو...

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم...با وجود اینکه فردا شب عید بود ولی هنوز سوز سردی می اومد...زمستان امسال یکم هواش عجیب بود!ولی میشد بوی عید رو حس کرد...هر چند که چهارشنبه سوری امسال رو امیر نداشت از جام جم بخورم...تو حیاط آپارتمان پسر ها آتیش روشن کرده بودن از روش میپیریدن ولی به دستور امیر خان بنده فقط حق داشتم از پشت پنجره نگاه کنم چون نگران حالم بودم و میترسید بچه ها بی جنبه بازی در بیارن و به کار خطرناکی انجام بدن!اقامونم که حساس و نگران؛دیگه بعله!

"درست شنیدم اقاتون؟"

پوفی کشیدم...میخواستم فرار کنم از اون چیزی که جلومه...ولی مگه میشد! این دستای گرم و قوی...این نگاه شیطون و جدی...این بوسه های گاه و بیگاهی که روی پیشونیم میذاشت...اووف!

_چی میخوری؟

تازه به خودم اومدم...من کی وارد شدم که یادم نیست؟

"خب خنگ خدا تمام مدت داشتی فک میکردی؟"

نگاهی به منو انداختم...چه غذاهایی! بیشترشون فرانسوی بود...همون کوبیده خودمونو سفارش بدیم لطف میکنیم!

_کوبیده...

سری تکون داد و رو به گارسون سفارش کوبیده و جوجه رو داد...

نگاهی به اطراف انداختم...یه رستوران شیک...مٹ همیشه خوش سلیقه بود...حداقل تو این چندبار بیرون آوردن اینو بهم ثابت کرده بود...

_ماهک؟ تا حالا به عشق و عاشق شدن فک کردی؟

مات موندم...به امیری که دست به سینه و با نگاهی جدی به من زل زده بود خیره شدم...

حقیقتا از سوالش جا خورده بودم...نمیدونستم چی باید بگم...از همه بدتر اون نگاه خیره و جدیش بود که منو تو منگنه گذاشته بود تا درست و دقیق جوابشو بدم...

اصلا تا حالا عاشق شده بودم؟ اون حس هایی که تو گذشته نسبت به میلاد داشتم عشق بود یا وابستگی؟ اگه عشق بود چرا الان کم رنگ شده؟ چرا الان دارم تو قلب تو عمق وجودم یه حس دیگه رو کشف میکنم؟

سرم تیر کشید...خودمم دوست داشتم بدونم حسم چیه؟

به چشماتش نگاه کردم...همونطور که بهش خیره بودم میخواستم بدونم حسی که الان دارم چیه؟

میخواستم بدونم این پسری که روبه رو مه رو چطور قبول کردم؟

چطور باهش آروم شدم؟ چطور گذاشتم بیاد تو قلبم؟

چطور بهش علاقه پیدا کردم تو این مدت کم؟

اون دستای گرمش، اون نگاه خیره اش که برای اولین بار منو تو بغلش گرفت تا آروم باشم و اون شب که منو مٹ به بچه بغل کرد و نوازش کرد تا آروم باشم؛ با من چیکار کرد که دارم قید تموم قول و قرار هایی که شب عروسیم با خودم گذاشتم رو میزنم؟

واقعا مستاصل بودم... نمیدونستم چی بگم؟ تو بد برزخی گیر افتاده بودم! آروم گفتیم:

_ نمیدونم به چی بگم عشق؟

لبخند مهربونی زد و گفت :

_ منم مٹ تو نمیتونم به چه چیزی عشق بگم... ولی اینو خوب میدونم که عشق اون چیزی که نیست که به زبون میاریم! باید با ذره ذره وجودمون حسش کنیم...

نگاهش کردم... با یه لبخند عمیق خودشو به جلو خم کرد و گفت:

_ شاید یه روزی بیاد که تجربه اش کنم!

مات و مبهوت نگاش کردم... میخواد تجربه اش کنه؟

ولی مگه عشق چی داره که میخواد تجربه اش کنه؟ عشقی که بعضی وقتا از روی هوسه نه دوست داشتن!

_ دوست داشتن از عشق بهتره!

جدی نگام کرد و گفت:

_ از کجا اینقدر مطمئنی؟

شونه ای بالا انداختم...

_ عشق زود گذره ولی دوست داشتن نه! عشق بعضی وقتا با هوسه ولی دوست داشتن ساده و پاک نه!

آهی کشیدم و ادامه دادم:

_ گاهی وقتا از روی ناچار عاشق میشیم که تنها نباشیم و من این اصلا دوست ندارم!

با اومدن گارسون سکوت کرد و با تشکر لبخندی زد و گفت:

_ قبول دارم ولی باید قبول کنی یه جاهایی عشق واقعیه!

تو چشمات زل زدم... برق چشمات مهر تایید حرفات بود... از کی برام اینقدر مهم شده بود؟!

_ خب بهتره شامتو بخوری خانوم...

لبخندی زد و شروع به خوردن کرد... حالا مگه میلیم میکشید که چیزی بخورم.. پوف کشیدم و نگاش کردم...

دست از نگاه کردن بهش برداشتم و مشغول خوردن شدم... هرچند از مزه اون کوبیده که بدجور بهم چشمک میزد چیزی نفهمیدم و مدام به حرفای امیر فکر میکردم!

"شاید یه روزی دلم بخواد تجربه اش کنم!"

چه حرفا! اصلا به چه اجازه ای میخوای امتحانش کنی وقتی من تو زندگیم! کنارتم.. تو خاطره هاتم.. تو نفس کشیدنا تم..

"اوهوع! چه جبهه ای هم گرفتی برات؟! اینا تو ذهن توئه... تو از ذهن امیر خبر داری؟"

نه... ولی مهم اینه...

"مهم چیه؟"

به نیم رخش نگاهی انداختم که پشت صندوق منتظر حساب کردن بود... جدی و پر از ابهت...

مهم اینه با دیدنش تپش های این قلب داره داد میزنه که دوسش دارم... مهم اینه با ندیدنش دلم داره فریاد میزنه که بدون اون نمیتونم ادامه بدم...

مهم اینه با دیدن خنده های شیطونش قلبم تو حلقم میزنه و میخوام تمام دنیامو بدم تا فقط اون دو تا تیله سبز رنگ مال خودم باشه... مال خود خودم!

مهم اینه فقط منو ببینه و فقط برا من از اون شیطنت ها بکنه...

بهش حسود شدم... مال خودم میدونمش! روش تعصب دارم... شدم یه دختر بچه که چهار چشمی
مراقب عروسکشه!

مهمم اینه زندگی من شده یه اسم که خدا میدونه تا کی تو شناسنامه ام هست؟

مهمم اینه زندگی شده کسی که نمیدونم تا آخر عمر کنارشم یا نه؟

زندگی شده پر از سوال های مجهول و جور واجور که من نمیدونم چه جواب قانع کننده ای باید
براش پیدا کنم!

"ولی من یه چیزی رو خوب میدونم ماهک خانوم؟"

_به چی فک میکنی؟

نگاه خیره ام رو ازش گرفتم... جدیدا خیلی تابلو شدم و مدام خیره اش میشم!

لبخندی زدم و گفتم:

_به زندگی!

یکم نگام کرد و با دستی که روی کمرم قرار داده بود منو به سمت درب خروجی هدایت کرد...

خب مگه دروغ گفتم! به زندگی فک میکردم! به زندگی!

به سمت ماشین رفت... دلم اصلا خونه رو نمیخواست... ینی حوصله اش رو نداشتم..:

_امیر حسین؟

_جانم؟

نفس کم آوردم... نه به خاطر سردی هوا که عجیب امشب سرد بود... نه به خاطر حرفش بود! به

خاطر لحنش بود... به خاطر حسی بود که یکدفعه به قلبم سرازیر شده بود... بعد از چند ثانیه به

خودم اومدم و آرام گفتم:

_میشه خونه نریم؟

جدی نگام کرد:

_کجا بریم پس؟

یکم گردنمو کج کردم و با ناز گفتم:

_بریم پارک قدم بزنیم؟

نگاهی عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت!

_تو این هوا؟

نگامو مٹ اون پیشی ملوسه کردم و گفتم:

_بریم؟

یکم نگام کرد...سری تکون داد:

_بشین بریم!

لبخند پیروزی روی لبم نشست...

"میگما خوب خرس کردی با دو تا نگاه؟"

چشم غره غلیظی به افکارم رفتم!

اقای خودمه به تو چه!

روی صندلی نشستم که گفت:

_خب خانوم کجا برم؟

_اووووم... یه جایی که واسه قدم زدن حرف نداشته باشه!

بشکنی تو هوا زد...وا!بلا به دور!شوهرم دیوونه شد رفت!

فرمون رو با کف دست چرخوند و طبق معمول پاشو روی پدال گاز گذاشت...مدل رانندگیش خاص

بود!با وجود اینکه تموم نگاهش به جلو بود ولی امکان نداشت رفتارهای کسی که کنارش نشسته

رو نبینه! بعضی وقتا حس میکردم به جا دو تا چشم چهار تا داره!والا!

بس که دقیقه این بشر!...

هنوز باورم نمیشد فردا شب عیده...نه که هوا هنوز سرد بود واسه همین یه جوری بود!هر چند

درگیر آتلیه بودم و کمتر بیرون میرفتم تا خرید کنم...

دلَم واسه خرید کردن تنگ شده بود... حالا نه که همیشه میرفتم خرید این بود که دلَم تنگ شده بود!

_ موافقی فردا بریم خرید کنیم؟

لبخندی زدم... فکر منو خونده بود انگار!

_ بعله که میام! این چند روز درگیر مزون بودم و فاکتور های آخر سال نشد یه خرید درست و حسابی برم!

با خنده گفت:

_ حالا نه که من خونه بودم! خب عزیز من آخر ساله و سر همه شلوغه! امشبم قرار بود نیام خونه ولی...

یاد اون شبی افتادم که خونه نیومد و من تا مرز سکنه پیش رفتم... نه زنگ زده بود و نه از قبل خبری داده بود که نمیاد خونه... هر چی ام که بهش زنگ میزدم یا در دسترس نبود یا جواب نمیداد... اون شب خواب به چشمم نیومد... تا وقتی که برگشت خونه صد بار مردم و زنده شدم... من از تنهایی میترسیدم... اونقدر رنگم پریده بود که خود امیر حسین بدتر از من ترسیده بود... بماند که چقدر ترسیده بودم ولی وقتی اومد خونه یه نفس راحت کشیدم!

_ بفرمایید دختر کوچولو! اینم پارک..

لبخندی به لحن حرص دارش زدم... خوب میدونست تا به اون چیزی که میخوام نرسم ول کن نیستم!

_ یه شبه دیگه؟ حرص نخور...

_ رو که نیست...

خندیدم و از ماشین پیاده شدم... امیر دستی به یقه پالتوی مشکیش کشید و با دیدن من اخم کرد! وا؟

ماشین رو دور زد و با همون اخم دستشو جلو آورد و شالی که اونو شل بسته بودم رو باز کرد و بعد از یه دور چرخوندن دور سرم و خفه کردن من بیچاره! بقیه اش رو روی شونه ام رها کرد...

_ پالتوت که خیلی ناز که ماهک... شالتم که...

_ آه بیخیال شو دیگه امیر حسین!

سری از روی افسوس تکون داد و بلاخره رضایت داد و حرکت کردیم... به جز چند نفری که در حال رفتن بودن؛ کس دیگه داخل پارک نبود و بیشتر آدم هایی بودن که از کنار پارک گذر میکردن..

خیلی وقت بود که به پارک نیومد بودم.. چون نه وقتش رو داشتم و نه حال و حوصله...

ولی امشب...

از بین میله هایی که جلوی در ورودی گذاشته بودن رد و وارد محوطه پارک قیطریه شدیم...

زیاد اینجا نیومده بودم فقط دو بار اونم به اصرار نازی!

به درخت هایی که حالا بی برگ شده بودن و روی شاخه های لخت و بی برگشون برف مونده بود نگاهی انداختم... صدای بادی که لا به لای اون شاخهها میپیچید و صدای بامزه ای رو ایجاد میکرد لبخند روی لبم آورد... با وجود اینکه یه تابستونی بودم ولی همیشه از برف زمستون خوشم می اومد!

_ سردت نیست؟

به امیر حسین نگاه کردم... سرشو تو یقه پالتوش فرو برده بود و دستاشو تو جیبش پالتوش گذاشته بود...

مگه میشد کنارم باشه و من سردم باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه! تو چی؟

بلاخره نگاش به من دوخت و گفت:

_ توی فسقلی سردت نباشه منم سردم نیست...

با دیدن اون صندلی و زنجیر با لحنش شادی گفتم:

_ آخ جون تاب..._

به صدای بلند و اعتراض امیر حسین که بلند گفت: "ماهک! توجه ای نکردم و با مرتب کردن پالتو روی اون صندلی آهنی که تا حدودی سرد بود نشستم..._

امیر حسین با اخم به میله کناری تکیه زد و گفت:

_ دختر تو هنوز خوب خوب نشدی بعد روی اون میله های سرد نشستی؟

لبخندی به این همه اخم و تشرش زدم! چیکار کنم خب امشب ماهک کوچولوی وجودم بدجور هوس بازی کرده!

_ همینجور میخوای وایسی؟

چشمامو گرد کرد و گفت:

_ چیه توقع داری پیام بشینم کنارت و همراهیت کنم؟

نیششو باز کرد و با شیطنت گفت:

_ هر چند محدودیت سنی داره! انگار بیشتر به درد شما میخوره!

چشم غره ای حواله اش کردم و با ناز گفتم:

_ نگفتم که بیا تاب بازی کن... بیا منو هول بده! اینو که میتونی انجام بدی اقا؟

با لبخند از کنارم گذشت و چند ثانیه بعدش من بودم که بالا و پایین میرفتم و توی دلم خالی میشد!

غلٹی زدم و به امیر حسین غرق خواب نگاه کردم!

تا موقع برگشت کلی تشر زدم... میترسید حالم بدتر بشه... میگفت هنوز سرما خوردگی تو تنته

اونوقت تو این سرما هوس تاب بازی زده به سرت؟

منم که پرو! فقط لبخند بهش میزدم...

هر چند سوز سردی می اومد ولی من پرورتر از این حرفا بودم و با پرویی تمام ازش میخواستم

تند تر منو هل بده!

لبخندی زدم و دقیق تر نگاهش کردم... هر چند از سر شب و موقع خواب جلوی سرفه کردن خودمو میگرفتم تا بلکه آقا بهم غر نزنه ولی دیگه نمیتونستم...

"رو تو برم دختر؟ این طفلک بهت غر زد یا نگرانت بود؟"

خب بابا... نزن ما رو!

دستم روی پیشونیم گذاشتم... لامصب کوره اتیشه! اووف... همش حس میکنم یه چیزی ته گلومه و داره قلقلکش میده!

پوفی کشیدم و به پهلو و پشت به امیر خوابیدم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم!

_ کم وول بخور بچه بذار بخوابم!

یه سرفه کوچیک کردم بلکه راه نفسم باز بشه... اشک از چشمام می اومد... حالا مگه این سرفه ول میکرد؟!

با نور شدیدی که چشمامو میزد، چشمامو باز کردم... امیر دیوار کوب رو روشن کرده بود و دستشو قائم بدنش کرده بود و کنارم دراز کشیده بود...

_ خوبی ماهک؟

جواب من فقط سرفه بود... سینه ام بدجوری خس خس میکرد... خسته شده بودم از سرفه کردن و اشکی که مهمون گوشه چشمام شده بود...

آخه یکی نیست بگه دختره خل مجبوری میری تاب بازی!

یه لرز بدی توی بدنم پیچید... اواف بهتر که نشده بودم هیچ با این ندونم کاری بدتر شده بودم.. حالا خوبه تا چند دقیقه پیش سالم خوب بود!

_ سردته؟

پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و با ضعیف ترین صدای ممکن گفتم:

_ نه زیاد... ولی گلوم میسوزه!

پوفی کشیدم... معلوم بود عصبیه... بایدم باشه! بس که غر زدم و گفتم هولم بده... همیشه چوب ندونم کاری هامو میخورم!

یه صدایی از درون بهم نهیب زد:

"حقته ماهک خانوم!"

دست داغ امیر حسین روی پیشونیم نشست...

_ کوره اتیشی تو دختر!

خودشو به سمت میز کشید و بعد از چند دقیقه اون میله خنک و تلخ مزه توی دهنم گذاشت و من مجبور بودم تا چند دقیقه اون رو تحمل کنم! بلافاصله که میله رو از دهنم خارج کرد با کف دست روی زبون و زیر زبونم کشیدم بلکه از شر این مزه مذخرف خلاص بشم!

_ اه چقدر تلخ بود!

امیر نیم نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

_ دختر کوچولو یک درجه تب داری! من الان با تو چیکار کنم؟ هوم؟

شونه ای بالا انداختم... از نزدیکی زیادش گرم شده بود...

در نهایت تعجب خودشو به سمتم کشید... یه دستشو زیر گردنم فرستاد و با دست دیگه اش منو به خودش نزدیک کرد... تو چشمام خیره شد و گفت:

_ ماهک واقعا یک دنده و لجبازی!

لحنش شماتت بار بود... قبول داشتیم حرفاشو!

_ میدونم!

چپ چپ نگاه کرد... امشب زیادی پرو شده بودم... حسابی حرصشو در آورده بودم...

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و چشمامو بستم! دوست داشتم بخوابم... ولی بودنش کنارم اونقدر حس های مختلف رو بهم منتقل میکرد که دیگه به خواب فکر نمیکردم... اینقدر چشمامو روی هم فشار دادم که یک لحظه حس کردم الانه که سر درد هم بگیرم! بیخیال خواب شدم... چشمامو آرام باز کردم و به دنیایی که حالا روبه روم بود چشم دوختم!

دنیایی که دوست داشتم فقط مال من باشه و بس!

دنیایی که از خدا فقط بودنش رو میخواستم!

_چرا خوابت نمبیره؟

شونه ای بالا انداختم و کوتاه گفتم:

_نمیدونم!

_تو چرا با بقیه فرق داری؟

متعجب نگاش کردم...من با بقیه فرق داشتم؟

_واقعا؟

به قیافه متعجبم نگاهی انداخت و در حالی که لپم رو میکشید با خنده گفت:

_آره فسقلی!

دلیم یکم شیطنت میخواست...امشب عجیب فرق کرده بودم...خودمو یکم بالا کشیدم تا سرم تو گودی گردنش قرار بگیره...اینجوری بهتر بود... بهتر حسش میکردم انگار! اون گرمای دیونه کننده پوستش بهم منتقل میشد! نفس عمیقی کشیدم... بوی تلخ عطرش اولین چیزی بود که وارد ریه هام شد...آروم آروم نفس کشیدم...

کم کم به بوی تلخ عطرش عادت کردم...حالا میتونستم نفس بکشم کسی رو که نفسم هام به نفس هاش بند بود!

لبش که به گوشم خورد تکونی خوردم...صدای زمزمه اش تو گوشم پیچید:

_دختر خوبی باش و شیطونی نکن!

بوسه ای به لاله ی گوشم زد...خدا یا داره باهام چیکار میکنه!

_تنبل خانوم؟ نمیخواهی بیدار بشی؟

دلم خوابیدم و بدون کوچک ترین توجه ای به خواب نازنینم ادامه دادم...

_ماهک؟ بیدار نمیشی دیگه؟

دوباره صدایش بلند شد:

__بیدار میشی یا با روش خودم بیدارت کنم؟

بلوف میزد ...

"ماهک پاشو خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه؟"

خوابم میاد خب...

صدای حرص دارش بلند شد:

__ماهک!

ای بابا... ای بابا... ای بابا... اگه گذاشت من یکم بخوابم!

بالاخره قید خواب رو زدم و لای چشمم رو باز کردم...

گندت بزنی هی! آفتاب قشنگ تو چشمم بود! به این میگن یه ضد حال اساسی اونم اول صب!

پوفی کشیدم و به سمت امیر که دست به سینه به تاج بالای تخت تکیه زده بود نگاه کردم...

__بالاخره افتخار دادین و چشماتونو باز کردین؟

با پرویی تمام کلمو تکون دادم که درد کوچیکی تو گردنم پیچید که چهره ام از درد جمع شد!

امیر با خنده گفت:

__خدا زبونو برا چی بهت داده اخه؟

__چه میدونم!

با دست گردنمو ماساژ دادم... بدجور درد میکرد... انگار که خشک شده بود!

__پاشو خانومی! پاشو یه آبی به صورتت بزنی تا صبحونه بخوریم!

لبخند کجی زدم! کش و قوسی به بدنم دادم... حالم بهتر شده بود... گلوم بهتر شده بود... انگار

دیشب معجزه شده بود!

__بهتری حالا؟

_ اوهوم...خوبم!

با یاد آوری قرار دیروز گفتم:

_ بعد از صبحونه بریم خرید!

_ رو تو برم دختر...مٹ اینکه حال دیشبتو از یاد بردی!

با برس شونه ای به موهام زدم و گفتم:

_ دیشب دیشب بود و امروز امروزه!

پوز خندی زد و با ابروی بالا رفته گفت:

_ عه! نه بابا...

ابرویی بالا انداختم و با نیش باز گفتم:

_ آره بابا!

سری تکون داد و به سمت در رفت...خب چی میگفتم! شونه ای بالا انداختم و به شونه کردن موهام ادامه دادم...

به میز مفصلی که چیده بود نگاهی انداختم! شیر، آب پرتغال تازه، پنیر، کره، مربا، گردو!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم...بعد از چایی ریختن دستشو روی پیشونیم گذاشت...انگار میخواست باور کنه که خوبم و تبم قطع شده...سری تکون داد و روی صندلی روبه روم نشست ...

_ ظهر میریم خرید...یه سر باید برم نمایشگاه و یه سری مدارک رو بیارم خونه...چون ۱۴ ام پرواز دارم!

دس از خوردن کشیدم...با این حرف آخرش اشتها کور شده بود...

"چته ماهک؟ میره زود میاد؟؟"

یک هفته نیست! تو این یک هفته من...من...

"تو چی ماهک؟ هوم؟"

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم...

_ به سلامتی! باشه... تا تو برگردی منم ناهار رو حاضر میکنم...

لبخند مهربونی زد:

_ اگه حالت بده نمیخواد به خودت زحمت بدی! از بیرون میگیرم...

_ نه خوبم... امشبم شب عیده... هر چند شام خونه خودمون نیستیم ولی باید یه سر و سامونی به خونه بدم و اینکه ساک هامونو هم جمع کنم!

آب پرتغال رو یک نفس سر کشید و بوسه ای روی سرم گذاشت که شوکه شدم... امیر چش شده؟

_ پس تا من برگردم کلی کار داری! اگه چیزی خواستی زنگ بزن... فعلا خانوم خونوما!

مات و مبهوت نگاش کردم... موقع بیرون رفتن برام بای بای کرد...

جالل خالق! تغییر تا این حد...

"چیه کجاش تعجب داره؟ تو هم تغییر کردی؟"

کی؟ من؟

"نه پس من! حالا به جای فک کرون به کارات برس!"

باشه ای به افکارم گفتم و بلند شدم تا به کارهام برسم... میز رو جمع کردم و بعد از درآوردن یه بسته گوشت چرخ شده سیب زمینی و پیاز رو هم پوست کندم و تو آب گذاشتم تا سیاه نشن... یک ساعت قبل از اومدن امیر باید رنده میشدن... هر چند گلوم درد میکرد و نباید سرخ کردنی میخوردم ولی مگه میشد از شامی گذشت!

آخرین کاور لباس امیر حسین رو تو چمدون گذاشتم... قرار بود بریم باغ مادر جون و چون باغ مادر جون تو بابلسر بود احتمال میدادم که بارون بیاد و هوا سرد بشه به خاطر همین چند دست لباس گرم براش گذاشته بودم با چند تا تیشرت و کت اسپرت!

به ساعت نگاهی انداختم... هنوز تا اومدن امیر حسین وقت بود... زیپ چمدون رو بستم و از اتاق بیرون رفتم... نگاهی به خونه انداختم... از تمیزی برق میزد ولی یه چیزی کم داشت... امشب عید

بود... باید خونه هم رنگ و بوی عید رو هم به خودش میگرفت... پس یه سفره هفت سین کم داشت...

بشکنی زوم و به سمت میز ناهار خوری وسط سالن رفتیم... اوم اینجا واسه چیدن خوب بود...

با یکم گشتن تموم وسایل مورد نیازمو روی یکی از صندلی ها گذاشتیم و مشغول شدم...

شیشه میز عسلی رنگ بود پس یه تور سبز یا صورتی بیشتر بهش می اومد...

تور صورتی رنگ رو پهن کردن و یکم حالت بهش دادم..

سبد های پلاستیکی و نقره ای رنگ که به اندازه کف دست بودن رو به صورت مورب روی تور گذاشتیم...

داخلشون رو با با سیر و سکه و تخم مرغ های پلاستیکی پر کردم... بامزه شده بودن... ظرف های اصلی و سفالی رنگ رو با دقت خاصی رنگ شده بودن و روی اون طرح زده شده بود رو مابین اون سبدها گذاشتیم... سمنو، سنجد، سماق! همه و همه رو داخل اون ظرف قرار دادم و روی تور گذاشتیم... حالا مونده بود قرآن و آینه و شمع! تنگ ماهی رو هم گوشه تور گذاشتیم و قرآن رو بالای سفره و تقریبا وسط گذاشتیم...

چون وضو نداشتیم درشو باز نکردم... گذاشتیم امیر بیاد و اون لاشو باز کنه! آینه مستطیل شکل رو هم با فاصله از قرآن گذاشتیم... شمعدونی های آبی رنگ رو هم کنار آینه گذاشتیم و شمع های نباتی رنگ هم داخلشون گذاشتیم... روشن کردنشون باشه واسه بعد...

چند قدم به عقب برداشتیم تا از دور نگاهشون کنم... هوم عالی شده بود!

"مگه اینکه خودت از خودت تعریف کنی!"

خب چیکار کنم... به نظر خودم که خوب شده...

"تو که راست میگی!"

بچه پرویی نثار افکارم کردم و به سمت آشپزخونه رفتیم... مواد رو بهم زدم و شروع کردم به سرخ کردن شامی ها... بوش بدجور منو تحریک میکرد...

یکی از شامی ها رو که سرخ شده بود و تا حدودی سرد شده بود رو برداشتم و نصف کردم... باید میفهمیم که چطور یاس؟ چی از این بهتر که هم به مراد دل این خندق بلا برسیم و هم تستش کنم بینم موادش اندازه اس یا نه!

هنوز توی ذهنم نداشتته بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... ای تو روح مزاحمت... ناراضی اون شامی رو که بهم چشمک میزد رو رها کردم و به سمت گوشیم رفتم...

شماره آشنا نبود... منم عادت به جواب دادن شماره ناشناس نداشتم ولی اینبار بر خلاف قبلنا دستمو روی اون دایره سبز رنگ کشیدم و جواب دادم:

_ الو بفرمایید؟

_ سلام خانوم سعادت... رستگار هستم... رسول رستگار!

با شنیدن اسمش اخمی بین ابرو هام نشست... شماره منو از کجا آورده؟

_ شمارتونو از داخل پرونده و فرمی که پر کردید برداشتم!

نه خوشم اومد بچه باهوشیه!

_ خوب هستید جناب رستگار؟

_ ممنون! عیدتون مبارک باشه البته پیشاپیش!

با بی تفاوتی گفتم:

_ مرسی عید شما هم مبارک... با من کاری داشتید که تماس گرفتید؟

یکم جدی شده بود انگار:

_ امروز آتلیه نیومدید؟

ینی اگه جلوم بود دو تا میخواستوندم تو گوشش... آخه روز عید کیو دیدی که پاشه بره آتلیه عکس بگیره! ای خدا...

یا ابن مرد خنگ بود یا خودشو زده بود به خنگی؟

_جناب رستگار من به خانوم صادقی عرض کردم که تا بعد از تعطیلات نمیتونم پیام...مسافرت میرم! فک کنم یکی از اون ژست ها واسه چاپ انتخاب شده بود!

_بعله بعله...میدونم...ولی خودتون میدونید که اگه بخواییم یه مجله مد مخصوص مزون خودتون بزنییم البته با هزینه شخصی خودتون کلی کار باید انجام بدیم!متوجه که هستین؟
انگشت کوچیکم رو به دندون گرفتم...یاد اون روز افتادم که این پیشنهاد مذخرف رو نازی مطرح کرد!

قرار بود یه مجله مد مخصوص مزون خودمون چاپ کنیم...که توی اون مجله عکس های متفاوتی از طرح هامون باشه...البته تن یک مدل خوب!
_ماهک خانوم؟

_گوشم با شماست...اوکی حرفی نیست من بعد از تعطیلات مزاحمتون میشم!
صداش انگار شاد شده بود:

_بعله حتما...منتظرم پس!

_چشم...خدانگهدار...

_خدافظ...

نفس راحتی کشیدم...اصلا حس خوبی بهش نداشتم... از وقتی شروع به عکس گرفتن کرده بودم نگاهش عوض شده...با چرخیدن کلید توی در و صدای باز شدنش به سمت در چرخیدم...با لبخند به استقبال امیر حسین رفتم!
_سلام خسته نباشی!

لبخندی زد و کیفش رو روی کاناپه انداخت و گفت:

_سلام...ممنون!

به سمت اشیپزخونه رفتم که صداشو پشت سرم شنیدم :

_مادر جون زنگ نزد؟

در حالی که شامی رو تو دیس میچیدم گفتم:

_نه...برای چی باید زنگ بزنی؟

کنارم ایستاد و دستشو به سمت دیس آورد...وای که من از ناخنک زدن بیزار بودم! حالا نه که خوردم خیلی رعایت میکنم؟!

"قربون دهنه ماهک جون خوبه همین چند دقیقه پیش داشتی ازش میخوردی؟"

با دست به پشت دستش زدم و گفتم:

_امیر حسین!

چینی به پیشونیش داد و بامزه گفت:

_اوخ چته دختر؟ گشمنه خب!

دیس رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_شکمو بشین بخور ولی ناخنک نزن!

لبخندی زد که دلم براش ضعف رفت:

_چشم مامانی!

چشم غره ای بهش رفتم...پسره پرو! نمیذاره دو دقه باهاش خوب باشما!

یکم که گذشت گفت:

_معین پیشم بود...

متعجب نگاهش کردم:

_کلی از دست این رفیقتون شکاره!

لبخندی زدم...پس نازی کار خودشو کرده بود...این بشر ساخته شده بود واسه این جور کارا...

_چیز خنده داری گفتم؟

در حالی که خنده رو لبام بود گفتم:

_ نه! چي ميگفت حالا؟

با آبروي بالا رفته نگام كرد... اخي الان فك ميكنه خل شدم!

_ جواب تلفنای معين رو نميده...

_ ميدونستم نازی همين كار رو ميكنه!

_ آره ديگه! شما خانوما كلا آفريده شدين واسه حرص دادن ما مردا...

خنديدم كه امير نگام كرد... از همون نگاه ها كه تا عمق وجودت نفوذ ميكرد...

به سختي نگامو از اون دو تا گوي سبز رنگ جلوم گرفتم:

_ نازی نیاز داره كه فكر كنه... شرايط اونا عادي نيست...

مسلمه اگه پدراشون بفهمن باز يه دعواي ديگه راه ميافته... نازی بايد درست تصميم بگيره... بهتره

به معين بگي كه يه مدت كاري به كارش نداشته باشه!

"بين كي داره اين حرفا رو ميزنه! چرا واسه ازدواج خودت اينطور فكر نكردي ماهك خانوم؟"

_ نميتونه!

_ چرا؟

ارنجاشو روي ميز گذاشت و جدی نگام كرد:

_ عاشقه، دوسش داره!

نگاش كردم... راست ميگفت؟

_ از كجا معلوم؟

روي ميز ضرب گرفت:

_ من معين رو خوب ميشناسم... اونقدری عاشق هست كه كل اين سالها صبر كرده... روي هر

دختری كه مادرش انتخاب كرده يه عيب گذاشته فقط و فقط به خاطر نازنين خانوم!

_ چرا به خاطر نازی؟ به خاطر دل خودش بوده...

نیشخندی زد...

_آره خب...ولی بهتره نازی برایش ناز نکنه!

_نازی ناز نکرده...داره فکر میکنه!

_عه؟

چپ چپ نگاهش کردم که با نیش باز گفت:

_ینی تو هم اون یک هفته رو فک کردی؟

عه پسره پرو!داره منو دست میندازه!

با یه چشم غره تپل گفتم:

_چطور؟

درحالی که سعی داشت خنده اش رو مهار کنه با لب های جمع شده گفت:

_خب سوال بود برام!

دیگه داشت حرصم رو در می آورد...معلوم بود که میخواد منو حرص بده بچه پرو!

چشمش پر بود از شیطننت...انگار لذت میبرد از این کار!

"خب چرا نبره؟تو هم که حرص خوردنت شیرین!"

اووووف...بیخیال آدم روبه روم شدم و با برداشتن ظرف غذام،مشغول جمع کردن میز شدم...

چه لزومی داشت که جوابش رو بدم؟اون که جواب رو میدونست ولی با این حال میخواست سر به

سرم بذاره..

با حلقه شدن دستاش دور کمرم تکونی خوردم!

_ناراحت شدی از حرفم؟

_مگه بچه ام؟

سرشو به سمت صورتم کج کرد و با خنده گفت:

_ وقتایی که به حرفم گوش نمیدی آره!

با دهن باز نگاش کردم... پرو!

_ امیر حسین!

خندید... از همون خنده ها که دلم میخواست فقط بشینم و نگاش کنم!

_ جانم؟ راست میگم خب...

خیره نگاش کردم که بینیم رو کشید و گفت:

_ بابت ناهار خوشمزه ات ممنون!

ته دلم غنج رفت از حرفش... پس دستپختمو دوست داره!

_ به چایی بهم بده تا بعدش بریم خرید دختر کوچولو!

نگاهی به قیافه اش انداختم... خب امشب که عید بود... اگه قرار بود باهام بیاد خرید که نمیتونستم

عیدی بگیرم براش!

_ بشین برات میارم...

_ مرسی خانومی!

نفس عمیقی کشیدم و به کارم ادامه دادم... بعد از شستن ظرف ها میز رو دستمال کشیدم که

صدای سوت کتری بلند شد...

_ جوابمو ندادیا ماهک خانوم؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

_ تو بمون خونه من میرم و سریع میام!

جدی گفت:

_ به سلامتی کجا اونوقت؟

فنجون چایی رو توی سینی گذاشتم و گفتم:

_خرید دارم امیر حسین...

_ینی من نباید بدونم این خرید شما چیه؟

با بدجنسی ابرو هامو بالا دادم و گفتم:

_نوچ!

یه نگاه مظلوم بهم کرد...یکم اذیت کردنش که ایرادی نداشت؟ داشت؟

به ساعت نگاهی انداختم...نزدیک ۴ بود! الانم که همه جا بازه البته به لطف عید!

_نمیگی دیگه؟

با لبخند گفتم:

_نه! به موقعش میفهمی!

به سمت اتاق رفتم و ست مشکی و سفید زدم و جلوی امیر ایستادم!

یه نگاه اسکن وار بهم کرد ...

_چیزی نمیخوای برات بگیرم؟

اخم کرده بود...زده بودم تو برجکش! اخی پسرم! ناز بشی الهی...

خیلی خشک گفتم:

_نه!

شونه ای بالا انداختم و به سمت در رفتم..خب چیکار کنم میخوام کادو بگیرم امیر باشه همیشه

براش چیزی بگیرم!

_سعی کن تا قبل از ۷ خونه باشی...خیابونا شلوغن و باید بریم خونه مادر جون!

سری تکون دادم و در رو بستم...

ای بابا...

"اصلا وایسا ببینم ماهک خانوم! چی شد که تصمیم گرفتی براش کادو بگیری؟"

فکر کردم... درست به همون روزایی که گذشت... به تک تکشون! به حرفایی که بینمون رد و بدل شد... به مهربون تر شدن امیر حسین... به تغییر رفتارش... به عوض شدن خلق و خوش!

این تغییرا برام گنگ بود... هنوز نمیتونستم درک کنم که چرا این همه تغییر کرد؟ امیری که از همون روز اول شمشیر رو برام از رو بسته بود حالا شده بود تموم فکرم!

ینی زندگیمون تا آخر اینطوریه؟

خدایا دارم گیج میشم... از نزدیک شدن بیش از اندازه به امیر میترسم... درسته که هر روز داره برام پر رنگ تر و واضح تر از روزای قبل میشه ولی الان...

"چی شد تو که تا چند وقت پیش میگفتی شده همه زندگی؟"

نمیدونم هیچی نمیدونم... اصلا معلوم نیست با خودم چند چندم! یه روز میگم برام مهم شده یه روز میگم نه!

این حی های صد و نقیض چیه که من دارم؟

خدایا! دارم خل میشم... خودت کمک کن... کمک کن بفهمم چمه؟

جلوی مرکز خرید نگه داشتیم... اول دلم میخواست واسه مادر جون کادو بگیرم... ترجیح میدادم یه چیز مناسب با همون لباسی که براش طرح زده بودم، بگیرم...

شاید یه شال یا یه عطر! همیشه از انتخاب کادو متنفر بودم... اعصاب واسم نمیداشت که... همش باید فکر میکردم تا یه چیز تک انتخاب کنم! حالا هم باید چند تا کادو میگرفتم... واسه زندایی و مامان و مادر جون و بچه هاشون و به اضافه ی دایی و پدر جون و بقیه و دست آخر کادوی امیر حسین!

باید خاص باشه کادوش! درست مث خودش...

_مبارک باشه خانوم...

لبخندی زدم و پول رو روی میز گذاشتم...

خداروشکر خرید تموم شده بود...کادوی امیر حسین رو توی پاکت گذاشتم و با گفتن "ممنون" از مغازه خارج شدم!

به ساعت نگاهی انداختم...هنوز یک ساعتی وقت داشتم که به بقیه خرید ها برسم...البته فقط باید یکم هله هوله میخریدم!

پاکت رو داخل ماشین گذاشتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...میدونستم امیر حسین!چون چند بار تا حالا زنگ زده بود و من بدون جواب گذاشته بودمش!

مطمئن بودم اگه الان جواب ندم باز دعوا راه میندازه...

ولی چه کنم که دلم بدجور هوس شیطنت کرده!

بیخیال حسم شدم و جواب دادم:

_الو؟

_کجایی ماهک؟

ایش باز این سلام نکرده شروع کرد به سوال پرسیدن!

_دارم خرید میکنم!

انگار کلافه بود:

_چی شد؟این خرید شما تموم نشد؟

از لحنش خنده ام گرفت!الهی داره از فضولی کلافه میشه...

_یکمش مونده...چطور؟

پوفی کشید و با لحن ارومی گفت :

_شب شده عزیز من...زودتر بیا خونه که مادر جون کلی

سراغتو گرفت...

دلم ضعف رفت برا حرفش...

"ایشششش چه بی جنبه شدی ماهک خانوم!"

سوار ماشین شدم و گفتم:

_یکم دیگه میام...

با خنده گفتم:

_فقط مونده هله هوله بگیرم!

میتونستم لبخندش رو حس کنم... انگار که جلوم ایستاده بود و به حرفم میخندید...

_از دست تو دختر! زودتر بیا خونه...

_چشم!

_بی بلا... مواظب خودت باش!

_حتما... فعلا...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو جلوم گرفتم...

به اسمی که سیو کرده بودم لبخندی زدم... اخمو خان!

هنوز کلید رو تو قفل نچرخونده بودم که در باز شد ...

متعجب به امیر حسین که اخم مهمون پیشونیش بود نگاه کردم...

ساعتشو نشون داد و با نگاهی جدی که توام با اخم بود گفت:

_رسیدن به خیر!

بیا... نرسیده باز شروع کرد تیکه انداختناشو!

با پرویی تو چشماش زل زدم و گفتم:

_مرسی...

با دست های پر وارد خونه شدم... نایلون خوراکی ها رو روی اپن گذاشتم و پاک های کادو رو کنار

میز ناهار خوری!

شالم رو برداشتم که درد بدی رو توی گوشم حس کردم....

_ آخ آخ... اییی! امیر حسین ول کن... گوشم!

_ که مرسی اره؟

دستمو روی دستش گذاشتم...

_ امیر حسین!

_ فشار دستشو کمتر کرد ولی با اخم گفت:

_ دفعه آخرت باشه ها دیر میای خونه... تفهیم شد دختر کوچولو؟

_ اوهوم... ول کن دیگه!

فشار کوچولوی دستش قطع شد ولی ضربان این قلب بالاتر رفت... اوف! این دیگه چه کاری بود که کرد؟

انگار سوالمو فهمیده بود که گفت:

_ بعضی وقتا اونقدر لجباز و سر تق میشی که باید مٹ بچه ها باهات رفتار کرد... دختر امشب شب عیده... دو ساعت دیگه سال تحویل! خیابونام که شلوغ...

نیشخندی زد و ادامه داد:

_ به ما که افتخار ندادین همراهتون بیایم خرید...

اخم کردم... پس بگو از چی اینقدر ناراحته... شده مٹ پسر بچه ها که بهونه میگیرن!

روی راحتی نشست و بدون نگاه کردنم گفت:

_ برو حاضر شو بریم پیش مادر جون... واسه شام همه دعوتن...

نگاش کردم... اخم کرده بود... ینی ازم دلخور بود که نداشتم باهام بیاد خرید؟... ولی مگه یه خرید کردن چی داشت که به تریژ قبای آقا بر خورده بود؟

پوفی کشیدم و به سمت اتاقمون رفتم... حوصله عوض کردن لباس نداشتم، همین هایی که تنم بود خوب بود!

ساک ها رو خواستم بلند کنم که صدای امیر بلند شد:

_ نمیخواه دست بزنی! سنگین!

یه لحظه ته دلم ذوق کرد ولی خیلی زود جاشو به یه خلع داد... یه خلع از جنس تنهایی!

اگه امیر نباشه...

"نه نه نه! تو نباید به این فک کنی... تو که نمیخواستی دل بازی... نمیخواستی عاشق بشی؟ حالا

میگی تنهایی؟"

"تو یه بار دم از دوست داشتن میزنی و یه بار دم از تنهایی؟ با خودت چند چندی ماهک؟ هوم؟"

نمیدونم به خدا نمیدونم...

فقط میدونم این پسر برام مهم شده... خیلی مهم!

به نیم رخ جدیش نگاه کردم... حتی اخمی که روی پیشونیش بود، رو میتونستم ببینم...

سنگینی نگامو دید و نگام کرد... چشماش باز بی تفاوت شده بودن... چرا؟

دستشو به سمت ضبط برد...

چند ثانیه بعد صدای پویا فضای ماشین رو پر کرد:

♪♪♪

قبول کن ندیدنت سخته

من به این جدایی شک دارم

من به دنیای گره خوردم

با تو روزهای مشترک دارم

قبول کن من همیشه مغرورم

میخورم بغضمو نمیباره

من خودم رو خوب میشناسم

عشق من عادت بدی داره

♪♪♪

وقتی از کوچه ی دلتنگی

از همون که بغضو میفهمه

رد میشی تازه میبینی

خاطره چقدر بی رحمه

وقتی میفهمی عشق یعنی چی

سختیهای زندگی خوبه

اتفاقای خاص واجب نیست

نه همین روزمرگی خوبه

♪♪♪

تازه میفهمم عشق یعنی چی اون که با توئه خوشبخته

من قبول میکنم دلتنگم ولی ندیدنت سخته

ندیدنت سخته ندیدنت سخته

ندیدنت سخته

♪♪♪

به دستایی که توی هم قفل شده بود نگاه کردم...

دستای ظریف من تو دستای مردونه امیر حسین گم شده بود... به سفره هفت سینی که به سلیقه

مادر جون چیده شده بود خیره شدم...

مث هر سال سفره رو وسط پذیرایی چیده بودند با این تفاوت که خانواده مون تکمیل تر شده

بود...

همشون با یه لبخند خاص نگامون میکردن... امسال اولین عید رو با شریک زندگیم تحویل
میکردم... اولین سالی بود که دستام تو دستای مرد زندگیم قفل شده بود...

ناخودآگاه لبخند زدم... از این که یکی تو زندگیم اومده و تغییر و تحول به زندگیم داده خوشحال
بودم... حس خوبی بود... یه حس متفاوت!

یا مقلب القلوب والابصار...

"ای دگرگون کننده قلب ها و چشم ها"

چشمامو بستم... صدای تیک تیک ساعت یه حال خاصی رو بهم منتقل میکرد... مادر جون همیشه
موقع خوندن دعای تحویل سال میگفت چشاتو ببند و از ته دل آرزو و دعا کن!

*خدایا امسال با سال قبل خیلی فرق داشت... کلی اتفاق خوب و بد افتاد که مهم ترینشون برگشت
بابا و اومدن امیر حسین به زندگیم بود...*

یا مدبر الیل و النهار...

"ای گرداننده و تنظیم کننده ی روزها و شب ها"

*هر چند میخواستم با سرنوشت بجنگم و نذارم پای هیچ مردی به زندگیم باز بشه ولی
نشدا! تقدیرم این بود...*

یا محول الحول والاحوال...

"ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت"

*ولی همه چه به خواست و اراده تو بود... از روزی که اومد تو زندگیم همه چی تغییر کرد... شب
عروسیمون با خودم یه قول و قراری گذاشتم ولی...*

حول حالنا الی احسن الحال...

"حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما"

اگه قراره تو زندگیم بمونه پس بذار تا ابد باشه... تا آخرین لحظه ای که نفس میکشم!

با فشار خفیفی که به دستم وارد شد اروم چشمامو باز کردم...

دعای تحویل سال تموم شده بود و فقط ۵ ثانیه به نو شدن سال مونده بود... زیر لب "آمین" گفتم که صدای شلیک توپ و پشت بند اون صدای "آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و چهار!" لبخند عمیق تر شد...

امیر سرشو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کنان گفت:

_عیدت مبارک دختر کوچولو!

دلیم میخواست بخندم اونم بلند... به من میگه دختر کوچولو!

خواستم جوابش رو بدم که صدای تبریک گفتن مادر جون نداشت:

_عید همگی مبارک... انشالا سال خوب و پر برکتی برا همتون باشه...

با مهر بونی نگاهی به من و امیر انداخت و ادامه داد:

_و سالی پر از عشق برای عزیزانم!

تو چشمات اشک جمع شد... این زن حتی تو بهترین لحظه های زندگیش به فکرم بود! بودنش چه نعمتیه!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با بلند شدنم مادر جون لبخندی زد... تو آغوشش جا گرفتم... تو آغوشی که ۲۳ سال برام امن ترین جای دنیا بود و حس خوبی رو بهم میداد ولی الان با وجود امیر حس میکنم خیلی چیزها داره برام تغییر میکنه!

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

_خیلی خیلی دوستت دارم مادر جون... عیدتون مبارک!

با دستاش صورتتم رو قاب گرفت و گفت:

_من بیشتر دخترکم!

کادو ها رو روی میز گذاشتم که پدر جون با خنده گفت:

_به به... دست عروسم درد نکنه!

لبخند خجولی زدم و گفتم:

_ خجالتم نده پدر جون!

دایی_ ماهک دایی جریان چیه؟

اشاره ای به کادو ها کرد...یک ساعتی از تحویل سال میگذشت و بعد از تبریک عید گفتن به هم دیگه به رسم هر سال خونه مادر جون ما کوچیکتر ها از بزرگت تر هامون عیدی گرفتیم! اونم پول...

"نیشتمو ببخند...چه ذوقیم کرده؟"

به تو چه ای به افکارم گفتم و با لبخند گفتم:

_ به هدیه کوچیک که قراره به عزیزانم بدم!

صدای واوو گفتن پژمان، پسر دایی شیطونم بلند شد:

_ به به...کاش همه ی شبای سال عید باشه!

همگی خندیدیم که دایی با تشر ساختگی گفت:

_ روتو برم پدر صلواتی! نذار من دهنمو باز کنما؟

پژمان ابرویی بالا انداخت و با حالت دستپاچه ای گفت:

_ عه، نه چیزه؟ بابایی...

دایی خندید...مشکوک بودن!

کادوی مادر جون رو اول دادم...کاغذ کادوشو باز کرد...یه شال حریر مشکی که نوار های باریکی از آبی

اطرافش رو زینت داده بود...لبخندی زد و کار دوم رو باز کرد...با لذت به لباسی که براش طرح زده بودم نگاه کردم...یه ساتن آبی که روی اون یه کت کوچیک مشکی بود...مناسب سن مادر جون بود...مادر جون با لبخند گفت:

_ دست گلت درد نکنه مادر...چرا این همه زحمت کشیدی؟

_ زحمت چیه مادر...وظیفه اس! مبارکتون باشه...طرحشو خودم زدم براتون...

دوباره تشکر کرد که با لبخند جوابش رو دادم...

کادوی مامان و زن دایی و پریسا رو هم دادم...

کادوی پدر جون و دایی جون رو هم جلوشون گذاشتم...

همشون با نگاهی که تشکر توش موج میزد نگاه میکردم ولی نگاه مردی که بی تفاوت به بقیه نگاه میکرد سوهان روحم بود...

پسر کوچولوی تخس من ناراحت بود!

"جانم؟ پسر کوچولوی تخس تو؟"

اوهوم...نگاش کن...اون چینی که روی پیشونیش نشون از اخمسه... اون لبخند روی لبش نشونه ناراحت بودنش!

ولی از چی ناراحته؟

کادوی امیر رو کنار گذاشتم...به بقیه نگاهی انداختم... مشغول حرف زدن بودن...

_عیدی منو نمیدی؟

نگاهی بهم کرد و ابروهاشو بالا انداخت...

پشت چشمی براش نازک کردم و زیر لب ایشی گفتم!

بدجنس خان کادوی منو نداده بود وقتی مامان ازش پرسید "پس عیدی عروسم چی؟" امیر با شیطنت جواب داد "بعدا بهش میدم" و نگاه معنی دار بقیه و سرخ شدن های من! اووووف...

دستمو به سمت کادوش دراز کردم و جلوش گذاشتم..

حیف که تو ذاتم نبود وگرنه منم کادوشو نگه میداشتم و

بعدا تاکید میکنم بعدا بهش میدادم!

لبخند کجی زد و کادو رو گرفت:

_این مال منه؟

_ن پس مال منه!

بامزه نگام کرد و گفت:

_ حالا چی هست خانوم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ خب باز کن ببین!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ بعدا میبینم!

نگاش کردم... باز شده بود امیر حسین شیطون!

وای که این پسر شیطون داره با این "بعدا" گفتنش حرص منو در میاره...

چپ چپ نگاش کردم که لبخندی زد... وا بالا به دور!

چشمامو بستم و سرمو به مبل تکیه دادم... خواب مهمون چشمام شده بود ولی بوی اون سمنویی

که سر سفره بود؛ منو بدجور تو هوس خوردنش انداخته بود...

عاشق سمنو بودم... به خصوص با سماق!

هر چند مادر جون همیشه دعوام میکرد که با سماق نخورم ولی من عاشق چیزای من در آوردی

بودم دیگه!

_ بفرمایید شکمو خانوم!

چشمامو باز کردم و به سهها که خندون نگام میکرد، چشم دوختم...

ظرف رو دستم داد و با مزه گفت:

_ مادر جونتون اینو سفارشی و مخصوص شما دادن!

چشمام با دیدن اون سمنو و سماقی که روش ریخته شده بود برق زد... آخ جون! قربون مادر جون

برم که به فکرمه...

تشکری کردم و با لبخند گفتم:

_هر سال من یهناخنکی به سمنوی سر سفره میزنم ولی مادر جون همیشه برام نگه میداره چون خیلی دوست دارم...

_بعله خانوم میدونم...از همون موقع که نگات به سمنو افتاد و تو چشمت پروژکتور روشن شد فهمیدم!

لبخندی زدم و یکم از اون سمنو رو خوردم....

اوممم...عالی بود...به خصوص طمع بی نظیرش که اون تلخی و ترشی با هم مزه خوبی رو خلق کرده بود!

چشمامو بستم و با لذت مزه مزه اش کردم!

_از زندگیت راضی هستی ماهک؟

چشمام باز شد...سوالش ناگهانی بود ولی من جوابش رو میدونستم...با دیدن امیر حسین که کنار دایی و پدر جون بود لبخند عمیقی زدم...امیر حسین میتونست یه تکیه گاه محکم باشه!

_مگه میشه نباشم؟

سها نگام کرد و با لبخند گفت:

_به قول مامان خدا خوب در و تخته رو جور میکنه! تو و امیر واسه همدیگه ساخته شدین!

متعجب نگاش کردم!چی میگفت...

_اخلاقتون که نقطه مقابل همه! تو ارومی ولی امیر شیطونه و یکم زود جوش...و خیلی چیزای دیگه که تو این مدت فک کنم فهمیده باشی...ولی هر دو تاتون مغرورین! جلوی هم کم نمیارین!

خندید!

_عاشق این اخلاقونم!

خندیدم...به چه چیزهایی توجه میکرد این دختر!

ولی راست میگفت...من و امیر اخلاق و رفتارمون نقطه مقابل هم بود...ولی با همه این ها برام خوب بود...

دایی جون همیشه میگفت "ازدواج یه هندونه در بسته اس که تا وقتی وارد زندگی نشی نمیفهمی
قرمز و شیرینه یا نه!"

ولی با همه اینها این چند ماه رو دوست داشتم...هر چند اولاش خوب نبودیم ولی کم کم بهتر
شد..خیلی هم بهتر!

زنجیر رو از دستش گرفتم...یه زنجیر طلا سفید با پلاکی که حروف انگلیسی AM که بهم وصل
شده بودند...

ینی اول اسم من و امیر به لاتین!هدیه جالبی بود...

خوشم اومد و نیش بازم باعث شد امیر مهربون نگام کنه:

_دوسش داری؟

دستم روی حروف کشیدم...دوست داشتن واسه یه لحظه بود...تو دلم کار خونه قند زدن وقتی که
گفت:

_دوست داشتیم اسممون بهم وصل باشه!

این حرفش خیلی معنی ها برام داشت...یه حس شیرین و ناب توم به وجود اومده بود...برام لذت
بخش بود که اون حرفو از زبون امیر حسین شنیدم!ینی ممکن بود؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون...

آروم پلک زد و گفت:

_قابل خانومم رو نداره!یده برات ببندم...

سری تکون دادم و پشت کردم...موهای لختم رو روی شونه ام ریختم...نفس های داغش پوستم
رو قلقلک میداد و به خاطر اینکه نخندم لبم رو به دندون گرفته بودم!

هدیه اش متفاوت بود...وقتی کادو های منو هم باز کرد با خنده گفت "واسه اینا نداشتی من باهات
پیام خرید؟"

و منم فقط لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم که گفت

" خانومی خیلی خیلی ممنون!"

ست کامل کمر بند کیف پول و سویچ ماشین با ساعت رولکس...

_تموم شد!

به سمتش چرخیدم که با یه لبخند مهربون نگاه کرد... سرمو پایین انداختم تا گردنبند رو

بینم...زیبا بود و صد البته دوست داشتنی!

خواستم چیزی بگم که صدای ویبره گوشیم بلند شد...پوف مزاحم دقیقه نود به این میگن! چه وقت

پیامک اومدن بود حالا؟

با یه ببخشید به سمت گوشیم که روی تخت بود،رفتم...

لبخندی به متن پیامک زدم...نازی دیوونه بود واقعا!

"عیدت مبارک خره..."

براش تبریک فرستادم که به دو دقیقه نرسید جواب داد:

_کادو چی بهت داد؟

میدونستم خیلی فضول تشریف داره و تا از ماجرا سر در نیاره ول نمیکنه!

_به تو چه عزیزم...لالا کن فعلا!

گوشی رو خاموش کردم که همزمان صدای فریاد آسمون بلند شد...نگاهمو با شک و تعجب خیره

پنجره اتاقم کردم...آسمون قرمز بود...صدای دوم که بلند شد یکه خوردم..الان چه وقت بارون

باریدنه؟اونم شب عیدی!

پوفی کشیدم...امیدوار بودم که صداها بلند تر و وحشتناک تر نشه!ولی با صدای غرش آسمون

چشمامو بستم...

_انگار بارون میخواد بیاد ...

با شنیدن صدایش نفس تو سینه ام حبس شد و زود سرم رو به سمتش چرخاندم...

کنارم ایستاده بود و خیره پنجره و آسمون بود...

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

_آره...عید امسال یکم عجیب بود...

سرشو به سمتم چرخوند و با نگاهی که تک تک اجزای صورتم رو از نظر میگذروند گفت:

_عجیب؟

سری تکون دادم و گفتم:

_اوهوم...اون از چند روز پیش که برف بارید و اینم از امشب که داره بارون میاد...

لبخندی زد و گفت:

_میترسی؟

_هان؟

_از صدای غرش آسمون میترسی؟

_ترس که نه ولی...

_ولی چی؟هوم؟

چشمامو بستم...چرا من باید از هر چیزی یه خاطره بد داشته باشم؟

_خاطرات بدی رو برام زنده میکنه!

_که اینطور!

نمیدونم چرا ولی گفتم:

_وقتی مامان مرد بارون میبارید...رعد و برق میزد آسمون...

گرمی دست هایی که دور شونه ام حلقه شده بود رو دوست داشتم...یه حس خوب رو بهم

میداد...به اینکه تنها نیستم...

_ هیش! نمیخواه بیشتر بگی... نمیخواه شب عیدی ناراحت باشی... نمیخواه اشک مهمون چشمت بشه...
بشه...

منو به سمت خودش چرخوند و درحالی که با موهام ور میرفت منو به سمت تخت هدایت کرد و گفت:

_ دراز بکش... از هیچی هم نترس... خانوم من نباید به چیزی فک کنه جز خواب و مسافرت فردا...
پتو رو روم مرتب کرد... انگار بچه خواب میکرد!

دستاشو تکیه گاه بدنش کرد و سرش رو جلو کشید...

طولانی پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

_ شب بخیر ترسو خانوم من!

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نیشم باز نشه... جمله اش، لحن صداش، شیطنت تو چشماش برام دلنشین و لذت بخش بود... اونقدر زیاد که لرز کوچیکی رو تو تنم انداخت که باعث شد انگشت های دستم که زیر پتو بود مشت بشه...
امیر حسین با حرفاش منو داشت تشنه محبت های خودش میکرد...

_ همه چیو آوردی ماهک؟ خیالم راحت باشه دیگه؟

با حرص گفتم:

_ وای امیر واسه صدمین بار! بعله همه چیو آوردم...

چیه هی میپرسی؟

خندید و گفت:

_ میتروسم بریم و تو راه بگی وای دیدی یادم رفت اونو بیارم؟!

چشم غره ای حواله اش کردم... پسره پرو داره تقلید منو در میاره!

روسری طرح دار مشکی و قرمز رو به صورت مادمازلی بستم و یه تیکه از موهامو از زیر روسری به حالت کج زدم... زیاد آرایش نکرده بودم.. خوشم نمی اومد بشم یه ویتترین واسه دید زنی! خط چشم خیلی باریکی کشیده بودم که چشمامو کشیده تر نشون میداد... با رژ گونه و رژ لب جگری رنگ که به رنگ پوستم می اومد ...

امیر پشت سرم ایستاده بود و نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

_بچرخ بینم!

به سمتش چرخیدم که جلو اومد و موهامو داخل روسری داد... خواستم اعتراض کنم که گفت:

_صبر کن بچه!

دستشو که عقب کشید به سمت آینه چرخیدم... نصف موهامو داخل داده بود و یکمش رو بیرون گذاشته بود!

قربون غیرتش بشم!

"جانم؟!!"

به سمت کیف پولش رفت... از توی آینه نگاهش کردم...

یه تیشرت سفید پوشیده بود با شلوار کتان خاکستری رنگ و کفش کالج مشکی! موهام که طبق معمول بالا و به سمت کج زده بود...

ساعتی رو که براش خریده بودم رو از صب بسته بود که من کلی ذوقیده بودم!

سویشرت سفید رنگشو که خط های خاکستری رنگ داخلش بود رو روی دست انداخت و به سمتم چرخید...

لبخندی زد و گفت:

_تا من ساک ها رو میدارم تو ماشین تو هم بیا... مادر جون اینا پایین منتظرن!

به سمت ساک ها رفت... پسره دیونه میخواد با همون تیشرت بره بیرون اونم بعد از اون بارون دیشب که هوا رو خنک تر از قبل کرده بود!

_امیر حسین؟

سرشو به سمتم برگردوند:

_جانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_هوا بیرون سرده بهتر نیست یه چیز بهتر بپوشی؟

اشاره ای به خودش کرد و گفت:

_اینا همش عضله اس! ژله که نیستن...

خندید و با شیطنت گفت:

_بهتره بریم پایین خیلی وقته تو اتاقیم!

رنگ گرفتن گونه هامو حس کردم...پسره بی ادب فرصت طلب!

_یه چایی بهم میدی خانومی؟

سری تکون دادم و دستمو به سمت سبد جلوی پام دراز کردم...به لطف مادر جون بساط چایی برقرار بود...

چایی رو به سمتش گرفتم که با گفتن "ممنون" ازم گرفتش و تو قسمت خودش توی جای لیوان قرارش داد تا سرد بشه...

طبق معمول نگاهش به جلو بود ولی مطمئن بودم که حواسش به اطراف هست...به صدای پیانویی که با افکارت بازی میکرد، گوش سپردم...

نمیدونم چقدر گذشت که امیر با لحن خاصی گفت:

_با روزای اول زندگیمون خیلی فرق کردیم!

لبخندی زدم...راست میگفت...اون روزا خیلی زود گذشتن...اون روزا من فقط از دستش حرص میخوردم و نمیخواستم بهش رو بدم ولی الان...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_از این روزایی که گذشت راضی بودی؟

نفسمو حبس کردم... ضربان قلبم رو میشنیدم... نفسمو بیرون دادم... فک کردم به روزایی که گذشته بودن!

روزایی که دیگه تکرار نمیشدن... نمیشد انکار کنم که تک تک روزا و ساعت هایی که امیر حسین کنارم بودن بد سپری شده! دور از انصاف بود...

_آره...

لبخندی روی لبش نشست... کاش میدونست داره باهام چیکار میکنه! کاش میدونست منی که حاضر به پذیرش هیچ مردی تو زندگیم نبودم، امیر رو قبول کردم...

کاش میدونست کنارش خوشم... کنارش ارومم...

_کم حرف شدی؟

شونه ای بالا انداختم:

_چی بگم خب؟

نگاهی به آینه بغلش انداخت :

_هر چی دوست داری بگو... نمیدونم بدونی یا نه ولی من توی سفر دوست ندارم ساکت باشم! همیشه خوشم میاد حرف بزنی تا زمان زودتر بگذره و خسته نشم زیاد...

_درست برعکس من.. من بیشتر سکوت میکنم و به قول نازی میرم رو سایلنت.. بیشتر نگاه میکنم و گوش میدم!

_هر کس یه اخلاقی داره... ولی فک نمیکنی بهتر باشه تغییرش بدی؟

سری تکون دادم که ادامه داد:

_به نظرم بعضی وقتا بهتره تو بعضی از رفتارها و عادت هامون تغییر ایجاد کنیم... چون ممکنه زندگیمون رو یکنواخت کنه...

سبقت گرفت ..

_ شاید به نظر بقیه من زیادی خشک باشم و زود جوش! ولی به نظر خودم اینطور نیست...مرد با غیرتش مرده!

درسته بعضی وقتا ایراد از تو میگیرم ولی هیچ وقت غیرتم بهم اجازه نمیده که بذارم زخم تنها بره بیرون... اونم شب عیدی که خیابون ها زیادی شلوغن و همه به فکر اینن که زودتر برسن خونه ... هر چند دلیل کار تو فهمیدم ولی میخوام بدونی تا روزی که تو خونه منی و کنارمی، باید بپذیری که هر جا میری با اطلاع من باشه..

خودت خوب میدونی بی خبری چقدر بده...نمیگم بهت بی اعتمادم نه!بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم ولی شرایط جامعه طوریه که حتی یه زن متاهل هم دچار مشکل میشه...

فکر کردم...راست میگفت...تموم حرفاشو قبول داشتم..

حرفاش به دلم مینشست...بدون اینکه چیزی رو بهم تحمیل کنه نظرش و عقیده اش رو گفت تا خودم فک کنم و به این نتیجه برسم که حرفاش عین واقعیته...

امیر شکاک نبود ولی اون قدر از این جور چیزا دیده بود که نمیخواست خللی تو زندگیش وارد بشه...نمیخواست ریسک کنه و سر زندگیش قمار کنه!حاضر بود سرش رو بده ولی کسی به زنش و خانواده اش نگاه چپ نندازه...حالا میفهمم چرا مادر جون اصرار به این ازدواج داشت...میدونست امیر اون چیزیه که من از یه مرد واقعی میخوام و انتظار دارم...

امیر خوب بود خیلی زیاد...کاش میتونستم این افکار مذخرف رو از خودم دور کنم و بهش حرف دلمو بزنم!

کاش میشد ولی نمیشد...این افکار..این غرور مذخرف نمیداشت...

نگاهی به باغ انداختم...دو سالی میشد که نیومده بودیم ولی هنوز اون سرسبزی و طراوت خودش رو داشت...

عاشق درختاش بودم...از هر نوعی که بگی تو باغ بود...درخت انگور،سیب،گیلاس،گردو...

با لذت نفس کشیدم...با وجود اینکه هوا یکم رطوبت داشت ولی از هوای آلوده تهران که بهتر بود!

_ باصفاست...

لبخندی زدم و به امیر حسین که کنارم ایستاده بود گفتم:

_ آره خیلی... من عاشق اینجام...

_ اینجام عاشق توئه!

چیشش! پسره بی ادب... اخم کردم و نگامو ازش گرفتم که خندید...

هوا تاریک شده بود و هوای باغ جون میداد واسه پهن کن بساط چایی و کباب...

به سمت مادر جون که پیش مامان ایستاده بود، رفتم..

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لپش رو بوسیدم!

به مامان لبخندی زدم و گفتم:

_ خوب خلوت کردینا؟

مامان نیلو_ فادات بشم پس چیکار کنیم؟

مادر جون_ راست میگه پس چیکار کنیم شیطان خانوم؟

با لب و لوجه اویزون به مادر جون نگاه کردم:

_ نمیدونم ولی هوس یه چایی دبش تو این باغ رو کردم!

مامان خندید و گفت:

_ خب پس معطل چی هستی! بساط رو ردیف کن تا ما هم بیایم!

بد فکری نبود... چشمی گفتم و به داخل عمارت رفتم...

فضای داخل یکم متفاوت تر بود... بیشتر به سبک خونه های قدیمی ساخته شده بود... یه راه روی باریک که به پذیرایی هدایتت میکرد و وسط اون پله های چوبی به صورت مارپیچ طبقه همکف و پذیرایی رو به طبقه بالا وصل میکرد...

۴ تا اتاق طبقه همکف و ۳ تا هم طبقه بالا... خونه نسبتا بزرگی بود و در نبود ما سه روز در هفته مش رضا و خانومش، گلبو خانوم واسه نظافت و سر سامون دادن به باغ می اومدن... خیلی هم

مهربون بودن و بعد از ۳۰ سال زندگی تنها ثمره شون خورشید خانوم ازدواج کرده بود و قرار بود به زودی گلبو خانوم رو مادر بزرگ بشه!

پله های چوبی رو بالا رفتم... درست روبه روی پله ها یه اتاق بود که تا حالا جرئت رفتن به داخلش رو نداشتم... ۱۸ سال بود که نداشتم کسی درش رو باز کنه... تموم خاطرات زندگیم رو تو اون اتاق حبس کرده بودم... وقتی به اون روزایی که از ته دل میخندیدم و بدون اجازه اش وارد اتاق میشدم و با خنده و شوق کودکانه با اون لباس پرنسسی چرخ میزدم و میگفتم "مامان بین لباسم چقدر قشنگه!"... فک میکردم بغض خفه ام میکرد..

چقد زود گذشتن روزایی که برام پر بود از آرامش..

با قدم های لرزون جلو رفتم... قدم اول رو برداشتم که صداش تو گوشم پیچید "وروجک کم وول بخور تا موهاتو بیافم!" و من فقط میخندیدم و شیطنت میکردم...

قدم دوم "ماهک بابا خسته اس بذار بخوابه... آفرین عسل مامان!"

قدم سوم "مامان میدونی خیلی خیلی دوست دارم؟"

صدای خنده اش بلند شد... "ینی چقدر؟ هوم؟"

دستامو باز کردم... "اینقد!"

لبخند زد... "ینی مامان رو اینقدر دوست داری؟"

قدم چهارم و ایستادم.. "نه مامانی قد دنیا دوست دارم"..

چشمامو بستم... اشکام روی گونه ام میچکیدن... با صدای لرزون اسمش رو صدا زدم:

_ مامان شهره... کجایی که ببینی اومدم... کجایی که ببینی دختر یکی یدونه ات دیگه بزرگ

شده... کجایی ببینی که رفته سر خونه و زندگی خودش!

هق زدم:

_ کجایی که موهامو ببافی! کجایی که بهت بگم قد دنیا دوست دارم... کجایی که از ته دل بخندی و

بغلم کنی!

چشمامو بستم... دلم تنگش بود...

با دستی که روی شونه ام نشست چشمامو باز کردم و به سمتش چرخیدم.. با چشمای پر از اشک
زل زدم بهش..

ناراحت بود... با قیافه درهم نگام کرد... دیگه از اون شیطنتش خبری نبود و به جاش یه چیز خاص
تو چشماش بود که من از دونستنش عاجز بودم...

با حلقه شدن دستش دور کمرم خودمو تو آغوشش انداختم... سرم روی سینه اش قرار گرفت... از
ته دل زار زدم... دلم به اندازه ۱۸ سال تنگ بود... دلتنگ کسی که دیگه نبود...

بوسه ای روی سرم زد و تو گوشم گفت:

_ دختر کوچولوی من مگه قرار نبود که دیگه گریه نکنه؟

میون گریه خندیدم... چقد خوب بود که هست!

_ تموم حرفاتو شنیدم...

سرمو بلند کردم... حلقه دستاشو تنگ تر کرد:

_ میدونم نبود مادرت خیلی برات سخته... دردی که تو کشیدی و چیزایی که تو تحمل کردی هیچ

کس نمیتونه تحمل کنه ولی...

خیره چشمام شد:

_ اگه قرار باشه با دیدن هر چیزی که برات گذشته رو تداعی میکنه اینجوری کنی که فایده نداره

خانومی!

_ ولی...

_ آره میدونم همیشه و سخته... میدونم که ناخواسته فکرت میره به گذشته ها ولی چیزای بهتری هم

هستن که بخوای ذهنت رو درگیر اونا کنی!

مکت کرد... چشماش در نوسان بود... مردد بود انگار!

_ کافیه اطرافت رو بهتر ببینی... مادر جون... دایی... نازی و من!

خواستم حرفی بزنم که دستش رو روی لبم گذاشت!

_هیش...هیچی نگو و فقط گوش بده...

درسته که اومدن هر دومون به زندگی همدیگه یه جورایی ناخواسته بوده ولی...ولی داریم با هم
زندگی میکنم درسته هیچ چیزی بینمون نیست...

سرمو پایین انداختم...خجالت میکشیدم خب!

_ولی زن و شوهریم...تو بد و خوب همدیگه شریکیم..

ماهک من نمیخوام غم تو چشمتا بینم میخوام باهام راحت باشی..نه اینکه همه چیو بریزی تو
خودت و با دیدن هر چیزی یه چیز بیاد تو ذهنت و من اون موقع بفهمم جریان چیه!

من دوست دارم باهام راحت باشی...فاصله و مرز بین من و تو فقط لباس های تنمونه!میفهمی چی
میگم؟

سرمو بیشتر پایین انداختم...بدنم گر گرفته بود!

_شاید من احساساتم رو به زبون نیارم چون یه مردم!ولی نمیخوام تو اینطوری باشی..میفهمی
ماهک؟

آره میفهمیدم ولی مگه میتونستم بگم!مگه میتونستم به زبون بیارم که تو این دل بی صاحب چی
میگذره؟میترسیدم...میترسیدم به زبون بیارم و پس زده بشم!

_بینمت خانوم!

سرمو بالا گرفتم و نگامو به دیوار کرم رنگ دوختم... نگاهم ازش گریزون بود چون میدونستم
نگاش کنم همه چیو باختم!با حرفایی که زد منو بیشتر وابسته تر کرد...

من از وابسته شدن خاطره خوبی نداشتم!نمیخواستم اشتباهات گذشته رو تکرار کنم...باید مطمئن
میشدم ازش!

دستش میشینه زیر چونه ام...مجبورم میکنه که نگاش کنم و زل بزنم به دوتا تیله سبز رنگ!

_گفتم منو نگاه کنی یا دیوار پشت سرمو؟

از لحنش لبخند روی لبم میاد... ولی با به دندون گرفتن لبم جلوی باز شدن نیشم رو میگیرم... حس میکنم قلبم تو دهنمه وقتی که سرشو جلو میاره و با شیطنت زل میزنه به صورتتم... ناخودآگاه سرمو عقب میکشم که لبخند مرموزی رو لبش میشینه!

فشاری به چونه و لب پایینم میده تا لبم رو ول کنم!

با اخم کوچیکی میگه:

_ گناه داره طفلک ولش کن!

شرم زده نگامو ازش میگیرم... کاش یکی بیاد تا این موقعیت خلاص شم!

نگاه تیزش یک لحظه ام از روم برداشته نمیشه و همین موضوع باعث استرسم میشه!

میخواستم هر طوری شده از این آغوشی که توی حصارشم رهایی پیدا کنم ولی نمیشد...

انگار متوجه حالم شد که حلقه دستاشو شل کرد و با صدای بمش گفت:

_ ساک ها رو بذارم تو کدوم اتاق؟

نفسمو بیرون میدم و بدون نگاه کردن بهش یک قدم به عقب بر میدارم و میگم:

_ اتاق انتهای سالن...

به سمت پله ها میرم تا از این فضا فرار کنم که خدا بدجور تو کاسه ام میذاره و با خاموش شدن

سالن و تاریکی جلوی چشمم خبر از برق رفتن رو میده... چه اتفاق مذخرفی! چه وقت برق رفتن

بود حالا؟ حالا اینا رو بیخیال من چه غلطی بکنم با این تاریکی؟ چه طوری برم پایین!

با صدایی که ترس توش دویده بود صداش زدم:

_ امیر حسین؟

_ جانم؟ پشت سرتم ماهک!

نفس راحتی کشیدم وقتی که دستامو گرفت...

_ گوشیت کجاس ماهک؟

_ فک کنم تو ماشین گذاشتمش!

پوفی کشید و گفت:

_ اصولا گوشى بايد هميشه باهات باشه...همينجا بمون تا گوشى خودم رو بيارم!

_ نه!

_ هان؟

_ منم باهات ميام...

_ ماهك گوشيم روى چمدوناس دم در اتاق گذاشتمشون...تو اينجا بمون الان ميام!

_ نه امير حسين منم باهات ميام!

پوفى کشيد...

چيه خب؟ من از تاريخى ميترسم چون وقتى تو انبار بودم همه جا تاريخ بود و من از همون بچگى از تاريخى و تنهائى واهمه داشتم...

نفسش رو با حرص بيرون داد و چيزى نگفت...همونطور كه دستم تو دستاش بود پشت سرش قدم برداشتم و با دست ديگه ام بازوش رو سفت ميگيرم!

اى بميرى دختر واسه ترسيدنات...بازوشو سفت چسبيده بود كه به خنده گفت:

_ دختر فرار نكردم كه منو اينطوري چسبيدى!

_ هان؟

صدای خنده اش،هرم نفس هاش،لحنش همه همه خبر ميداد كه آقا داره منو مسخره ميكنه!چيشششششششششش! پسره بى ادب...

دستى كه با قدرت و خشونت دور كمرم پيچيد نفس رو تو سينه ام حبس كرد...

_ نترس من پيشتم!

گوشه ي تيشرتش رو مابين انگشتم گرفتم و با تمام وجودم در حال جنگ با درونم بودم تا با حسى كه توى وجودم بود مقابله كنم و دستامو براى پيچيده شدن دور گردنش بالا ببرم و نذارم از اين جلو تر بره...

از اینکه لمسش کنم دلم داشت پر میکشید ولی اون حسی که توی قلبم سر احساساتم فریاد میکشید و میگفت صبر کن..این ماجرا باید دوطرفه باشه و نیاز به گذشت زمان داره! باعث شد آرام بمونم...

بالاخره کوتاه اومد و فشار دستش کمتر شد و منو به کنار خودش کشید و با صدای گرفته اش گفت:

_انگار این برق رفتنه باعث شد یه خاطره شیرین تو ذهنم جا بگیره...

قدم برداشت...چی؟ درست شنیدم؟ از این اوضاع راضی بود؟

ایستاد و با یه حرکت منو تو آغوش گرفت و دستش دور کمرم پیچید!

کاری که کرد نفس رو تو سینه ام حبس کرده بود ولی وقتی هرم نفس هاش رو تو نزدیکی خودم شنیده ام تو شوک رفتم...

سرش رو پایین آورد و کمی پایین تر از سیبک گلوم رو پر حرارت و طولانی بوسید!

قفسه سینه ام با سرعت بالا و پایین میرفت...

سرش رو کمی عقب کشید که سالن روشن شد!

فاصله رو تغییر نداد و نگاه عجیبش که در نوسان بود رو به من دوخته بود...

انگار مثل من محتاج این لحظه بود، ولی باورش واسه من سخت بود...خیلی سخت!

خیرگی بیش از حد نگاهش باعث شد نگاهم رو پایین بیارم و لبم رو به دندون بگیرم و فشار کوچیکی بهش وارد کنم...کاش نگاهش رو ازم میگرفت ولی مٹ بی رحم ها فقط بهم زل زده بود و من داشتم کم کم زیر اون نگاه میبریدم..داشتم زیر اون نگاه خاص کم می آوردم...

نفس های داغش که پی در پی و پشت سرهم بود به صورتم میخورد و حکم زندگی رو برام داشت...دستام روی سینه اش خشک شده بود و من حتی توان اینکه بهش فشاری وارد کنم و از اون آغوش رهایی پیدا کنم، رو نداشتم...

دستش زیر چونه ام میشینه و سرم رو بالا میاره...

میخواد نگاهش کنم و تو چشماش زل بزنم تا بیشتر نابودم کنه...

نگاهم بالا اومد و روی چشماش توقف کرد ولی نگاه اون کمی پایین تر بود...درست روی لب هام که در حصار دندون های سفید و یکدستم بود!

اخم کرد...رنگ نگاهش تغییر کرده بود و من خوب میدونستم که از این کارم بدش میاد!

من خیره نگاهش بود و اون نگاهش به...

منو بی حرکت نگه داشته بود،رفتار و این حالتش برام عجیب بود...حیف که با خودم یه قول و قراری گذاشته بودم و دلم نمیخواست بدون فکر کاری رو انجام بدم!

"به به!چه کاری اونوقت؟"

تو از کجا پیدات شد این موقع؟

"وا!من وجدانتم باهوش خانوم...همه جا هستم...همه جا! جواب منو ندادی؟"

جواب چیو بدم؟

"جواب همون چیزی که تو چشما ته و از ته دلت میخوای!"

ته دل من چی میخواد مگه؟

"برو شیطون خانوم...منو سیاه نکن!"

اصلا به تو چه دلم چی میخواد!

"به من ربط داره خانوم!من وجدانتم...میدونم که جذبش شدی و بهش تمایل داری!"

هان؟

"زهر مار و هان مگه دروغ میگم؟"

اوهوم!دروغ میگی عزیزم!

"ماهک!"

لبخندی به حرص خوردن افکارم زدم که امیر متعجب نگام کرد...یه لبخند شیطنت آمیز زد...

خاک بر سرم!خاک عالم...من به امیر لبخند زده بودم و اونم...وای خدا...بمیرم با این سوتی دادنم!

اخم کردم و نگامو پایین انداختم!

بمیری ماهک... اینم کار بود تو کردی! الان فک میکنه از خدامه!

"مگه نیست؟"

تو خفه!

"چیشش! بی تربیت!"

_ امشبو هیچ وقت فراموش نمیکنم!

تکونی به سرم دادم و نگاش کردم... لبخند رو لب داشت و رنگ نگاهش فرق کرده بود... سرشو جلو آورد و این بار چشمامو نشونه رفت...

پلک هام در حال سوختن بود و نفس های داغش حالم رو بدتر میکرد!

_ هیچ وقت نمیخوام چشمتا بارونی بشه!

حلقه دستاشو شل کرد و به سمت چمدون ها رفت...

دمای بدنم بالا رفته بود و کف دستام خیس شده بود و قلبم به شدت تمام میزد... فقط دلم میخواست برم یه جای خلوت و تنها باشم و فک کنم...

به سمت پله ها رفتم و اونا رو دوتا یکی کردم و وارد پذیرایی شدم... حس میکردم هوای داخل سالن خفه کننده اس... احتیاج به فضای باز و آزاد داشتم...

وارد باغ شدم که صدای شیطون سرها بلند شد:

_ وای لپاشو! چه قرمز شده...

متعجب نگاش کردم که شیطون خندید و گفت:

_ چی شده بلا؟

گنگ نگاش کردم که خندید:

_ ای وای زبونتو موش خورده!

ترو خدا شانسو ببین... از دست داداشش فرار کردم حالا نوبت خواهرشه!

_ نه بابا... پله ها رو دو تا یکی کردم نفسم گرفت...

مشکوک نگام کرد که گفتم:

_ چیه؟

_ نخور منو راست میگی! بیا بریم چایی بخوریم...

با این حرفش به پیشونیم زدم... من خنگ واسه یه چایی رفتم اونوقت اینجوری شد...

_ برقا رفتن کجا بودی؟ ماما و مادر جون سراغتو گرفتن!

_ داخل عمارت بودم با امیر حسین!

سرشو به سمتم چرخوند... ای گل بگیرم دهنتمو ماهک با این گند زدنا! ببینش چه طور داره نگات

میکنه!

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

_ چمدونا رو بردیم که برقا رفت...

لبخند شیطونی زد... بعله که باید اینطوری نگام کنه و نیششو باز کنه! الان فک میکنه چه خبر

بوده؟! پوووف..

_ میگم باغتون خیلی باصفاست... من که عاشق درختاش شدم!

با خنده گفتم:

_ آره خیلی با صفاست به خصوص وقتی از درختا بری بالا و گیلاس بجینی!

تو چشمات پروژکتور روشن شد!

_ جون من؟ وای من میمیرم برا اینجور کارا...

خندیدم و سرمو تکون دادم:

_ اوهوم... حالا سر فرصت میریم...

چشمکی براش زدم که نیشش شل شد!

_ ایول! هستم...

_ چیو هستی؟

با شنیدن صدای نفسمو حبس کردم... این پسر عادت داشت به یهویی اعلام وجود کردن!

سها چرخید و گفت:

_ وای امیر حسین ترسیدم...

کنارم اومد و همزمان با ما قدم برداشت... سها بیخیال شده بود و تنها صدایی که سکوت بینمون رو میشکست صدای سنگ ریزه های باغ بود...

ناخودآگاه نگاه به سمتش کشیده شد... نگاهش به جلو بود و اخم مهمون پیشونیش شده بود!

آخه کدوم حالتو باور و قبول کنم! این اخم و جدی بودن رو یا اون شیطنت و مهربون بودن رو؟

سنگینی نگامو حس کرد و سرشو به سمت چرخوند...

نگاهش برام خوانا نبود... کاش میشد بفهمم تو سرت چی میگذره؟

با رسیدمون به انتهای باغ و آلاچیق چوبی که اونجا بود نگاهی به مادر جون انداختم که با لبخند ما رو نگاه میکرد... لبخند زدم و به سمتش رفتم!

_ ماهک! دایی اون سینی رو بیار...

نگامو از سها گرفتم و با یه ببخشید به سمت جایی جون رفتم...

پدر جون و دایی مشغول کباب کردن، کباب معروف سیزده بدر بودند... موقعی که امیر حسین و

سهراب میخواستن کمکشون کنن، پدر جون به شوخی گفت

" کباب سیزده بدر قلق داره پسر جون! اول یه چند سالی باید شاگردی کنی اونوقت تازه میشی یه

کباب پز حرفه ای سیزده بدر!"

وای که اون موقع قیافه هر دوشون دیدنی بود! الانم که مشغول سیخ زدن گوجه و فلفل هستن! به

همین زودی ۱۳ روز گذشت بدون هیچ اتفاق خاصی... فقط شیطنت های گاه و بیگاه امیر حسین

فضا رو عوض میکرد... سینی رو کنار منقل گذاشتم و گفتم:

_بفرمایید...

دایی جون تشکری کرد و دوباره مشغول حرف زدن با پدر جون شد...

بوی خوب کباب و اون سس گوجه مخصوصی که دایی به عادت هر سال روی جوجه ها و گوشت ها زده بود، منو بدجور شکمو کرده بود که یه ناخنک کوچیک بزئم! ولی خب از اونجایی که من یه خانوم متشخصم جلوی خودم رو گرفتم... با صدای دایی نگاه از اون جوجه های خوش رنگی که در حال کباب شدن بودند، گرفتم و به دایی جون نگاه کردم:

دایی_ مادر جون اینا کجان؟

_رفتن از باغچه ته باغ سبزی تازه بچینن!

دایی_ مگه سبزی هاش رسیده؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

_والا نمیدونم! قرار شد برن یه نگاهی بندازن ببین چه خبره!

دایی سری تکون داد و در حالی که جوجه ها رو باد میزد به پدر جون به شوخی گفت:

_میبینی اتابک! این مادر خانوم ما به فکر همه چی هست!

پدر جون_ اگه اون به فکر نباشه کی به فکر باشه؟

دایی خندید...

_تیکه میندازی؟

پدر جون_ من و تیکه؟ استغفار کن مرد!

و لب خودش رو به شوخی گاز گرفت... دایی خندید و سری تکون داد و گفت:

دایی_ ها راستی از مهبد شنیدم قراره بزنی تو کار جدید؟

پدر جون_ اره یه فکرهایی تو سرمه! خوب شد گفتمی بعدا باید درباره اش باهات صحبت کنم...

_ماهک؟ ماهک خانوم؟

به سمت صدا چرخیدم...سها بود...با یه ببخشید ازشون جدا شدم و به سمتش رفتم...دستش رو به سمتم دراز کرد و با اشاره به گوشیم گفت:

_چند باره داره زنگ میزنه!فک کنم کار مهمی داره...

ابروهامو بالا انداختم و گوشی رو ازش گرفتم...با دیدن اسمش اخمام تو هم رفت...مردتیکه سریش!

_بفرمایید؟

_سلام خانوم سعادت!ظهر بخیر...

لبخند مذخرفی به سها که نگام میکرد،زدم و گفتم:

_سلام جناب رستگار...ممنون!خوبین؟

_به لطف شما...شرمنده که این موقع زنگ زدم!

به سمت حوض وسط باغ رفتم...

_خواهش میکنم...در خدمتم!

_پوسترهای اصلی آماده شده...مونده بنر و عکس های مجله مزونتون که اگر براتون مقدور باشه فردا عصر یه سری به آتلیه بزنین!

موهامو پشت گوشم دادم و به برنامه فردا فک کردم...

امیر که گفت امشب برمیگردیم چون فردا بعدازظهر پرواز داره...منم که تنها میشدم و میشد به نازی خبر بدم تا همراهم به آتلیه بیاد!

_عذر میخوام ولی اون عکسایی که توی مجله...

وسط حرفم اومد...بی ادب!

_میدونم اون عکس ها آماده شدن و چون توی تعطیلات هستیم فردا صب برای چاپ میرن و حداکثر تا پس فردا به دستتون میرسه!البته قراره چند تا از اون مجله ها برای شرکت هایی که ساپورتمون میکنن، بفرستیم تا ببینیم نظرشون چیه!

مکت کرد و دوباره گفت :

_ فقط توی این هفته باید دو روز رو تماما به عکس گرفتن برای مجله خودتون اختصاص بدین! چون من یه قرار کاری خیلی مهم آخر هفته دارم و دلم نمیخواد کار شما رو ناتمام بذارم...

پوزخندی بی صدایی زدم! توی دلم اداشو در آوردم " دلم نمیخواد کار شما ناتمام بمونه!"

د خب بگو نگران پولت هستی! این حرفا چیه دیگه...!

_ باشه من فردا ساعت ۵ میبینمتون!

_ اوکی... پس منتظرم روز خوش خانوم!

چیششششش.. بی تربیت... نه به این همه زر زدنت و نه به این همه عجله و زود قطع کردنت!

_ ماهک...

تکونی خوردم و برگشتم.. امیر حسین توی چند قدمی ام ایستاده بود و یه جووری نگام میکرد... از اون نگاه ها که آدم میترسید بهشون نگاه کنه چون خیلی دقیق بود!

وای نکنه شنیده باشه؟ نکنه...

نه اگر شنیده بود که الان اینقدر اروم نبود! بود؟

لبخند مسخره ای تحویل نگاهش دادم و تند گفتم:

_ نازی بود... سلام رسوند!

آره جون عمه ام! آب دهنمو قورت دادم... اخه دختره خل مگه ازت چیزی پرسیده که میگی نازی بود! اووووف...

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

_ بیا ناهار آماده اس!

به جون خودم مشکوک شده بود... ینی شنیده بود حرفامو؟

"حتی اگر نشنیده بود با اون چیزی که تو پروندی مشکوک شده!"

سرتق به افکارم جواب دادم...

شنیده باشه! مگه کار خلاف شرع انجام دادم... اصلا بفهمه میخواد چیکار کنه... فوقش دو تا داد و بیداد میکنه! بیشتر از اینه؟

"ینی رو تو برم دختره پرو... میبینمت بعدا!"

نفسمو بیرون دادم و بدون توجه به افکارم به سمت آلاچیق رفتم...

سعی کردم آرام باشم و طوری وانمود کنم که کاملا نازی بوده ولی از شانس خوشگل من سها خانوم گفت:

_چیکارت داشت اون..

پریدم وسط حرفش و با اشاره گفتم:

_تو نازی رو نمیشناسی سها جون!

سها با ابروهای بالا پریده نگام کرد... آه دختره خنگ نشو جون من!

انگار گرفت جریان چیه و با لبخند گفت:

_اوف نگو اون روز ۱۲ شب به من تک انداخته ببینه بیدارم یا نه!

کنار امیر نشستم و گفتم:

_سلامت رسوند...

صدای پوزخند امیر بلند شد... نگاش کردم که سرش رو پایین انداخت...

آروم گفتم:

_مثل اینکه نازنین خانوم به خلیا سلام رسونده!

تند نگاش کردم که اخم کرد و به مادر جون نگاه کرد که ازش خواست دست به کار بشه!

به سها نگاهی انداختم که سرشو بالا انداخت... خدا به خیر بگذرونه با این کارایی که من دارم انجام میدم...

پوفی کشیدم و مشغول شدم... هر لقمه ای رو که میخوردم به زور اب یا دوغ پایین میدادم! ینی

امیر رو کفری کرده بودم با این کارم... آخر سرم طاقت نیاورد و با تشر گفت:

_چه خبره هی یه لقمه غذا یه لیوان آب!

دلَم میخواست زبمونمو برایش بیرون بیارم و یه به تو چه خوشگل و مامانی تحویلش بدم ولی خب در اون صورت باید خودم رو مرده فرض میکردم! چون امیر از رفتار های سبک اونم تو محیط عمومی بیزار بود!

در جوابش شونه ای بالا انداختم و نگامو ازش گرفتم...

اصلا نفهمیدم کی سیزده بدر تموم شد! کی سبزه گره زدم! اصلا چی گفتم موقع گره زدن سبزه؟
همش تو فکر امیر حسین و اخم سر غذاش بودم...

هر چند عادی رفتار میکرد ولی اون تخم هایی که موقع دید زدنش تحویلیم میداد، نشون میداد که داره مشکوک میشه! اصلا باید به چی مشکوک بشه؟ هوم؟
موقع خدافظی هم سرسری از مادر جون و مامان اینا خدافظی کردم ولی وقتی سهها دستم رو کشید و ازم پرسید:

"ماهک چیزی شده؟ منظورم جریان تلفنه و سر ناهاره؟"

منم در جوابش فقط سکوت کردم و دست آخر گفتم:

"فردا ساعت ۴ آماده باش میام دنبالت!"

به سهها اطمینان داشتم... از اون دخترای فضول نبود که بخواد برام خواهر شوهر بازی دربیاره و بی جا تو زندگی دخالت کنه!

سرمو به سمت امیر خان چرخوندم... آرنجش رو تکیه گاهش کرده بود و با دست راستش فرمون رو نگه داشته بود و طبق عادتش خیره ی جلو بود اونم با اخم!

کل زندگی من شده این جور نگاه ها! پوووووف...

_نازنین دیگه چی گفت؟

توی لحنش تمسخر بود... مطمئن بودم! نگامو به بیرون دادم و خودمو به خاطر حرفی که ناموقع زده بودم سرزنش کردم... راسته که میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! حالا حکایت من شده بود... یه چی گفته بودم و حالا باید تا آخر دروغ تحویل آقا میدادم!

_هیچی... یکم درد و دل کرد...

صدای پوزخندش سوهان مخم شده بود!...

_تا جایی که من خبر دارم نازی خانومتون چند روزه گوشیش رو خاموش کرده!

چشمامو روی هم فشار دادم... خاک بر سرم! حالا چی باید بگم؟!

سرمو به سمتش چرخوندم و سعی کردم بی تفاوت باشم:

_آره ولی یه سر روشن کرده بود تا باهام صحبت کنه!

امیر سرشو تکون داد و چند لحظه ای خیره چشمام شد و دوباره به جلوش خیره شد:

_خودت خوب میدونی که از دروغ متنفرم... حالا میخواد کوچیک باشه یا بزرگ!

نفسمو حبس کردم و به ناخن بلندم که توی کف دستم فرو میکرده، فشار بیشتری وارد

کردم... نوک انگشتام بیخ زده بودند... داره به زبون بی زبونی میگه دروغ میگم!

به زور گفتم:

_من... من که دروغ نگفتم!

سرشو به سمتم چرخوند و خیره چشمام شد... نگامو ازش گرفتم... چشمام داد میزدند که دارم دروغ میگم پس چه لزومی داشت مت پروها زل بزنم تو چشماش و ادعای راستی و درستی کنم؟!

_امیدوارم!

حس کردم ته دلم خالی شده... دهنم خشک شده بود... بینی بهم شک کرده بود؟

"بعله که شک کرده! بد بخت شدی ماهک خانوم!"

اخم بدی به افکارم کردم... حالا تو هی نفوس بد بزن واسه من بدبخت!

ای خدا آخه اصلا این عکس گرفتن ها برا چیت بود دختر! میمردی یه اجازه ای ازش بگیری؟

آب دهنمو به زور پایین دادم...

برای عوض کردن بحث و به خصوص منحرف کردن افکارم گفتم:

_ تا کی اونجایی؟

پوفی کشید و گفت:

_ نمیدونم! بستگی به کارم دارم... ترخیص ماشین ها زمان میبره...

_ باشه پس من خونه خودمون میمونم!

_ بیخود! تشریف میبری پیش مادر جون یا مامان تا برگردم و پیام دنبالت...

لج کردم:

_ خونه خودمون راحت ترم...

عصبی گفتم:

_ ولی من ناراحتتم! اونجا واسه یه دختر تنها مناسب نیست... میفهمی؟

_ نه نمی فهمم! من هیچ جا نمیرم... پس اینقدر امر و نهی نکن!

متعجب نگام کرد... آره خب بایدم اینطور نگام کنه.. ماهک خانومی که همیشه آروم بوده الان فوران

کرده.. اونم به چند دلیل!

_ نه بابا! زبونتون باز شده انگار...

نیشخندی زدم:

_ عادت ندارم اینقدر دستور بشنوم! آگه بهم اعتماد نداری اون بحثش جداس ولی من...

دست راستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و محکم گفت:

_ هی خانوم زیادی داری تند میری! من گفتم بهت اعتماد ندارم؟ هان؟

تن صداس بالا رفته بود و منو میترسوند... بمیری دختر با این حرف زدنا!

راهنمای راست ماشینش رو زد و توی خاک و سنگ ریزه های کنار جاده که چند تا دست فروش بودند؛ ایستاد...

عصبی بود...نگامو به جلو دادم...خداییش اینو نگفته بود و از روی نگرانی و شایدم غیرت نحواست تنها باشم! اونوقت من اینجوری جوابشو دادم!

_نه!

_پس این حرفو چرا زدی؟

سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم ولی از رو نرفتم و گفتم:

_چون طرز جواب دادنت اینو بهم فهموند!

پوز خند صدا داری زد...

دستی تو موهاش کشید...

_جالبه...خیلی بچه ای ماهک خیلی!هنوز نفهمیدی نگرانی با بی اعتمادی فرق داره؟هان؟هنوز

نفهمیدی دلواپسی با بی اعتمادی فرق داره؟

چشمامو بستم...چونه ام می لرزید...به من میگه بچه ام؟خسته شده بودم دیگه...تا کی باید دم

نزنم؟تا کی باید حرفاشو به جون بخرم و هیچی نگم و جلوش کوتاه بیام...

_محض رضای خدا اینو تو اون کله ات فرو کن که نگرانی با بی اعتمادی دنیاشون زمین تا آسمونه!

مکت کرد و با صدای آرام تری گفتم:

_آخه عزیز من چرا یه حرفایی میزنی که از روی فکر نیست!

بغضمو خوردم و گفتم:

_چون بچه ام!نمیدونستی؟

تو چشمات زل زدم که رنگ نگاهش فرق کرد انگار الان از من دلخور بود؟با ناباوری نگام کرد...

_ماهک!

دستمو آوردم بالا و گفتم:

سه... تا ته حرفاتو خوندم... لازم نیست توجیهش کنی!

آره من بچه ام... ولی... ولی تو که بزرگ بودی چرا حاضر شدی با من بچه ازدواج کنی؟
نگاش ازم گرفت... بهش برخوردی بود... بایدم بخوره حرف حق تلخه! خیلی هم تلخه...
با نیشخند گفت:

چون فک میکردم میتونی اونی باشی که میخوام!

شوکه نگاش کردم...

پوزخندی زد و نگاشو ازم گرفت و از ماشین پیاده شد...

سرمو به طرفین تکون دادم تا از این خواب واقعی بیدار بشم...

نه انگار درست شنیده بودم... یینی؟ یینی امیرم؟...

اوف... اصلا امروز قسمت شده بود که به من بی نوا شوک وارد بشه... چه سیزده بدر به یاد موندنی
شد!

ولی دور از انصاف بود که انکار کنم از حرفی که امیر حسین زد ذوق مرگ نشده بودم! چی از این
بهتر که داره اعتراف میکنه؟

"کجا اعتراف کرده بابا؟ یه کلمه ای گفت و نگفت! چیه دور برت داشته؟"

خب اون یک کلمه ام خودش کلیه!

"اینقدر بدم میاد از اون دخترایی که به این جور حرفا دل خوش میکنن!"

آهان! یینی الان منظورت منم دیگه؟ اصلا به تو چه! من دلم میخواد به اون حرفش حتی اگه الکی
باشه و از روی اجبار گفته باشه دل خوش کنم... مگه بده؟

"نه بد نیست ولی تو که دلت نمیخواد ماجرای میلاد باز تکرار بشه؟ هوم؟ یادت که نرفته؟ اونم
اولاش یه همچنین چیزایی میگفت!"

به خدا گیجم... امیر رفتارش با حرفاش فرق داره نمیدونم کدوم امیر رو باور کنم... امیر شیطان رو
یا امیر جدی و عبوس رو؟ اوف...

با باز شدن در سمت خودم، نگامو از جلوم گرفتم... امیر خم شده بود و نایلکسی رو به سمتم گرفت... اخم کرده بود... نگاهش به من بود ولی فکرش یه جای دیگه!
زیر لب یه چیزی مٹ تشکر بلغور کردم که مطمئن بودم نشنیده!... ماشین رو دور زد و سوار شد...
کلافه دستشو دور فرمون پیچید و فشاری بهش وارد کرد...
سویچ رو چرخوند و دستی رو پایین داد و آروم به سمت جاده حرکت کرد... کاش یه حرفی میزد تا یه جووری... ای بابا...
"تا یه جووری چی؟"

بیخیال شدم... نمیخواستم جوابی به افکارم بدم و باز پایپچم بشه!
حالا که اون حرفی نمیزنه من چرا چیزی بگم؟! هر وقت خودش بخواد حرف میزنه...

با صدای خش خش هوشیار شدم ولی چشمامو باز نکردم... با حس فرو رفتن تخت به سمت پایین فهمیدم که روی تخت نشسته... نفس هاش توی صورتم پخش میشد...

صدای آرومش که بیشتر شبیه زمزمه بود تو گوشم پیچید:

_ میدونم بیداری!... من دارم میرم...

لحنش بوی شیطننت گرفته بود انگار!

_ خانوم راحت من حریف زبونت نشدم پس همون بهتر که اینجا بمونی ولی به چند شرط!

بوی تلخ و تند عطرش رو وارد ریه هام کردم:

_ تا قبل از هفت باید خونه باشی... بشه هفت و یک دقیقه باید بری پیش مادر جون! در خونه رو قفل

میکنی.. اگه احساس خطر کردی به مادر جون زنگ میزنی و میری پیشش!...

هر چند خانوم شجاع من خیلی شجاع تر از این حرفاست!

به زور جلوی باز شدن نیشم رو گرفته بودم... پسره پرو بین داره چه طوری زبون میریزه!

بوسه آروم ولی طولانی به پیشونیم زد که همزمان با عقب کشیدنش چشمامو باز کردم!

لبخندی به قیافه خوابالودم زد و دستی به موهای بافته شدم کشید...

_بخواب خانوم..خسته ای!من میرم..برسم زنگ میزنم..

یا وجود بحث دیشبمون نیمچه لبخندی به روش زدم و گفتم:

_مواظب خودت باش!

از روی تخت بلند شد ولی موهامو بهم ریخت و گفت:

_چشم خانومی!

با بسته شدن در اتاق دلم گرفت...نه از تنهایی! به خاطر نبودنش...یه جورایی به بودنش تو خونه

عادت کرده بودم و با وجود اینکه هر بار سر یه چیزی بحث میکردیم ولی باز برام عزیز بود...

دستمو به سمت گردنبدم بردم...با لمس اسممون که بهم وصل بود دلم آروم گرفت...

آروم زمزمه کردم:

_به سلامت برو و به سلامت برگرد...

_اینجا کجاس؟

نازی به حالت مسخره ای گفت:

_وا عزیزم شب کوری گرفتی!معلوم نیست واقعا؟

سها پشت چشمی واسه نازی نازک کرد و گفت:

_میدونم آتلیه اس!ولی چرا اومدیم اینجا؟

از آینه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_یکم صبر کنی میفهمی!

نازی نگاهی به در آتلیه انداخت و گفت:

_میگم الان تکلیف چیه؟

متعجب گفتم:

_ تکلیف چی چیه؟

_ نابغه الان بریم تو چی بگیم؟

_ ها...هیچی...قراره دو روز رو تعیین کنیم واسه مجله مزون...گفتم شما ها هم باشین!

نازی به حالت لوسی گفت:

_ ینی کشته مرده احساساتم! واسه این ما رو تا اینجا کشوندی؟ خو این خودتم میتونستی انجام بدی؟

_ دختر خانوم عجول پوستر ها آماده شدن...نمیخوای بینیشون؟

نازی با ذوق گفت:

_ جون سها؟

ینی من عاشق پروبازی این بشر بودم...از جون خودش مایه نمیداره که؟

سها با حرص گفت:

_ جون عمه ات بیشعور! زود تند سریع بگین جریان چیه تا خفتون نکردم...

به نازی نگاه کردم و با سر گفتم که بهش بگه جریان چیه...به در آتلیه زل زدم...خدا به خیر

بگذرونه...فقط کاش تا قبل از اومدن امیر کارا انجام بشه و من یه نفس راحت بکشم!

_ نه!

با خنده با قیافه اش که درست مثل آدم های سخته ای بود نگاه کردم...البته دور از جونش ها! خدا

به سهراب جونش ببخشه! ما که بخیل نیستیم...والا!

نازی_ چرا نه؟

با شیطنت نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

_ عروس جونتون الان یه مدله!

به نازی توجهی نکردم و از آینه به سها نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم...هنوز تو شوک بود!
بالاخره به خودش اومد و گفت:

سها_من...من باورم نمیشه! ینی تو...تو برای مزون خودت و مجله مدل شدی؟
سری به نشونه آره تکون دادم که باز نازی گفت:

_واسه مجله مد اسلامی هم مدل شده،البته بعد از تایید و چاپ شدن اون مجله جز مدل های
رسمیش میشه!

سها با ذوق گفت:

_وای تبریک میگم ماهکی!

لبخندی زد:

_مرسی ولی هنوز مونده!

ابروهاشو بالا داد و با تعجب گفت:

_ینی چی هنوز مونده؟

_اول یه نسخه کامل از عکس های منتخب رو میفرستن واسه وزارت فرهنگ و ارشاد تا تاییدیه
بگیره چون مجله مد اسلامی و بانوانه! هر چند این کارها فرمالیته اس چون از قبل تایید شده...و
دست آخر تا چند روز دیگه مجله مد میرسه به دستمون!

سها_اینکه عالیه...مجله مزون چی؟

اینبار نازی جواب داد:

_تکلیف مجله مزون که امروز مشخص میشه!

سها_اهان پس ماجرای دیروز اون تلفن این بوده!

نازی نگام کرد و با سر پرسید جریان چیه؟

_دیروز رستگار زنگ زد...امیرم پشت سرم بود دیگه نمیدونم شنیده بود حرفا رو یا نه منم اومدم
ماست مالی کنم گفتیم تو بودی که زنگ زدی!

نازی _ چی گفت بعد؟

شونه ای بالا انداختم:

_هیچی... ولی انگار شک کرده!

سرها که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

_ینی امیر حسین نمیدونه؟

به سمتش چرخیدم! نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش کردم... نیششو برام باز کرد و گفت:

_چیه خب؟

سرمو چرخوندم و گفتم :

_به نظرت اگه میدونست الان اینجا بودم؟

صدای خنده اش منو به معنای واقعی گیج کرد!

_عاشق همین کاراتم! وای فک کن وقتی بفهمه قیافه اش چقدر دیدنی میشه!

با چشمای گرد شده و دهن باز نگاهش کردم... طفلک خل شده انگار!

نازی پوفی کشید و گفت:

_فعلا دعا کن نفهمه!

نفس عمیقی کشیدم... ینی واقعا اگه میفهمید چیکار میکرد؟

به قول سرها قیافه اش دیدن داشت تو اون لحظه!

ولی ترس توی دلم خبر از این میداد که نباید زیاد دل خوش باشم... چون امیر زود جوش میاره و

کافیه چیزی باب میلش نباشه، اون وقته که دیگه فاتحه!

"خب تو که از این موضوع آگاهی داری چرا این کارو کردی؟"

واسه پیشرفت مزون!

"تو گفتی و منم باور کردم!... تو فقط خواستی لج کنی... لجش رو دربیاری... نادیده اش بگیری... سر خود باشی!... میدونی با رو شدن این قضیه امیر چیکار میکنه؟ میدونی چه حالی میشه وقتی بفهمه که زنش ازش چیزی رو پنهون کرده و دروغ گفته؟"

سکوت کردم... چه جوابی به افکارم میدادم؟ من احمق یه کاری کرده بودم که حالا م ت چی توش مونده بودم!

دلَم میخواست برگردد به عقب و بزَنم زیر همه چیز ولی نمیشد... ولی با تمام این حرفا اون حس سرکش توی وجودم بهم روحیه داد که نترسم.. که شجاع باشم! مگه قراره چی بشه؟ بفهمه مهم نیست!

نازی_ بابا کل جنگل آمازون زیر ماشین تو سبز شد! تا کی قراره بمونیم تو ماشین؟

به ساعت نگاهی انداختم... یک ربع به قرار مونده بود... نازی ام که بی اعصاب شده بود و اگه یکم دیگه میمونیدم سیمای سرش قاطی میکرد!

_بریم...

با برداشتن کیفم، سه نفری از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمون رفتیم... نازی زنگ رو زد که در باز شد..

پله ها رو بالا رفتیم که خانوم کریمی منشی پر فیس و افاده ی جناب رستگار به استقبالمون اومد... با اون صدای تو دماغیش گفت:

_سلام... خوش اومدید!

به زور لبخندی بهش زدم و سلام دادم... نمیدونم چرا به دلَم نمی نشست! نه از رفتارش خوشم می اومد نه از طرز حرف زدنش... زیادی لوس بود...

کریمی_ جناب رستگار یه جلسه مهم دارند... به محض تموم شدن می تونید برید داخل!

نازی_ مسئله ای نیست... منتظر میمونیم!

سها خودش رو به سمتم کشید و تو گوشم گفت:

_به امیر زنگ نزدی؟

_ نه... وقت نشد!

_ کی برمیگرده؟

_ نمیدونم گفت کار ترخیص طول میکشه...

بدون جواب دادن راست نشست... سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با حلقه ام شدم...

قرار بود چی بشه؟ همون حس سرکش جوابم رو داد!

:هیچی... مٹ دختر خوب میری داخل و قرار دو روز رو میذارى تا قبل از اینکه امیر حسین بیاد!

اگه بفهمه؟ اون وقت چیکار کنم؟

:از کجا میخواد بفهمه؟

امیر خیلی تیزه! خیلی باهوشه میفهمه!

:چقد آیه یاس میخونی! هنوز که نفهمیده... ای بابا!

_ بفرمایید داخل!

با صدای منشی به خودم اومدم... نفسمو بیرون دادم و به همراه نازی و سه‌ها به سمت اتاقش رفتم... با چند ضربه به در؛ در رو باز کردم و وارد اتاق شدم... نگاهم به سمتش کشیده شد... سرش پایین بود...

نازی کله اش رو بهم نزدیک کرد و آرام گفت:

_ این الان مثلا جلسه مهم داشته؟

چشم غره ای بهش رفتم... به ما چه اصلا! لابد کار داشته دیگه!

_ سلام...

سرش رو بالا گرفت و با دیدمون لبخند زد... عینکش رو برداشت و از روی صندلیش بلند شد..

_ سلام.. خیلی خوش اومدین.. بفرمایید!

با دست همزمان به میل های راحتی اشاره کرد!

با نشستنمون رستگار هم نشست و تلفن رو برداشت:

_ خانوم کریمی ۴ تا قهوه لطفا!

تک سرفه ای کرد و گفت:

_ منتظر تون بودم!

_ ممنون..بفرمایید من در خدمتم!

دستاشو قلاب کرد و روی میز گذاشت:

_ پوستر هاتون که آماده اس..فردا مجله هم چاپ میشه!

سری تکون دادم و گفتم:

_ بعله دیروز پشت تلفن گفتید!

رستگار _ خب چه روزایی رو میتونید کلا آتلیه باشید؟البته تا آخر این هفته منظورمه چون من جمعه پرواز دارم...

به نازی نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت..سها هم که کلا تو فاز سکوت بود امروز...دوستای ما رو ترو خدا!

در اتاقش باز شد و همزمان منشی با یه بیخشید وارد اتاق شد...

زیر لب تشکری کردم و گفتم:

_ من از فردا صب وقتم آزاده...فقط تا ساعت ۵ میتونم آتلیه بمونم!

فنجون قهوه اش رو جلو کشید و گفت:

_ عالیه...پس اگه موافق باشید فردا از ۹ صبح شروع کنیم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ باشه...

_ خب اینم از قرار...پایه این بریم ددر؟

از داخل اینه نگاهی به سها انداختم و درحالی که دنده رو عوض میکردم، گفتم:

_نوچ! تا قبل از ۷ باید خونه باشم...

سها متعجب پرسید:

_چرا تا قبل از ۷؟

شونه ای بالا انداختم و با یه لبخند کجکی گفتم:

_دستور برادر تونه!

نازی به شوخی گفت:

_الهی! ناز بشه...

چشم غره ای بهش رفتم که با نیش باز نگام کرد...

سها_وا؟ چه حرفا! واسه خودش حرف زده...

پوفی کشیدم:

_بیخیالش... خودمم یکم کار دارم باید به اونا برسم!

نازی_ شوهر ذلیل بدبخت! چیشششششش...

بی توجه به حرف نازی گفتم:

_خب شما بیاین اونجا؟

سها_هوم... بد فکری نیست...

نازی_ گفته باشم من پیام شبم اونجا میومم!

ابرو هامو بالا دادم:

_چرا اونوقت؟

سرشو به سمت بیرون چرخوند و با شیطنتی که تو صداسش مشهود بود، گفت:

_آخه آقاتون دستور دادن!

چی؟ دختره پرو داره منو دست میندازه... حقشه بزخم سیاه و کبودش کنما!! پرو...

چپ چپ نگاهش کردم:

_خیلی مسخره ای!

با صدای زنگ تلفن دست از خرد کردن پیازها برداشتم.. نگاهی به سالن انداختم... پس این

ورپریده کوش؟

صداش زدم:

_نازی... اون تلفن رو جواب بده... دستم بنده!

چند ثانیه گذشت که دیدم نه خیرابی فایده اس.. چاقو روی تخته گذاشتم و به سمت تلفن رفتم... با

پشت دست اشک هایی که به خاطر خرد کردن اون پیازهای گنده، از چشمم اومده بود رو پاک

کردم و جواب دادم:

_الو؟

_سلام...

با شنیدن صداش نفسمو حبس کردم... چقد جاش توی خونه خالی بود... چقد دلم برانش تنگ شده

بود... با وجود اینکه هنوز یک روز هم نشده بود که رفته بود ولی دلم تنگش بود...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_سلام... خوبی؟

صدای نفس کشیدنش رو شنیدم... انگار خیالش راحت شده بود که اونطوری نفس میکشید...

_خوبم...

دماغو بالا کشیدم که گفت:

_چیزی شده؟

در حالی که هنوز از چشمام اشک می اومد گفتم:

_ نه...چی بشه مثلا؟

صداش رنگ نگرانی گرفته بود:

_ پس چرا صدات میلرزه و گرفته اس؟

لبمو به دندان گرفتم...چه دقتی داشت...لبخندی زدم و گفتم:

_ پیاز خرد کردم...زیادی تند بود!

یکم مکث کرد و بعد با حرص گفت:

_ ترسونیدم دختر!

خندیدم...بیخودی نگران شده بود...

_ تازه رسیدی؟

_ اره..یه ساعتی میشه؛ الانم هتلیم! تو چیکار میکنی؟

_ آها..به سلامتی..هیچی! میخوام تازه شام درست کنم...نازی پیشمه!

_ بهش سلام برسون...خیالم راحت که تنها نیستی!

یه حس شیرین تو وجودم اومد...با وجود اینکه ازم دوره ولی باز به فکرمه!

_ آگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن...باشه؟

آخه چه مشکلی قراره پیش بیاد؟ از دست این مردا که اینقدر نگران!

_ چشم!

_ چشمت بی بلا خانومی! مراقب خودت باش...

چشمامو بستم..صداش خیلی آروم و مهربون شده بود..

کاش الان کنارم بود...

_ تو هم همینطور!

_ فعلا...

صدای ممتد بوق رو که شنیدم آرامم گفتم:

_فعلا...

گوشی رو سر جاش گذاشتم و بلند شدم تا به سمت آشپزخونه برم...سها حدود یک ساعتی میشد که رفته بود...چون خونه مادر شوهرش دعوت بود و نمیتونست بمونه! نازی ام که معلوم نبود کجا غیبت زده...منم که مث یه کدبانو داشتم شام درست میکردم...اونم چی ماکارونی با گوشت و فلفل!

اینجور ماکارونی رو نازی خیلی دوست داشت به خصوص وقتی سویا و گوشت رو با هم قاطی میکردی! منم که فداکار! تصمیم گرفتم این غذا رو درست کنم!

پیازهای خرد شده رو تو روغن سرخ کردم و گوشت چرخ شده رو هم بهش اضافه کردم تا از اون حالت خامی بودنش در بیاد...سویا رو هم بهش اضافه کردم و گذاشتم یکم دیگه تفت بخورن تا بعد بهش رب رو اضافه کنم...

یک ربع بعد هم ماکارونی رو آب کش کردم و به صورت ردیفی، یه ردیف ماکارونی و یه ردیف هم از اون مایع مخصوص ریختم و روی گاز گذاشتم...

سر و سامونی به آشپزخونه دادم...با صدای نازی به سمتش چرخیدم..به این تکیه داده بود و با لبخند گفت:

_خسته نباشی خانوم!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_ممنون...کجا بودی؟

به سمت میز اومد و یکی از صندلی ها رو عقب کشید...

_تو اتاق مهمون بودم...دراز کشیده بودم...

سبد میوه رو از داخل یخچال بیرون کشیدم و جلوی نازی گذاشتم...

یکم کسل بود...ینی قیافه اش داد میزد که ناراحته...

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم:

_چیزی شده نازی؟ از وقتی که اومدیم تو خودتی؟

دستشو زیر چونه اش گذاشت:

_معین به مامان و خاله و گفته!

گیج نگاش کردم... خوب این که خوب بود... ولی چرا ناراحتی؟

_مامان که از ذوق زبونش بند اومده بود... خاله هم دست کمی از مامان نداشت... خوشحال بودن...

الان همه میدونن به جز بابا و شوهر خاله!

دستم روی دستش گذاشتم:

_خب این که خوبه نازی جان! خدا بزرگه... خودش همه چیز رو درست میکنه...

_راستش هیچ وقت نمیکردم روزی برسه که معین بخواد این حرفا رو بهم بزنه... از اینکه از همون

روزی که دانشگاه قبول شده بودم و اولین خواستگاری که برام اومده رو دست به سر کرده

بود! درست از همون روز براش مهم شده بودم... با تموم گستاخی ها و تلافی هایی که کرده بودم

منو دوست داشت...

با بغض گفت:

_دیگه نمیکشم به خودم دروغ بگم که دوسش ندارم...

با چشمای اشکی بهم زل زد و گفت:

_من دوسش دارم! آگه.. آگه بهش نرسم دق میکنم ماهک!

خدای من! دوست خل من عاشق شده بود...

_تازه فهمیدم که تموم اون لج بازی ها از سر دوست داشتن بوده ماهک...

لبخندی زدم و به سمتش رفتم... سرشو تو آغوشم گرفتم... برام لذت بخش بود که بهترین دوستم

دچار درد عاشقی شده... دچار دوست داشتن شده... دچار همون حسی شده که من شدم... خدایا

میبینی؟ میشنوی صدامونو؟

نازنین شیطون ما دل باخته به کسی که یه زمانی فک میکرد ازش متنفره... ماهک دل بسته به

مردی که این روز ها شده تموم زندگیش...

_ میفهممت نازی! فقط... فقط صبر کن... همه چی درست میشه!

با نگاه اشکیش بهم زل زد... بهش لبخند زدم و آروم چشمامو باز بسته کردم...

با بی میلی چنگال رو توی ظرفم چرخوندم... اشتهاام کور شده بود! انگار یه چیزی توی گلوم بود... به نازی نگاه کردم که بدتر از من خیره ظرفش بود...

پوف! حال ما رو ترو خدا... کی فکرش رو میکرد که دختری که الان روبه رو منه، همون نازی شیطان باشه که الان اینقدر آرومه!

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_ چرا نمیخوری؟

تکونی خورد و تازه به خودش اومد... با گیجی گفت:

_ هان؟

به عقب تکیه دادم و گفتم:

_ تو باغ نیستی ها! میگم چرا نمیخوری؟

چنگال رو تو ظرف رها کرد:

_ میل نمی کنه!

_ با غذا نخوردن که مشکلی حل نمیشه!

چشاشو ریز کرد:

_ خودت چرا نمیخوری؟

شونه ای بالا انداختم...

_ اشتها ندارم!

با همون حالت قبل ولی بالحن مشکوکی پرسید:

_ چرا اونوقت؟ خبریه ناقلا؟

چپ چپ نگاهش کردم...خوبه تا حالا گفتم آرومه و الان زبونش باز شده!

ظرفمو برداشتم و گفتم:

_دیگه داشتتم کم کم بهت شک میکردم!

متعجب پرسید:

_چرا؟

لبخند شیطونی زدم:

_آخه نه که تا الان خیره ظرفت بودی گفتم لابد زبونتو جا گذاشتی!

نازی_خفه بابا...من تو هر شرایطی از زبون نمی افتم!

نیشخندی زدم:

_خوبه...آفرین!

صندلیشو عقب داد و با ظرف غذاش به سمت سینک اومد:

_رابطه ات با امیر حسین چطور یاس؟

به لبه ظرف شویی تکیه دادم:

_مث جذر و مد دریاس!

لبخندی زد:

_چه تشبیه ای!

_یه وقتایی آرومیم و یه وقتایی طوفانی...

با یاد آوری بحث دیشب ناخواسته لبخند روی لبم اومد...

"فک میکردم میتونی اونی باشم که میخوام!"

به لبه ظرف شویی تکیه داد و با نگاهی موشکافانه گفت:

_نمیخوای یه تصمیم درست درمون واسه ادامه زندگیت بگیری؟

چه تصمیمی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

بع زندگیتون نگاه کن... خیلی عادیه... نه عشقی بینتونه و نه حتی رابطه ای!

خواستم چیزی بگم که دستاشو بالا آورد...

توجیه نکن ماهک... من دوستتم... اخلاق و رفتارت رو میدونم... هر کسی شما رو از دور ببینه

میفهمه که اصلا شبیه زن و شوهر نیستین!

پوز خندی زدم که که با حرفی که زد گیج شدم:

چرا بچه دار نمیشی؟

با چشمای گرد شده و دهن باز نگاش کردم... حالش خوب نبود انگار... با اخم گفتم:

پیشنهادت خیلی مذخرف بود... واسه خودت نگهش دار!

شیر آب رو باز کردم که نازی اونو بست و جدی گفت:

نکنه توقع داری اول عاشقت بشه؟

تیز نگاهش کردم:

همچین توقعی ازش ندارم... هر دوی ما از این زندگی راضی هستیم!

تخس گفت:

از کجا معلوم که حرف امیر حسین هم همین باشه؟

مات نگاش کردم... چی میگفت نازی؟ ینی از چیزی خبر داشت که من بی خبر بودم!

تکیه اش رو گرفت و آرام گفت:

من بد تو نمیخوام ماهک! چون ذره ذره آب شدنتو دیدم.. فک کنم خوشبختی کمترین حق تو از

این زندگی باشه!

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

_پا به پات جلو اومدم... تو خوشی و غم باهات بودم... اگه واقعا حس میکنی ته دلت بهش حس داری با چنگ و دندون نگهش دار و به دستش بیار! چون چند وقتی به رنگ نگاهت عوض شده... تو سکوت نگاش کردم... راست میگفت... حرف حساب رو زده بود...

بوسه ای روی گونه ام گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت...

از کی عوض شدم؟ از کی رنگ نگاهم عوض شد؟ از کی برام مهم شد؟ از کی؟

صندلی راک رو به حرکت در آوردم... نگاهم خیره آسمون سیاه بود و فکرم به جای دیگه!

حرفای نازی ذهنم رو بدجور مشغول کرده بود.. از اون دسته از آدم هایی نبودم که با یه حرف شنیدن قهر کنم! بر عکس چون اخلاق نازی رو میدونستم ناراحت نبودم.. چون نازی زیادی رک بود.. واقعا نمیدونم چرا گفت بچه دار شیم! نازی میدونست که ازدواج ما با عشق و علاقه نبوده... میدونست که هیچی بینمون نیست... ولی با این وجود گفت بچه دار شو! والا اگه به من بود که میشدم منتها راهشو بلد نیستم!!

نازی با وجود اینکه خودش درگیر مسائل شخصی اش بود ولی باز به من توجه داشت... انگار کل مهربونی های این دنیا تو وجود این دختر جمع شده بود.. بعضی وقتا حس میکردم نازی مادرمه! درسته شیطنت داشت ولی با تموم خل بازی هاش منطقی بود و عاقلانه تصمیم میگرفت نه مٹ من که بیشتر مواقع از روی احساس تصمیم میگیرم!

_از حرفام دلخور شدی؟

چشمامو باز کردم... کنار صندلی ایستاده بود و مٹ من خیره آسمون پر ستاره بود... نگامو ازش گرفتم... تنها چیزی که بین ما نبود؛ دلخوری بود... مگه میتونستم از دوستم و خواهرم دلخور باش؟

لبخندی روی لبم نشست:

_تو که جواب سوالتو میدونی!

_اوهوم... میدونی من بیشتر از اینکه به فکر خودم باشم به فکر توی خل و چلم!

_مٹ مادرا شدی!

نگاشو بهم دوخت و با لبخند پرسید:

_ بهم میاد؟

دیونه ای نثارش کردم و دوباره به آسمون نگاه کردم...

_ دوسش داری؟

با گیجی نگاهش کردم... جدی نگام میکرد... امشب انگار اومده بود میچ گیری کنه! نگامو ازش گرفتم... یکم دروغ گفتن که ایرادی نداشت! داشت؟

_ توهم زدی انگار نازی!

صدای حرص دارشو شنیدم:

_ توهم نزدم خانوم... عین واقعیت رو گفتم منتها با ورژن سوالی!

لبخند روی لبم نشست... باید باور کنم این همون نازی که سر شب برای معین اشک میریخت؟ دوباره گفت:

_ چشات یه چی میگه و لبهات یه چیز دیگه!

_ از کجا معلوم که چشمم حرف لبهامو نگو؟

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

_ بدبختی اینجاست که خودت خودتو لو میدی! دوست داشتن نه جرمه نه گناه...

پوزخندی زدم:

_ دردم اینه که میترسم!

لحنش مهربون تر شده بود انگار!

_ از چی؟

_ از پس زده شدن!

_ از کجا معلوم که پس زده بشی؟

_ نمیدونم نازی... مغزم هنگ کرده!

_هوم... پس اون ته مه‌های دلت دوسش داری؟

چشمامو بستم و حرکت صندلی و تکون هامو تند تر کردم...

_شاید!

نازی _ بهش بگو پس!

_ نمیتونم!

نازی_ چرا؟ غرورت نمیداره؟

_ شاید!

نازی_ دقیقا مت من! شاید اگه منم مت معین شب سبزه بدر بهش میگفتم دوست دارم، الان

اینقدر بی تاب نبودم!

_ خب بگو... کسی جلوتو نگرفته!

نازی_ همیشه! بعضی چیزا رو باید توی دلت نگه داری تا وقتش برسه!

لبخند تلخی زدم:

_ پس چرا هی به من اصرار میکنی که بهش بگم؟

نازی_ چون تو فرق داری!

_ چه فرقی اونوقت؟

نازی_ چون ازدواج کردی... مت من نیستی که ول معطل باشی!

_ دلیلت احمقانه اس!

نازی_ هر جور دوس داری فک کن!

_ شب به یاد موندی شد!

خندید...

نازی_ اوهوم... اون از گریه و آه و ناله من... این از نیش و کنایه های بی سر و ته مون!

_ولی سبک شدیم!

نازی_اره...خوابم گرفت!

در حالی که سرمو به صندلی تکیه داده بودم، به سمت نازی چرخوندمش و گفتم:

_بخواب خب!

با نیش باز گفت:

_دخلمم کجا اونوقت بخوابم؟

_هر جا که راحتی!

نگاهی به تخت انداخت و با شیطنت گفت:

_کنار تو که نمیتونم...آخه جای آقاتون باید خالی باشه!

تو اتاق مهمون راحت ترم!

خندیدم:

_دیونه! باشه برو...چیزی خواستی خبرم کن!

خم شد و گونمو بوسید...

_خوشحالم که رنگ نگاهت عسلی شده...شیرین شیرین!

بهش دوست داشتنتو بفهمون... شاید اونم منتظر یه جرقه باشه تا خالی کنه حرفای دلش رو!

لبخندی زدم که صدای ویبره گوشیم مانع از جواب دادنم شد...

نگاهی به گوشی انداخت و گفت:

_شاید خودش باشه! شیطونی نکین نصفه شبی!

برو بابایی نثارش کردم و قفل صفحه رو باز کردم...

هنوز در اتاق رو نبسته بود که خندیدم! انگار این دختر علم غیب داشت...امیر بود...

_نگاه چه ذوقیم کرده خاک بر سر! یه حیایی، شرمی چیزی بکنی بد نیستا!

_ نازی!

با وجود اینکه پشتم بهش بود ولی میتونستم عکس العملش رو ببینم... مطمئنا دستشو به کمرش زده بود و با چشمای ریز شده نگام میکرد!

_ کوفت و نازی! مگه دروغ میگم! از راه به درش نکن لطفی رو... جوابشو نده تا بیخیال بشه!

نفسمو کلافه بیرون دادم... میدونستم داره شوخی میکنه و میخواه حرصم بده چون اهل دخالت تو شخصی ترین رابطه ها نبود! میشناختمش... ولی این شیطنت پنهون توی ذاتش گاهی بد موقع اعلام حضور میکرد!

_ شب خوش نازی جان!

_ شب بخیر خره!

خنده ای کردم... این دختر دیونه بودن براش کمه!

نگامو به صفحه سیاه گوشیم سوق دادم... قفلش رو زدم و به پیامی که برام فرستاده بود نگاه کردم!

_ موضوع انشاء: تعطیلات خود را چگونه گذرانید؟

- به نام خدا

- فرسنگ ها دور از آغوشش..

حس میکردم قلبم توی دهنم میزنه! این متن، این موقع؟ خدایا چرا من گیج باید گیج تر بشم..

"گیج نیستی خنگ! بدبخت یه متن برات فرستاده... چیه باز دور برت داشته؟"

برو بابایی نثار افکارم کردم...

دوباره متن رو خوندم... دلم لرزید.. ته دلم خالی شده بود و یه حس شیرین و ناب زیر پوستم دویده بود... یه حس از جنس بوسه های امیر که وقتی روی پیشونیم زده میشد و حتی خاص تر از اون!

هنوز تو خلسه پیامش بودم که صدای وایره گوشیم من به خودم آورد و پشت بند اون نگاه مشتاق من به صفحه گوشی بود!

_بیداری؟

لرز خفیفی تو انگشتم بود... نه از ترس... از ذوق زیاد و هیجان زدگی!

براش تایپ کردم:

_اوهوم!

دلم یکم حرص دادن رو میخواست! خوب یادمه که میگفت بیشتر دوست داره حرف بزنه تا اینکه

مٹ قطره بارون چیک چیکه بشنوه!

_آخر شبی حس حرص دادنت گل کرده؟

خندیدم... مرد من بیش از اندازه تیز بود!

_شاید...

به چند ثانیه نکشید که جواب داد:

_انشالا برگردم از خجالتت در میام عزیزم!

و من میدونستم اون عزیزم آخر پیامش از روی حرص و هشدار دادن بوده نه بیشتر...

_در خدمتیم!

براش فرستادم و لبخند موزیانه ای زدم... یکم شیطنت که به جایی بر نمیخورد!

منتظر جواب نشدم و براش تایپ کردم:

_البته اگه آقامون اجازه بده!

میدونستم الان نیشش بازه...

_شیطون شدی؟

_بده یا خوب؟

_پیش خودم مجازه ولی پیش دیگران نوچ!

لبخند روی لبم نشست... حرفش بوی تعصب میداد یا مالکیت؟

جوابشو ندادم... انگار بیخیال شده بود...

گوشیو کنار گذاشتم و به سمت تخت رفتم... بوی عطرش هنوز روی تخت مونده بود... سرمو رو بالشتش گذاشتم... چشمامو بستم و گذاشتم ذهنم آروم بگیره!

با نوک انگشت هام شقیقه هامو ماساژ دادم... سردرد بدی داشتم که به خاطر بی خوابی دیشب بدتر شده بود!

با وجود اینکه چشمامو بسته بودم ولی نتونستم بخوابم..

انگار یه چیزی رو گم کرده بودم... امیر نبود و منم بی خواب شده بودم اساسی!

بعد از اذان صبح به زور یه مسکن خوابم برد...

_ سلام صب بخیر!

چشمامو باز کردم و به نازی که جلوم ایستاده بود، نگاه کردم:

_ سلام.. صب تو هم بخیر!

یکم نگاه کرد و گفت:

_ خوبی؟

سرمو بالا انداختم:

_ سرم درد میکنه!

نوچ نوچی کرد و به سمت کتری رفت...

_ خویه قرص بخور!

_ خوردم بابا بی فایده اس!

فنجون چایی رو جلوم گذاشت و روی صندلی روبه روم نشست:

_ چرا! مگه نخوابیدی؟

_ خوابم نبرد!

لبخند شیطونی بهم زد...چشم غره ای بهش رفتم!خوب میدونستم توی اون ذهن منحرفش چی میگذره!

"وا تو که خودت منحرف تر از اونی!"

خفه تو بی عدب!

_میخوای قرار امروز آتلیه رو کنسل کنم؟

یکم از چاییمو خوردم و گفتم:

_نه بابا...بذار زودتر تموم بشه این قضیه!

_هنوز به امیر نگفتی؟

_نه!

_ینی بهش نمیگی؟

کلافه گفتم:

_نه!چه لزومی داره بدونه...این به کارم مربوط میشه نه امیر حسین!

شونه ای بالا انداخت:

_هر طور مایلی دوستم!

لبخند کم جونی بهش زدم که گفت:

_راستی داشت یادم میرفت...دوستم که مسئول تدوین عکسا بود،دیشب ایمیل داد که مجله چاپ

شده!از امروز واسه تموم مزون ها میفرستن!

تکیه مو از صندلی گرفتم:

_چه خوب!

نازی ذوق زده گفت:

_وای ماهک اینقدر ذوق دارم بینمشون!

متعجب نگاش کردم:

_ مگه پوستر ها رو ندیدی؟

با لب و لوچه اویزون نگام کرد:

_ نه بابا! مگه اون منشی بد عنق رستگار گذاشت!

یکم مکث کرد و دوباره با ذوق گفت:

_ عوضش امروز مینمشون!

لبخندی بهش زدم... یه تکیه از نون سنگ رو برداشتم و گفتم:

_ من برم حاضر شم... تو هم صبحونتو بخور!

_ نیام ینی؟

_ نمی دونم والا... اگه تو مزون کاری نداری بیا!

یکم فکر کرد و گفت:

_ کار به خصوصی نداریم... پس میام!

باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم تا لباس بپوشم!

_ عه وا... سلام ماهک جون! عیدت مبارک باشه خانوم مدلینگ!

به نیش باز دختر روبه روم زل زدم... جووری نیششو باز کرده بود که حتی دندون عقلشم مشخص بود!

با پس گردنی که از نازی خورد لباس رو ورچید:

_ بیجعور!

نازی_ اول به بزرگترت سلام کن بچه پرو!

_ اوه ببخشید ندیدمت مادر بزرگ!

نازی_ کوری دیگه!

لبخندی به این دیونه بازیشون زدم و گفتم:

_عید تو هم مبارک مهسا خانوم! خوبی؟

مهسا_ خوبم فدات شم، تو چطوری نازی؟

نازی_ فعلا که نفسی میاد و میره!

مهسا دیونه ای نثار نازی کر و گفت:

_ماهک جان، پوستر هاتو دیشب واسه چاپ فرستادم تا غروب مجله به دستتون میرسه! فقط من

حیفم اومد که بهت نگم!

منتظر نگاش کردم:

_یکی از مدل هات عالیه...ینی اگه یکم روش کار بشه یه عکس بی نظیر و طبیعی میشه!

نازی_ کدومو میگی؟

مهسا_ همون که قبل از تعطیلات با اون لباس دکلته نقره ای رنگ گرفتم...فقط خودمون بودیم

یادته؟

نازی_ هوم آره...خدایی اون لباس خیلی خوشگل بود!

مهسا حرف نازی رو تایید کرد و رو به من گفت:

_اگه مایل باشی میتونم یکم روش کار کنم تا قشنگ تر بشه!

به نازی نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت...

بد نبود حداقل دیوار خالی اتاق خواب رو پر میکرد!

_میشه ببینمش؟

مهسا با لبخند جوابمو داد:

_چرا نشه خانومی...دنبالم بیاین!

چون هنوز خانومی که مسئول عکس گرفتن نیومده بود با خیال راحت دنبالش رفتیم... با چیزهایی که مهسا گفته بود مشتاق شده بودم که ببینمش!

وارد اتاق کار مهسا شدیم مَث اکثر اتاق ها ساده دیزاین شده بود... یه میز چرم قهوه ای رنگ با لب تاپ و چند تا دستگاہ و مانیتور روی میز کار بود و چند تا هم صندلی با یه گلدون که گوشه اتاق بود!

مهسا_ بیا ببین!

نازی زودتر از من به سمت مهسا رفت که مهسا به شوخی گفت:

_میگم ماهک نازی بیشتر از تو ذوق داره!

نازی پشت چشمی نازک کرد:

_بس که مَث ماست میمونه!

خندیدم که صدای واو گفتن نازی بلند شد...

نازی_ وای عالی شده ناقلا! دستت طلا...

خیره مانیتور شدم... موهایی که به خاطر روشن بود پنکه و کولر تو هوا در حال رقص بود با چشمایی که بیش از حد خمار به نظر میرسید، قیافمو طبیعی تر نشون میداد... یه پیراهن دکلمه نقره ای رنگ که روی قسمت سینه و پهلوهاش سنگ کار شده بود و بلندی اون به زور تا زانو بود!

مهسا_ نظرت؟

لبخندی بهش زدم:

_تو که گفتی باید روش کار بشه؟

مهسا_ جای کار کردن که داره ولی علل حساب اینو قبول کن تا بهترش کنم...

_دستت درد نکنه... خیلی خوب شده!

مهسا_ خواهش... پس من اینو برات چاپ کنم تا بعدا به صورت قاب عکس درش بیارم!

سری تکون دادم:

مرسی...

مهسا_ خب دیگه بهتره بری واسه میکاپ الاناس که مسؤل عکس هات بیادا!

نازی منو به جلو هل داد و رو به مهسا گفت:

_من اینو ببرم کلاس خوشگلاسیون!

مهسا خندید:

_برو دیونه منم کارم تموم شه میام پیشتون!

به مجله ی روی میز چنگ زدم تا خودمو باهاش باد بزنم...هوای داخل آتلیه زیادی گرم بود و منم به خاطر فعالیت زیاد،خیلی گرم شده بود و حدود نیم ساعتی میشد که نصفی از عکس ها رو گرفته بودیم و بقیه هم واسه فردا مونده بود...روی صندلی های راه روی آتلیه نشسته بودم و منتظر نازی بودم که با مهسا در حال حرف زدن بود...

به در اتاق بسته شده مهسا نگاه کردم...اوف کی میاد تا بریم خونه!

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم...عجیب بود که امیر امروز نه زنگ زده بود و نه پیامی!

البته شاید به خاطر قرارداد هاش نمیتونست زنگ بزنه...

اصلا چرا همیشه اون باید از من خبر بگیره؟

دلم براش تنگ شده بود...به خصوص واسه اون شیطنت نگاهش!

ناخودآگاه دستمو روی اسمش کشیدم...

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم...با هر بار بوق خوردن تپش قلبم تند تر میشد...انگار هیجان داشتم!

دیگه نا امید شده بودم که جواب بده و میخواستم قطع کنم که صدای خسته اش که یکم بم تر شده بود تو گوشم پیچید:

الو؟

تو دلم قربون صدقه اش رفتم!

"چیششش تو که جلف نبودی؟!"

سعی کردم آروم باشم تا هیجان صدام مشخص نباشه!

_سلام...خوبی؟

صدای پوف کشیدنش تو گوشه پیچید:

_ممنون تو چطوری؟

_خوبم...چه خبر؟

_سلامتی...درگیر نوشتن قرار داد بودم...

یکم مکث کرد و پرسید:

_تو چی؟

_خسته نباشی پس آقا! منم سلامتی...بیرونم با نازی!

حس کردم لحنش بوی شک میده:

_بیرون کجا؟

خدا منو ببخشه با این دروغ گفتنام!

_مزون بودیم اومدیم خرید...

_خرید؟ خرید چی؟

ای بابا...اینم گیر داده!

_هر چی که لازم باشه!

_چی مثلاً؟

دیگه منو کفری کرده بود...رسما منو سین جیم میکرد!

_سوالات بیشتر به پرسیدن اصول دین شبیه!

عصبی خندید... مطمئن بودم یه چیزی شده... تغییر لحنش عجیب بود!

_جالبه... اوکی زودتر خرید کن و برگرد خونه... خوش ندارم تا دیر وقت بیرون باشی!

آبرو هام بالا پرید... دلم میخواست بگم "خوبی امیر؟"

_اوی ماهک بیا مهسا پوسترت رو میخواد بهت بده!

با صدای نازی به خودم اومدم... صدای بوق اشغال توی گوشم میپیچید... بدون خدافظی؟

تماس رو قطع کردم و نگاه گیجم رو به نازی که در اتاق مهسا ایستاده بود، دادم...

نفسمو بیرون دادم و با قدم های آرام به سمتش رفتم...

با دیدنم متعجب پرسید:

_خوبی؟

سرمو تکون دادم و خواستم برو داخل که بازم گرفت... نگاهی کردم که گفت:

_دمعی انگار؟

میدونستم اگه چیزی بگم تا ته و توی ماجرا رو در نیاره ول کن نیست، به همین خاطر گفتم:

_نه بابا... گرمه زودتر تمومش کن تا بریم خونه!

_پوسترت رو مهسا بده رفتیم!

_خوبه!

خواست چیزی بگه که صدای زنگ گوشیش بلند شد... از جیب مانتوش اونو بیرون کشید... یه لبخند

کمرنگ روی صورتش نقش بست... حدسش سخت نبود...

_برو باهش حرف بزن...

نگام کرد که آرام سرمو تکون دادم.. خدا کنه بهم برس!

با هن هن کردن خرید ها رو روی میز ناهار خودی گذاشتم... نفسمو با صدا بیرون دادم و به سمت در رفتم تا اونو ببندم...

قفل در رو انداختم و شالم رو از سرم کشیدم... دکمه های مانتومو باز کردم و به سمت اتاق رفتم... دلم یه دوش آب سرد رو میخواست... شدیداً احساس گرما میکردم... به ساعت نگاهی انداختم... نزدیک ۸ بود...

حولمو برداشتم و به سمت حمام اتاقم رفتم...

شیر آب رو باز کردم که نفسم بند اومد... آب زیادی سرد بود ولی برخوردش با پوست داغم لذت بخش بود...

ذهنم پر کشید به نیم ساعت قبل... وقتی نازی گفت معین امشب با پدرش صحبت میکنه جا خوردم... فک نمیکردم به این زودی چیزی بگه یا کاری کنه! ولی خب خاصیت عشق همینه دیگه!
"تو مگه عشقو درک کردی که الان داری تز میدی؟"

نه... ولی میدونم مادرم عاشق بابا بود...

پوزخندی زدم... کاش درک میکرد و الان سه تایی خوش و خرم کنار هم بودیم...

"تو از عشق مادرت فقط یه چیزایی رو شنیدی و دیدی! خودت که تجربه اش نکردی!"

آره قبول... من تجربه اش نکردم پس بهم بگو این حس و حال چیه؟ این نخواهیدن و هیجانی که موقع حرف زدن باهاش دارم چیه؟

"دل دادی ماهک... خودت بهتر میدونی از کی! تو دلتو باختی... به یه پسر شیطون که گاهی اوقات تغییر رفتارش مث خوره میشه و میفته به جونت... نمیگم عاشق شدی فقط میگم دل باختی... دل دادی به امیر حسین!"

آهی کشیدم... خسته شده بودم از این همه تایید و انکار...

دلم ی زندگی ساده و پر از محبت رو میخواست... مث زندگی مادر جون و پدر جون!

دلم نمیخواست لیلی باشم و امیر مجنون!

دلم نمیخواست شیرین باشم و امیر فرهاد!

دلم نمیخواست پس زده بشم!

دلم نمیخواست باز برگردم به اون روزای تلخ گذشته! دلم میخواست...دلم میخواست...

زیر اون آب سرد هق زدم..دلم خیلی چیزا رو میخواست!

دلم تموم چیزایی رو میخواست که حقم بود و اونا رو نداشتم...

دلم مادرم رو میخواست...دلم پدرم رو میخواست...

دلم شوهرم رو میخواست!دلم دوست داشتن میخواست..

دلم زندگی ارومی رو میخواست...

دلم زندگی پر از...پر از...

"پر از عشق رو میخواد مگه نه؟"

هق زدم...به حال تموم روزایی رو پشت سر گذاشته بودم سوخت...دلم به حال زجر کشیدنم سوخت...

دلم به حال تموم فرصت هایی که از دست داده بودم سوخت...دلم از تموم ضعف هام گرفت...از تموم سکوت های بی جا و جایی که کرده بودم گرفت!

آره دلم زندگی پر از عشق رو میخواست...عقده ای که نبودم؟بودم؟

منی که حسرت خیلی چیزا روی دلم مونده بود حالا دلم خیلی چیزها رو میخواست...

حوله تنیمو پوشیدم و به سمت آشپز خونه رفتم تا زیر کتری رو روشن کنم...

هنوز پامو داخل آشپزخونه نداشتم بودم که صدای تلفن بلند شد...زیر لب ای بابایی گفتم و به سمت تلفن رفتم..

_بله بفرمایید؟

....._

_الو؟

....._

سکوت کرده بود...

_لالی؟

جوابم باز سکوت بود... پوفی کشیدم و تماس رو قطع کردم... شانس منو ترو خدا... مزاحم نداشتیم که الان داریم!

"از کجا معلوم مزاحم باشه؟"

وقتی حرف نمیزنه، مزاحمه دیگه!

"جان من؟؟"

کوفت...

زیر کتری رو روشن کردم و به سمت اتاق رفتم تا لباس بپوشم...

یه تاب دکلته قرمز پوشیدم با یه شلوارک لی مشکی...

موهامو همونطور نم دار رها کردم تا خشک بشه و یکم کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم... تموم خریدها رو داخل یخچال و کمدها گذاشتم و دست آخر برای خودم چایی ریختم و با بیسکویت روی سینی گذاشتم و به سمت راحتی های داخل سالن رفتم... حوصله اساسی سر رفته بود...

قربون تی وی هم برم که هیچی واسه سرگرم شدن نداشت...

یاد فیلم عروسیمون افتادم... امیر قبل از تعطیلات اونو گرفته بود ولی فرصت نشد اونو ببینیم... نیشمو باز کردم... چی از این بهتر!

به سمت سینما خانگی رفتم و فیلم رو داخل دستگاه گذاشتم و پلی کردم...

با دیدن امیر که در حال نگاه کردن به دسته گل بود لبخند زدم...

موزیکی که زیر صدا بود رو دوست داشتم... آهنگ شهاب تیام بود... با تو زندگی خوبه!

یه تیکه از بیسکویت رو توی دهنم گذاشتم که باز صدای تلفن بلند شد... کلافه فیلم رو پاز کردم و از روی راحتی بلند شدم و به سمت تلفن رفتم!

_ الو؟

....._

نفسمو با حرص بیرون دادم... این کیه دیگه؟

_ چرا حرف نمیزنی؟ الو؟

....._

عصبی تماس رو قطع کردم... مردم آزار!

روی راحتی نشستم و فیلم رو پلی کردم...

صحنه ی بعدی موقعی بود که امیر دستاشو دورم حلقه میکنه و گل رو توی آرایشگاه بهم میده و از آینه بهم لبخند میزنه...

انگار همین دیروز بود که ازدواج کردیم... چقد زود گذشت...

با لبخند نگاه میکردم... با دیدن هر صحنه لبخندم عمیق تر میشد... به خصوص وقتی انگشت

عسلیمو به سمتش گرفتم و اون با چشم های بسته انگشتمو مک زد!

کاش اینجا بود تا واکنش خودش رو میدیدم.. کاش! اووف!

دلیم میخواست کلمو تو دیوار بکوبم! شاید این صدمین باری بود که زنگ میزد و فقط سکوت میکرد... اون از دیشب که هر یک ربع یا بار زنگ میزد و لال میموند و اینم از الان که یک بند زنگ میزنه... هر چند دیشب پرریز تلفن رو کشیدم ولی به محض وصل کردن دوباره اش، زنگ زدناش شروع شده بود... هر کی بود خیلی روانی بود... خیلی!

دیگه نتونستم تحمل کنم و پتو رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم... با عصبانیت جواب دادم :

_ الووو؟ مگه مرض داری زنگ میزنی و لال میشی؟

_ خوبی ماهک جان؟

لبمو به دندان گرفتم! مامان بود! خاک بر سرم... آبروم رفت...

- _عه شما بین مامان... شرمنده حواسم نبود!
- با دست به پس گردنی به خودم زدم! دختره خنگ...
- می‌مردی به شماره یه نگاه بندازی؟!
- _آره عزیزم... مگه قرار بود کس دیگه ای باشه؟
- _نه مامان جان... از دیشب تا حالا یه نفر داره زنگ میزنه و حرفم نمیزنه، فک کردم شاید اون باشه!
- _خب مادر به امیر حسین میگفتی؟
- روی مبل کنار میز تلفن نشستیم:
- _برگرده می‌گم فعلا که درگیر قرارداداشه!
- _امیر عاشق کارشه... وقتی اتابک بهش گفت که بیا حجره فرش فروشیمو بگردون فقط گفت
نمایشگاه ماشین! از همون بچگی غد بود... به باباش رفته...
- لبخندی زدم... در غد بودنش که شکی نبود!
- _هر کسی به یه چیزی علاقه داره...
- _ماهک جان مامان زنگ زد بگم امشب بیا اینجا... حرف تو حرف اومد یادم رفت بگم...
- _وای شرمنده تقصیر من بود... راستی خوبین؟ پدر جون خوبه؟
- _همه خوبیم دخترم... باور کن از دیشب تا حالا تو فکرتم! من فک کردم رفتی پیش مادر جون ولی
وقتی فهمیدم تنها خونه ای خیلی دلخور شدم ازت... مگه ما غریبه ایم که تنها موندی؟
- _نه مامان جان! این حرفا چیه؟ من به خود امیر گفتم که خونه خودمون راحت ترم...
- _میدونم مادر امیر بهم گفت ولی درک کن دخترم، یه دختر تنها تو یه آپارتمان خوبیت
نداره! وسایلتو جمع کن تا اتابک بیاد دنبالت!
- _نه مامان به خدا اینجا راحتیم... شب در رو قفل میزنم!
- _هر چقدر که قفل بزنی باز دل من اروم نمیگیره... مادر جونت که کلی نگرانته... تا تو وسایلتو جمع
کنی اتابکم میرسه!

ای خدا! من چه جویری بگم دلم نمیخواد از اینجا تکون بخورم!

_ولی...

_ولی نداره مامان جان... اینطوری خیال هممون راحت تره...

ناراضی باشه ای دادم... ببین میذارن تو خونه خودم آروم باشم یا نه!

_پس منتظرتم عزیزم!

_چشم مامان جان... کاری ندارین؟

_نه دخترم... میبینمت!

_ماهک جان؟

به نیم رخ پدر جون نگاه کردم... نیم رخش برام آشناست!

انگار که امیر کنارم بود... یعنی امیر حسین وقتی به سن پدر جون برسه همین شکلی میشه؟ جذاب؟

_جانم پدر جون؟

پدر جون... کارای مزونت خوب پیش میره؟

لبخندی زدم و گفتم:

_آره... البته بیشتر مواقع نازی مزون میره!

پدر جون خندید:

_متاهلی همین دردسرا رو داره...

_ولی من کارمو دوس دارم... به خصوص وقتی طرح میزنم... هر چند که این روزا اصلا فرصت

نکردم طرحی رو رو کاغذ پیاده کنم!

پدر جون وقتی رفتم خواستگاری نیلوفر هیچ از خودم نداشتم و وردست بابام بودم.. تو حجره اش

کار میکردم..

پدرم معتقد بود اول باید آب دیده بشم تا بعد همه چیو به دستم بسپاره...

لبخندی زد و ادامه داد:

_ خانواده نیلوفر اوایل راضی نبودن چون دلایل خودشون رو داشتن... نیلوفر اون موقع ها پیش دانشگاهی بود و مادرش روی درسش خیلی حساس بود... مادر بود و صد البته نگران آینده بچه اش!

نفس عمیقی کشید:

_ خلاصه بعد از کلی رفت و آمد جواب بله رو گرفتیم... نیلوفر رو من زیاد شناخت نداشتم منم همینطور ولی تو جریان خرید وسایل و به قول شما امروزیا دوره نامزدی

همدیگه رو شناختیم! زندگیمون اوایل پستی بلندی های خیلی زیادی داشت نه من زیاد به اخلاق نیلوفر آشنا بودم و نه اون! اوایل زود جوش می آوردم ولی هر چقدر که گذشت خم و چم زندگی رو یاد گرفتم... الانم خدا رو شکر از زندگیم راضی هستم!

_ خدا رو شکر...

_ امیر کپ جوونی های منه!

لبخندی زد... ینی پدر جونم شیطون بود؟

_ نیلوفر که هر بار از امیر ناراحت میشه غرشو به جون من میزنه... میگه پسرت لنگه خودته!

خندیدم... کاش به جای پدر جون امیر کنارم بود...

با توقف ماشین پدر جون گفت:

_ تا شما برز داخل منم ساکتو میارم...

_ مرسی پدر جون تو زحمت افتادین!

_ برو شیطون...

با دیدن مامان لبخند زد و با روی خوش تو آغوشش جا گرفتم...

_ سلام مامان جان!

مامان صورت‌مو بوسید:

_ سلام به روی ماهت دخترم... خوبی؟

_ ممنون شما خوبی؟

_ فعلا که نفسی میاد و میره... دختر تو چرا خبر ندادی؟

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم:

_ نخواستم زحمت بدم...

مامان اخم کرد و گفت:

_ دیگه نشنوم از این حرفا... بنده خدا مادر جون کلی دل نگرون بود... رفتیم داخل به زنگ بهش
بزن!

_ چشم... سها جون اینجاس؟

مامان منو به داخل هدایت کرد و گفت:

_ نه ولی بهش خبر دادم که اینجایی اگه بتونه میاد...

_ چه خوب...

_ خب تعریف کن بینم! این دو روز که تنها بودی اتفاقی نیفتاد؟

شالمو در آوردم و گفتم:

_ نه ماما... شب قبل که نازی پیشم بود... دیشبم که اونقدر خسته بودم اصلا نفهمیدم کی خوابم
برد!

مامان با لبخند نگام کرد:

_ ولی بهتر بود بیای پیش ما!

شونه ای بالا انداختم:

_ دیگه الان زحمت دادم...

_نگو این حرفا رو... تو از سها برام عزیزتری... این جا هم خونه خودته... بشین تا برات یه شربت
آب پر تقال بیارم!

_زحمت نکشین خودم میارم...

_نه تو بشین و به مادر جون یه زنگ بزن تا من بیام...

سری تکون دادم و گوشیمو از داخل کیف دستیم بیرون آوردم...

بعد از چهارمین بوق تماس وصل شد:

_الو..سلام مادر جون!

_سلام قشنگم خوبی مادر؟

لبخندی روی لبم نشست... دلم برا این همه مهربونیش ضعف رفت...

_خوبم مادر جون شما خوبی؟ دایی خوبه؟

_همه خوبییم مادر... دختر نمیشد یه خبر به من پیر زن بدی!

_بیخشید مادر جون... نخواستم نگرونتون کنم!

_دختر این نگرانی نیس باید خبر میدادی... من فک کردم رفتی پیش نیلوفر خانوم... وقتی بهم زنگ

زد و ازت خبر گرفتم ته دلم خالی شده بود... کلی نگرانت شدم!

_بازم شرمنده... حالا خوبی چه خبر چیکارا میکنی؟

بعد از کلی رفع دلتنگی با مادر جون تماس رو قطع کردم... در اولین فرصت باید به دیدن مادر جون

میرفتم...

مامان با سینی شربت وارد پذیرایی شد که همزمان پدر جون با ساک دستی من در ورودی خونه رو

باز کرد...

به احترامشون بلند شدم...

روبه پدر جون گفتم:

_ممنون پدر جون تو زحمت افتادین...

پدر جون لبخندی بهم زد و گفت:

_ نه دخترم... زحمتی نبود... فقط اگه خانوم گل ما یه چیز خنک به ما بده دیگه همه چی حله!

مادر جون با مهربونی لیوانی که واسه خودش بود رو به سمت پدر جون گرفت:

_ بفرمایید نوش جان...

پدر جون_ پس خودت چی؟

مادر جون لبخندی زد:

_ شما واجب تری... واسه خودم میارم...

لبخندی به هر دو شون زد!

_ نازی من تا ۵ مین دیگه آتلیه ام تو کجایی؟

_ منم میام الان... بامعینم!

_ عه سلام برسون... پس منتظرم...

_ اوکی نانا فعلا...

_ فعلا...

ماشین رو جلوی آتلیه پارک کردم... نگاهی به خودم انداختم و از ماشین پیاده شدم... خداروشکر که امروز کارا ها تموم میشد و یه نفس راحت میکشیدم...

واقعا خسته شده بودم و دلم میخواست هر چه زودتر این ماجرا تموم بشه تا گذش در نیومده!

بعداظهرم که مامان جان تا میتونست تو حلقم چیز میز ریخت... آخه میگفت لاغر شدی!

_ سلام دخلمی!

با دیدن مهسا لبخند زدم... دختر خوبی بود...

باهاش دست دادم و گفتم:

_ سلام..چطوری؟

_ عالی... تو چی؟

_ خوبم فقط خسته ام...

مهسا لبخندی بهم زد:

_ از قیافه ات معلومه ولی ایراد نداره دیگه امروز روز اخره...

_ اوهوم... خانوم اکبری اومده؟

مهسا با حرص گفت:

_ آره بابا... مخ ما رو خورد از بس سراغتو گرفت!

خندیدم:

_ زیادی غر میزنه...

مهسا خندید:

_ بیچاره شوهرش...

لبخندی زدم و گفتم:

_ من برم حاضر شم همینجوری هم ازم عصبیه!

مهسا_اره عزیزم...زودتر برو...

_ باشه...راستی مهسا نازی اومد بگو بیاد پیشم!

مهسا_باشه بیاد هر دو با هم میایم...

_ پس فعلا...

به سمت اتاق میکاپ رفتم...اوف والا دیگه صبرم نمونده بود...خانوم اکبری ام که ماشالا حساس

حتی روی میکاپ من گیر میداد...خدا به دادم برسه...

به روزان سلام بلند بالایی دادم:

روژان_سلام ماهک خانوم...احوالات؟

کیفم رو روی میز گذاشتم و جلوی آینه نشستم :

_شکر بدک نیستم!

_بشین درستت کنم که خانوم اکبری خیلی شکاره ازت!

_وا چرا؟

_چون دیر اومدی...البته اخلاقش اینطوره

_بیخیال پیش مادر شوهرم بودم واسه همین دیر اومدم..

_شالتو بردار ماهک جان که کلی کار داریم!

سری تکون دادم که روژان مشغول شد...

_خسته نباشی...

با صدای نازی دست از پاک کردن آرایش روی صورتم برداشتم...

_ممنون...کجا بودی تو؟مثلا قرار بود زود بیای!

کسل جواب داد:

_با معین بودم...حرف زدیم دیر شد!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_خب چی شد؟

شونه ای بالا انداخت:

_امشب قراره با پدرش صحبت کنه!

_جدی؟

سرشو تکون داد و خودش رو روی صندلی ولو کرد...

_دلم شور میزنه! میدونم بگه دعوا میشه...میدونم اگه بگه پدرش فوراً زنگ میزنه خونمون و یه
دعوای توپ راه میفته!

به میز تکیه دادم:

_ینی پای همه چی میخوای وایسی؟

نگام کرد و زمزمه کرد:

_دوسش دارم!

_حاضری به خاطرش با پدرت بجنگی و تو روش وایسی؟

سرشو پایین انداخت...میدونستم بعضی کرده...دلش لرزیده بود...درست مثل من!

با صدای ضعیفی جواب داد:

_آره...

جدی گفتم:

_چرا؟

سرشو بالا گرفت و با چشمای قرمزش جواب داد:

_دلیل از این بالاتر که کنارش ارومم و تا آخر عمر دارمش!

_از کجا میدونی تا آخر عمر اونو داری؟

_از اونجا که میدونم آره اش آره اس و نه اش نه!

معین به هر کسی دروغ بگه به من دروغ نمیگه!

_نمیدونم چی بگم...فقط امیدوارم ماجراتون ختم به خیر بشه...

_ایشالا!

آهی کشیدم و مشغول پاک کردن صورتم شدم...

خداروشکر کارا تموم شده بود و تا آخر هفته عکس ها رو واسه چاپ میفرستادن...مهسا هم قبل از اومدن نازی مجله مد رو بهم داده بود...خدایی ژست و لباس ها عالی بودن...

_راستی نازی مجله مد رو مهسا واسم آورد...

_عه کجاس؟

_زیر کیفمه! بردار ببین!

از توی آینه نازی رو نگاه کردم...پشتش به من بود و نمیشد عکس العملش رو دید!

یکم که گذشت با نیش باز به سمتم اومد:

_اوف تو چه دافی بودی و ما خبر نداشتیم!

پشت چشمی واسش نازک کردم:

_مرگ...بودم و تو خبر نداشتی!

_بابا اعتماد به سقف!سقف خونتون دوبلکس نشه یه وقت!

خندیدم:

_نترس نمیشه!حالا جون ماهک چه طوری شده؟

_خیلی خوب شده...کارشون حرف نداره!

_اوهوم...

_حالا بذار یکم بگذره اونوقت ببین چقد پیشنهاد کار مدلینگ بهت بدن!

_حوصله دردسر ندارم...همینم بدون اطلاع امیر انجام دادم...وای به اون روز که بشم

مدلینگ!دیگه خونم حاله!

_بابا به امیر نمیاذ اینطوری که میگی باشه!

نیشخندی زدم:

_خبر نداری پس...

نازی با هیجان گفت:

_خبر چی؟

خندیدم:

_دیروز گفت زودتر برگرد خوش ندارم زخم تا دیر وقت بیرون باشه!

چشمای نازی برق زد...

_خب خره این نشون میده دوست داره و برایش مهمی!

خواستم جوابشو بدم که با ضربه ای که به در خورد ساکت شدم:

_خانوم سعادت اجازه هست؟

صدای رستگار بود... پوفی کشیدم بین میذاره یکم با دوستم خلوت کنم!

شالمو درست کردم و نگاهی به خودم انداختم...

_بفرمایید!

در باز شد و رستگار با لبخند وارد شد...

_سلام خانوما! خوبین؟

_ممنون شما خوبین؟

نازی_ممنون!

رستگار_خسته نباشید... گویا دیگه تموم شد عکسا؟

خوبه خودش میدونه و باز داره از من میپرسه؟

_آره تموم شد...

رستگار_ به سلامتی... پس دیگه فقط مونده چاپ مجلتون؟

با بی حوصلگی جواب دادم:

_آره که اونم زحمتش با شماست...

رستگار لبخندی زد و گفت:

_ زحمتی نیست... پس اگه اینطوریه یه کپی از مدارک هاتون برام بیارین... به اضافه یه بیوگرافی از خودتون و کارایی که کردین...

متعجب پرسیدم:

_ اینا واسه چین؟

رستگار _ واسه صفحات اول مجله باید یه رزومه ازتون باشه که خواننده ها و شرکت های دیگه بدونن این مدل کیه!

_ حالا لازمه؟

رستگار_اره... نترسین مشکلی پیش نیاد...

سری تکون دادم و گفتم:

_ مدارک ها که الان پیشم نیست باید برم خونه بیارم..

رستگار_مشکلی نیست فقط تا فردا قبل از ساعت ۴ به دستم برسونین!

_ حتما... حالا چه مدارکی لازم هست؟

رستگار_مدارک آنچنانی نمیخواد یه قطعه عکس و با یه رزومه از خودتون و چند نمونه از بهترین طرح هاتون!

_ باشه پس من فردا تا قبل از ۴ براتون میارمش..

رستگار سرشو پایین انداخت و مودبانه گفت:

_ لطف میکنین خانوم سعادت... شرمنده اگه زیادی اومدین و رفتین خودتون میدونید که کار مدلینگ چقدر سخته و دنگ و فنگ داره...

_ آره و واقعا خدا بهتون صبر بده من که به یک ماهم نمیبرسه دارم کار میکنم ولی تو این مدت فهمیدم که کارتون خیلی سخته... شما هم ببخشید اگه من بد قولی کردم که دیر اومدم...

رستگار_ در هر صورت امیدوارم باز با هم همکاری داشته باشیم...اگه امری نیست من برم دنبال کار!؟

_ نه کاری نیست...بازم ممنون بابت همه چی!

رستگار_ خواهش میکنم پس فعلا...

_ نازی من تو رو برسونم و بعد برم اون چیزایی که رستگار گفت رو از خونه بیارم...

_ باشه عزیزم وایسا از مهسا خدافظی کنم الان میام!

_ باشه فقط سریعتر...

اوف دیگه تموم شد...مهسا که کلی بغلم زار زد...دختره دیونه انگار میخواستم برم تو فضا محو بشم که مٹ ابر بهار گریه میکرد..خانوم اکبری ام که با آیش و پشت چشم اومدن جوابمو داد...البته حقم داشتا..سر هر ژست کلی دقش میدادم...طفلی خیلی از دستم حرص خورد!
روژانم که نگم بهتره!

با سوار شدن نازی تک بوقی واسه مهسا زدم و ماشین رو حرکت دادم...

نازی _ اوف مگه ول میکرد...از هر دری سخن گفت واسم...ینی گوش واسم نمودند!

خندیدم:

_ حالا چی میگفت؟

نازی_هیچی بابا انگار این جناب رستگار دنبال مهسا خانومه!

با دهن باز نگاهش کردم که گفت:

_جلوتو بپا فعلا به کشتنمون ندی!

نگام و گرفتم که ادامه داد:

_رستگار یه دختر ۴ ساله داره و خانواده مهسا سر این موضوع مشکل دارن!

_وا...اون طفلی که گناهی نداره...

نازی شونه ای بالا انداخت:

_هر کسی یه عقیده ای داره...قربون دستت منو سر این چهار راه پیاده کن برم از این داروخونه یه بسته قرص بگیرم!

_قرص چی؟

_ژلوفن میخوام...

_مگه خونه ندارین؟

_اگه داشتیم که نمیگفتم!بعدشم تو برو من خودم میرم نزدیک خونه اس با پا میرم...

_میرسونمت!

_نمیخواه تا بری اون مدارک رو بیاری و برگردی دیر میشه ...

راست میگفت!

_باشه فقط بیخبرم نذاریا!

گونمو بوسید و گفت:

_نه خبرت میدم...فقط دعام کن...

_چشم...

_بی بالا...به مادر شوهرت سلام برسون...به اون دختره خل هم همینطور...فعلا!

لبخندی زد:

_باشه مراقب خودت باش...فعلا...

نزدیک خونه بودم...بعد از رفتن نازی به مامان خبر داده بودم که اول یه سر میرم خونه و بعد

میام...اول میگفت نرو با پدر جون برو شبه دیر میشه تا برگردی!آخرش دیگه قبول کرد...

هر چی که نزدیک خونه میشدم تپش قلبم بیشتر میشد...

انگار که قرار بود یه چیزی بشه!

منم که خل شده بودم به هر چیزی دامن میدادم!

ریموت رو زدم و ماشین رو داخل پارکینگ بردم...

از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم... خیلی خسته بودم و دلم میخواست یه روز کامل رو بخوابم ولی مگه این کارا میداشتن...

کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم... خونه حسابی تاریک بود... واسه یه لحظه ترسیدم ولی بسم اللهی گفتم و دستمو روی دیوار کشیدم تا کلید برق رو پیدا کنم... بعد از کلی دست کشیدن روی دیوار بالاخره دستم رو روی کلید فشار دادم و راه رو روشن شد...

کفش هامو دراوروم... قلبم هنوز تند میزد... دلم شور میزد... انگار ترسیده بودم... صندل هامو پوشیدم و به سمت اتاق رفتم... برق های اون قسمت روشن نبود...

خواستم برق رو روشن کنم با شنیدن صدایش با وحشت به سمتش چرخیدم...

_رسیدن بخیر!

هین بلندی کشیدم و تو اون تاریکی اون قسمت دنبالش گشتم... دستم روی قلبم بود... باز به خاطر اعلام حضور ناگهانی دیوانه وار میکویید!

آباژور رو روشن کرد... روی مبل تکی نشست... پای راستش روی پای چپش بود... این که الان باید دویی باشه اینجا چیکار میکنه؟

به چشمش نگاه کردم... توی اون سفیدی چشمش رگه هایی از خون بود... برق چشمش، نگاه جدی و اخموش به من بود!

دهنم خشک شده بود... زبونمو روی لبم کشیدم و آرام گفتم:

_تویی؟ ترسونیدم!

یه لبخند زد...

_آتلیه خوش گذشت؟

چشم‌ام گرد شد... شوکه‌ی حرفی بودم که از دهنش خارج شده بود... انگار که گوش هام اشتباه شنیده بودن!

به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

چی؟

صدای پوزخندش بلند شد... تکیه اش رو از مبل گرفت و دستشو به سمت میز جلوش دراز کرد... چشم‌ام کاراشو دنبال میکرد... با بالا اومدن دستش و چیزی که توی دستش بود رنگ از صورتم رفت... دستام یخ بسته بود و کف دستم خیس عرق بود! دلم شوره ام بی دلیل نبود... نگام بین مجله ای که تو دستاش بود، با چشمای سرخش در نوسان بود! پس این آرامش قبل از طوفانش بود! از کجا فهمیده بود؟

نه نه نه! نباید خودمو ببازم... من که کار بدی انجام ندارم!

فقط بدون اطلاعات مدل شدم! ای خدا...

با بلند شدنش ناخواسته یک قدم به عقب برداشتم...

لرزش خفیفی تو پاهام بود...

بریده گفتم:

منظور تو... نگرفتم!

خنده‌ی عصبییش تکونی به بدنم داد... امشب رو خود خدا ختم به خیر کنه!

عصبی گفتم:

که منظورمو نگرفتی!

جلوم ایستاد... سرمو پایین انداختم... نمیتونستم نگاش کنم... زیادی ترسناک شده بود... تا حالا این حالتشو ندیده بودم...

واسه فرار از این موقعیت دوباره یه قدم به عقب برداشتم که صدای فریادش منو تا مرز سخته پیش برد:

پس این چیه؟

آب دهنمو قورت دادم... نباید خودمو میباختم... هنوز زور بود که سگ بشم!

نگاشو ازم گرفت و با نفرت مجله رو روی مبل پرت کرد و خودش رو روی کاناپه رها کرد... با پاش روی زمین ضرب گرفت... معلوم بود که عصبیه... یکم که گذشت گفت:

میشنوم!

آب دهنمو برای صدمین بار قورت دادم:

چیو؟

کلافه گفتم:

طفره نرو!

خب چیو بگم... من که... من که کاری نکردم!

صدای پوزخندش بلند شد... انگار امشب فقط دلش میخواست پوزخند بزنه!

که کاری نکردی... اره؟

عصبی از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد... چنان بازمو گرفت و فشار داد که از زور درد نفس تو سینه ام حبس شده بود!

با ناله گفتم:

آخ... امیر... ول کن...

عربده کشید:

تو به چه حقی رفتی مدل شدی؟ هان؟ با اجازه چه پدر س*گ*ی رفتی خودتو نشون کس و

ناکس دادی هاهاهاهاهان؟

من... من...

اینبار بلند تر هوار کشید:

د بگو با اجازه کی؟؟؟

دستم روی گوشم گذاشتم...

_ با اجازه خود..

حس کردم فکم جا به جا شد! دستمو گذاشتم روی صورتم... باورم نمیشد! امیر حسین منو زد؟ امیر به من سیلی زد؟ به چه حقی؟

اشک توی چشمام حلقه زد... ولی جلوی خودمو گرفتم!

خواستم برم سمت اتاقم که دوباره بلند گفت:

_ کجا سرتو انداختی پایین داری میری!

با چشمای اشکیم زل زدم بهش... زبونم بند اومده بود!

_ من که کار بدی نکردم... فقط... فقط...

با چشمای سرخش تیز نگام کرد که لال شدم!

_ فقط چی؟ هان؟ رفتی خودی نشون دادی! خونه مادر جونت از این غلطا کردی که الان داری تو خونه من از این کارا میکنی؟

به خداوندی خدا ماهک اگه درست و حسابی جوابمو ندی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! برام کاری نداره که آدرس خونه اون رستگار بی همه چیز رو پیدا کنم پس لال مونی نگیر و جوابمو بده!

ینی کوه اتشفشان که میگفتن امیر بود... به معنای واقعی کلمه لال شده بودم! البته حقمه! خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

از روی میز پوستری که مهسا برام درست کرده بود رو برداشت و با عصبانیت چونه ام رو تو دستش گرفت و فشار کوچیکی بهش وارد کرد:

_ زن من این طوری جلوه اون بی همه چیز وایساده و عکس گرفته؟

مردمک چشماش میلرزید... تن صداسش بالا رفته بود... رگ گردنش متورم شده بود و همه این حرکات و حرفاش منو میترسوند!

نتونستم تحمل کنم تا هر چی که دلش میخواد به ریشم ببنده... من اون آدمی که امیر فک میکرد نبودم!

عصبی جیغ زدم:

_ نه..نه..نه..به خدا عکاسش زن بود! رستگار اصلا موقع عکس گرفتن آتلیه نبود...

رگ گردنش بیرون زد:

_ تو اصلا غلط کردی رفتی اتلیه! به خیالت میرم دوبی و حواسم بهت نیست آره! گفتی گور بابای امیر!

عصبی خندید و چونمو ول کرد:

_ گفتی نیستش و برگرده از کجا میفهمه!

با تحکم و تن بالای صدایش گفت:

_ ولی کور خوندی خانوم!

سرمو پایین انداختم...

_ میمردی یه کلام بهم بگی؟ هان؟ من از معین باید بشنوم که زخم رفته مدل شده؟ اونم واسه

کجا؟ مجله مد اسلامی!

با بغض گفتیم:

_ من با تمام شئونات اسلامی کارمو انجام دادم!

تقریبا نعره زد:

_ تو بیجا کردی!

اینبار منم داد زدم:

_ کار خلاف شرع که نکردم...

دستش بالا اومد که چشمامو بستم... منتظر زدنش بودم ولی خبری نبود انگار... چشمامو باز کردم

که دست مشت شده تو هواش رو پایین آورد و با عصبانیت گفت:

_ خودت گند زدی به همه چیز! پس بشین و عواقب پنهون کاریتو نگاه کن! بهت اخطار داده بودم که

از دروغ بیزارم! ولی تو....

به کت روی دسته مبل چنگ زد و با قدم های بلند و محکم از پله ها پایین رفت که صدای پیغام گیر گوشی بلند شد:

_ الو سلام خانوم سعادت... رستگار هستم... خواستم بگم من فردا...

با چشم به امیر نگاه کردم... گوشام هیچ چیزو نمیشد!

تمام حواسم به امیری بود که با خشم به سمت گوشی رفت و با قدرت گوشی رو به دیوار جلوش کوبید!

چشمامو بستم که اشکم سرازیر شد... میدونستم مقصر منم ولی رفتار امشب امیر برام غیر قابل هضم بود!

_ اگه جرئت داری فردا پاتو از در این خونه بذار بیرون!

من تکلیفم رو با این مرد تیکه روشن میکنم!

با کوبیده شدن در و صدای بلندش چشمامو روی هم فشار دادم... دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... روزی زمین افتادم و بلند زدم زیر گریه... پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم....

از ته دل زار زدم...

با صدای باز شدن در پلکهام از هم فاصله گرفت... آروم پلک زدم ولی به خاطر گریه دیشب و خواب دیدم تار بود!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام پر شد از عطر تلخش...

آروم چشمامو باز کردم... هنوز تار میدیدم ولی با خم شدن امیر خودمو جمع کردم... راستش هنوز ازش میترسیدم... آدم تو عصبانیت خیلی کارا میکنه که بعدا قابل جبران نیستن!

صدای پوزخندش روی مخم سوهان میکشید... نگاهم ازش گرفتم... ولی نگاه اون میخ من بود!

_ آدرس آتلیه و جناب رستگار عزیز رو بنویس!

نگاش کردم... اخم کرده بود... چشماش سرخ بودند...

تپله های سبز رنگش خیلی سرد بودند... من همون تپله های سبز رنگی رو میخواستم که پر بود از شیطنت!

با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود گفتم:

_واسه چی؟

نیشخندی زد:

_اینش دیگه به تو مربوط نیست! بنویس...

لب باز کردم تا چیزی بگم که انگشت اشاره اش رو روی بینی و لبش گذاشت:

_هیسسسس! نمیخوام چیزی بشنوم... چیزی رو که گفتم بنویس!

بغض گلمو چنگ زد... من میخواستم بدم ولی امیر حسین نمیخواست بشنوه! مگه من چیکار کرده بودم که مستحق شنیدن این حرفا بودم!

"چیکار کردی؟ نه واقعا میپرسی چیکار کردی؟ خیلی رو داری تو!"

به زور بغضمو پایین دادم... کاغذ و خودکار رو ازش گرفتم...

_امیر به خدا...

دستاشو بالا آورد و با اخم گفت:

_بسه ماهک! گفتم هیچی نمیخوام بشنوم! شنیدنی ها رو شنیدم و دیدنی ها رو هم دیدم!

پوزخندی زد و روی راحتی دراز کشید... ساعد چپش رو روی پیشونیش گذاشت... با صدایی که لحنش بوی دلخوری میداد گفت:

_جواب اعتمادم رو خوب دادی!

چونم لرزید... من احمق با یه ندونم کاری گند زده بودم به زندگیم... دلم نمیخواست راجبم بد قضاوت کنه!

با صدایی که میلرزید گفتم:

_ من کار خطایی انجام ندادم به خدا! تموم مسؤل های آتلیه خانوم بودن... اگه شک داری از نازی
پپرس!

با پوزخند گفت:

_ خیلی وقته به همه شک دارم... درست از روز سیزده بدر و حتی قبل ترش!

روی راحتی نشست:

_ فک کردی اونقدر احمقم که نمیفهمم زخم، ناموسم کجا میره و چیکار میکنه! د لامصب میفهمی از
زبون رفیق فابریکت تبریک بشنوی که زنت مدل شده ینی چی؟ تو اوج بستن قرارداد مثل گیج ها
از اتاق بزنی بیرون و حس کنی گوش هات دارن اشتباه میشنون! اصلا میفهمی اینا رو؟
نیشخندی زد:

_ اگه میفهمیدی که حال من این نبود...

با کف دست هاش روی پاش زد و عصبی شروع به قدم زدن کرد.. کلافه بود.. حق داشت! حق
داشت هر چی بگه!

_ فک کردی با این خودسریت دیگه بزرگ شدی؟ یا فک کردی چون شوهر کردی و مستقل شدی
آزادی تا هر غلطی انجام بدی؟
نالیدم :

_ نه... نه...

دستشو پشت گردنش کشید:

_ نه چی هان؟

بی رحمانه گفت:

_ دیگه حتی خوش ندارم توجیه های الکی تو بشنوم چه برسه به پووووف!

حس کردم قلبم داره تیرمیکشه! خدایا دارم چی میشنوم؟

این مرد همون مرد زندگیه منه که داره این حرفا رو تحویل میده؟ من... من چیکار کردم؟!

به سمتم اومد و دستاشو دوطرفم روی دسته ی مبل قرار داد و جدی نگام کرد...

_ تو دید تو من احمقم یا بی غیرت یا پخمه؟ هوم کدوم؟

اشک هام هم بی وقفه در حال باریدن بودند...

_ امیر من....

با بی رحمی باز جوابمو داد:

_ امیر مرد! امیر بی امیر... هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بذارم عکس زخم روی مجله ها باشه و

چشم هر چشم ناپاکی اونو دید بزنه!

توی این موقعیت ته دلم قنچ رفت واسه حرفش... واسه غیرتش! دیونه ام من!

_ پس اونایی که از این کار پول در میارن و مدل میشن از دید تو هرزه ان؟

انگار با این حرفم عصبی تر شد... با چشمای به خون نشسته تو چشمام زل زد...

_ هر کس رفت هر غلطی کرد تو هم باید بری همون غلطو انجام بدی؟ اره؟

اگه یکی بره بغل یه مرد.... استغفرالله...

چشاشو بست... عصبی گفت:

_ نذار حرمت ها رو بشکنم دختر جون! من شوهرتم، نه لباس تنت!... باید به من میگفتی نه اینکه

خودسر بری بشی مدل مجله مد! باید میگفتی...

_ ولی اون عکس ها واسه پیشرفت مزون بود نه بیشتر!

عصبی خندید...

_ مزونی دیگه در کار نیست!

با گیجی گفتم:

_ بینی چی؟

کاغذ رو از روی میز برداشت و بی تفاوت گفت:

_ شما از امروز حق بیرون رفتن از خونه رو نداری!

یه دور دورم چرخید...دیونه شد بود انگار!

کاغذ رو تو جیب شلوارش گذاشت و با نگاه جدیش گفت:

_ واضح ترش میشه شما به وظیفه خانومیت میرسی و همچین...

مکت کرد...نگاهش موزیانه بود...دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و با یه لبخند موزیانه سرش

رو تا حدودی کج کرد و گفت:

_وظیفه زناشوییت!

لرز خفیفی تو بدنم پیچید!وظیفه زناشویی دیگه چه صیغه ایه؟ینی چی؟

با دهن باز و چشمای گرد شده نگاهش کردم که با انگشت اشاره کنار لبم کشید و با لحن خاصی

گفت:

_چیه نکنه فراموش کردی وظایفی در قبالم داری!

بدنم گر گرفته بود..دیگه داشت شورش رو در می آورد! با اخم نگاه ازش گرفتم...این همون امیری

بود که من میشناختم!همون امیر حسینی بود که با شیطنت نگاهش منو وابسته خودش کرده بود؟نه

این اون امیر نیست...

این امیر من نیست..به خدا نیست!

ترس تو چشمام دویده بود..با حرفی که شنیدم گیج تر شدم:

_چطوره از امشب شروع کنیم!هوم؟

برق سه فاز از سرم پرید...با بهت نگاش کردم...موزیانه نگام کرد و بهم نزدیک شد...

سر جام خشک شده بودم...بوی تلخ عطرش مشامم رو پر کرده بود...سرش رو جلو کشید که

ناخواسته سرم رو عقب کشیدم و با مردمک های لرزون نگاش کردم...

خندید...از همون خنده هایی که دلم رو میبرد...دلم لرزید باز!

نگاه ازش گرفتم که سرش رو به گوشم نزدیک کرد...

صدای بم و دورگه اش بدجور خواستنی و بی نظیر بود!

_شب میبینمت!

نفس های داغش پوستم رو میسوزوند... سرش رو عقب کشید که باز با ترس نگاش کردم... ترسیدن من که عجیب نبود؟ بود؟

تو این چند ساعت نحس و فراموش نشدنی چقدر عوض شده بود!

با صدای خنده اش به خودم اومدم...

_دختر کوچولوی ترسو!

دلَم میخواست تا میخورد بزمنش... حالا کارش به جایی رسیده که داره منو دست میندازه!

ولی با تمام داد و فریاد هایی که سرم کشید بازم دوسش داشتم... از اون غیرتی که توی حرفاش بود لذت میبردم! میدونستم گند زدم اونم به معنای واقعی!

میدونستم حالا حالا ها باید با این اخلاقش بسازم...

میدونستم دلش ازم گرفته...

میدونستم باید کلی وقت بذارم تا از دلش در بیارم و بهش بفهمونم که واقعیت چی بوده؟

هر چند خودم بهتر میدونستم به خاطر لج و لجبازی و نادیده گرفتنش کارمون به اینجا رسیده بود!

با وجود اینکه میدونستم حتی اگه بهش میگفتم باز مخالفت میکرد، ولی با پنهون کاری، کارم رو انجام دادم..

ولی این هم خوب میدونستم که اگه اون لجبازه من از اون لجباز ترم!

کار خطامو قبول دارم ولی نمیخوام به این راحتی جا بزوم که فک کنه تموم حدسیاتش درسته!

نمیخواستم تا آخر عمر بهم شک داشته باشه و دلش ازم چرک داشته باشه به خاطر دروغ و پنهون کاریم با وجود اینها باید مقاومت میکردم... باید دلش رو به دست می آوردم هر چند هنوز ازش ناراحت بودم ولی باید بهش میفهموندم که کارم از عمد نبوده... باید میگفتم که قصد بدی نداشتم!

میدونستم واسه به دست آوردن دلش و قانع کردنش راه درازی رو در پیش داشتم... چون هر دومیون به یک اندازه لجباز و مغرور بودیم...

آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم... نزدیک ۸ بود! معلوم نبود دیشب کجا بوده؟ با اون عصبانیتی که داشت و اون بیرون رفتنش خدا میدونست کجا رفته!

نگام به کنار راحتی افتاد... ساک دستیم اونجا بود! پس رفته بود لباس هامو بیاره... ولی بعدش کجا بوده؟

سری تکون دادم به سمت ساک رفتم.. باید لباس هامو تو اتاق میداشتم...

وارد اتاق شدم که دهنم باز موند... همه جا رو بهم ریخته بود! تموم کتوهای میز باز بود و لباس ها از این ور و اونورش بیرون زده بود!

ملافه روی تخت هم نامرتب بود و بالشت ها هم نامرتب بودند! زلزله اومده بود اینجا؟

پوزخندی زدم پس دیروز بعد از رفتن من به خونه مامان جون برگشته بود و مشغول بازرسی خونه و اتاق شده بود! والا که دست خوش داشت!

لباس ها رو از تو ساک درآوردم و مشغول مرتب کردن اتاق شدم!

زیر لب غر زدم :

_بین چیکار کرده ترو خدا! پسره فضول... گند زده به خونه و زندگیم...

غر کر کنان اتاق رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم...

از پله ها پایین رفتم که نگام به لاشه خورد شده تلفن افتاد!

مردتیکه بی اعصاب! دیشب همچین گوشه رو تو دیوار کوبید که زهره ام آب شد...

پوفی کشیدم و جارو و خاک انداز دسته دار رو آوردم و مشغول تمیز کردن گندکاری امیر حسین شدم!

از برگشتنش خوشحال بودم و به همون اندازه هم ازش دلخور بودم! حتی نمیداشت برایش توضیح بدم... فقط حرف خودش بود! غد بود... میدونستم که به این راحتی حاضر نمیشه به حرفم گوش بده... منم که پرو! از اون لجباز تر بودم... وقتی اون کوتاه نمی اومد من چرا کوتاه بیام...

"ماه میدونستی خیلی رو داری؟"

اوهوم... تو دخالت نکن این بین من و امیره... آره درست من بدون اجازه اش یه کاری رو انجام داده بودم ولی اون حق نداشت هر چی دلش میخواد رو به ریشم ببندد!

حق نداشت جلو جلو منو قضاوت کنه!

حق نداشت بهم بگه خفه بشم!

حق نداشت منو زندونی خودش کنه!

حق نداشت بهم بگه نرم مزون!

"چرا حق داشت.. خیلی خوبم حق داشت! چون شوهرته و اختیار تو داره.. تو بد کردی باهاش! حتی به حرمت روزایی که کنارش بودی باید یه اجازه میگرفتی ازش! حتی اگه مخالفت میکرد باید بهش میگفتی... خوبه صد بار گفت از دروغ بیزاره..."

آره گفت ولی نگفت چرا؟ نگفت چرا یه باز شیطونه و یه بار بی تفاوت؟

"ازش میپرسیدی؟ این کارو که میتونستی انجام بدی؟ ماهک بد کردی خیلی هم بد! لابد اون یه دلیلی داشت که گفت دروغ نگو! لابد اگه مخالفت میکرد یه دلیل داشت؟"

چه دلیلی؟ غیرت؟ یا تعصب؟

به جز اینا که دلیل دیگه ای نیست هست؟

"شاید باشه! تو که از چیزی خبر نداری! چرا این همه سرتقی دختر؟ چرا نمیخواهی پذیرای من باشی که مقصر بودی؟ چرا یه بار میگی مقصر بودی و یه بار بهونه میگیری که امیر حق نداشته این رفتارها رو باهاش انجام بده؟ ماهک امیر حق داشت... اون شوهرته! محرمته!.. بشین خوب فک کن... ببین کجاهای زندگیتو بد ساختی... برو درستش کن! مگه اعتراف نکردی دوسش داری... مگه نگفتی عاشق نیستی ولی حس دوس داشتن منم می ارزه به صد تا عاشق! پس درستش کن... حتی اگه بد خلقی کرد... حتی اگه زخم زبون زد... حتی اگه تو رو پس زد ولی پای کاری که انجام دادی و ایسا و کارت رو ماست مالی نکن! سعی کن بهش بفهمونی که تو دلت چی میگذره... بذار یه بار غرورت رو برای حفظ زندگیت کنار بذاری... عاقل باش دختر...!"

مث بچه ها با بهونه جواب افکارم رو دادم:

ولی امیر نمیخواه بشنوه... نمیخواه ببینه! من چطور بگم! چطور نشون بدم! تو که حرف میزنی
راهکارش رو هم بگو...

من نمیتونم اخلاقش رو اینطوری تحمل کنم...

نمیتونم تحمل کنم بهم اجازه دفاع کردن نده!

من همینجوری صد تا درد و غم دارم اینو دیگه کجای دلم بذارم!

با پشت دست اشک هامو پاک کردم و گوشی تلفنی که واسه مزون چند وقت پیش گرفته بودم رو
وصل کردم...

به سمت آشپزخونه رفتم...

گیج شده بودم... مثل گیج ها دور خودم میچرخیدم! کارام دست خودم نبود... حتی فکر کردم!

میترسیدم زندگیمون خراب بشه... هرچند که همینطوری هم خراب شده بود! اوف خدایا خودت کمک
کن...

دیگه نمیتونستم تحمل بیارم... هوای خونه برام خفقان آور بود... باید میرفتم تا یه بادی به کله ام
بخوره و اونوقت بشینم درست و حسابی فک کنم... به اینکه چطوری این ماجرا تموم کنم و ذهنیت
امیر رو خوب کنم!

به سویچ روی اپن چنگ زدم و به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم ولی...

چند بار این کار رو انجام دادم ولی بی فایده بود... پسره احمق در رو قفل زده بود... لعنتی! با پا به در
کوبیدم!

به سمت کیفم رفتم که روی میز ناهار خوری بود رفتم... دیشب کلید رو کنار کیفم روی میز گذاشتم
ولی نبود! دستامو مشت کردم!

_باشه امیر خان... در رو من قفل میکنی... نشونت میدم!

با حرص به جون لبم افتادم و شروع به قدم زدن کردم... از این سر خونه به اون سر خونه! با این
کارش بهم فهموند که حرفاش رو جدی زده نه شوخی! اینکه نمیذاره از خونه برم بیرون! اینکه
نمیذاره برم مزون!

باشه امیر خان... حالا که خودت اینطوری خواستی منم بلد چیکارت کنم!
بخ کرده روی مبل نشستیم و پاهامو جمع کردم... دستامو دور پاهام حلقه کردم و چونمو روی زانو هام گذاشتم...
نگاهم خیره زمین بود... بدون اینکه حتی فک کنم فقط خیره جلوم بودم...
صدای زنگ گوشیم بلند شد... حال اینکه پاشم برم ببینم که رو نداشتم! بدنم بی حال بود و ترجیح میدادم که سرجام بمونم! هر کی بود دوباره زنگ میزد...
سرمو روی زانو ام گذاشتم... دلم گرفته بود... از بی اعتمادی امیر! از قفل کردن در خونه و برداشتن کلید هام... رسما منو زندونی کرده بود... شده بودم زندونیش! آخه کجای این دنیا نوشته که یه مرد حق داره آزادی زنش رو بگیر! کجای این دنیا نوشته؟
چشمامو باز کردم... فقط سفیدی سقف رو دیدم... سر چرخوندم که گردنم تیر کشید... اخی گفتم و با دست گردنم رو ماساژ دادم...
من کی خوابیدم؟ به مانتوم که به خاطر خوابیدنم بیش از حد چروک شده بود، نگاهی انداختم... دهنم خشک شده بود... زبونم رو روی لبم کشیدم و سرم رو از روی کوسن مبل بلند کردم... پاهام روی سرامیک قرار گرفت... خنکیش بدن بی حال رو بهتر کرد... هر چند احساس کرختی میکردم! دستمو روی سرم گذاشتم بدجور درد میکرد...
صدای زنگ تلفن هم روی مخم بود... به زور بلند شدم... سرم گیج میرفت و به هر طریقی که بود خودم رو به سمت گوشی رسوندم...

_بله؟

_.....

بازم اون مزاحم... چه وقت مذخرفی رو هم برا مزاحم شدن پیدا کرده بود!
عصبی گفتم:

_مرض داری زنگ میزنی؟

صدای آه کشیدنش رو شنیدم که پشت بند اون قطع کرد! حقا که روانی بود... خوبه باز یه آهی کشید تا بفهمم میشنوه و پشت تلفن زنده اس!
پوفی کشیدم و با حرص گوشه گوشه رو گذاشتم...

خودم کم اعصابم داشتم که حالا این مزاحم روش اسکی میرفت؟!
دکمه های مانتوم رو باز کردم و به سمت اتاق خواب رفتم... بسته قرص مسکن رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و تا نصفه لیوان رو پر کردم...

سردردم بدتر شده بود... دو بار از خواب بیدار شده بودم و همین بدترش کرده بود! روی تخت نشستم و سرم رو به تاج تخت تکیه دادم... پاهامو تو شکمم جمع کردم و طبق عادت دستامو دورشون حلقه کردم...

چرا امروز تموم نمیشد؟ حس میکردم تو یه قفس زندونی شدم! هوا هم تاریک شده بود و امیر حسین هم معلوم نبود کجا رفته!

دلیم ضعف رفت... از دیشب چیزی نخورده بودم نه اینکه نخواهم نه! نمیشد و نمیتونستم چیزی رو از گلویم پایین بفرستم... لج کرده بودم انگار... هم با خودم هم با امیر حسین!
چشمامو بستم... دلیم به اندازه تک تک این ساعت هایی که گذشته بود، گرفته بود...

از بی انصافی امیر حسین!

از مهلت ندادنش برای توضیح دادن...

از داد و هواری که کشیده بود...

از سیلیش!

اشک از گوشه چشمم پایین اومد... صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم که همزمان با "چی"
گفتن امیر بود!

انگار صدایش پر بود از بهت و عصبانیت!

صدایش نزدیک تر شد:

_ امروز یه سر رفتم اونجا که نبودش!....

_ نه... خبر نداشتم!

با باز شدن در چشمای منم باز شد ولی نگاهم به میز آرایش روبه روم بود:

_ مجله مزون!...

ناخودآگاه نگاه نگام به سمت امیر کشیده شد... دست راستش روی دستگیره در گذاشته بود و با نگاه خشمگینش منو دید میزد!

قلبم تند میزد... صدای تپش هاشو میشنیدم!

نگاهش به من بود:

_ معین اول مطمئن شو بعد! فعلا...

تماس رو قطع کرد و نگاه تیزش رو به من دوخت... با اخم و لحن تندی گفت:

_ قضیه این مجله مزون چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و شونه ای بالا انداختم... نفس عمیقی کشیدم! اینو دیگه از کجا فهمیده بود؟

مثل بچه تخس ها زل زدم تو چشماش... انگار به لب هام مهر سکوت زده بودند... میدونستم اگه یک کلمه بگم اونو میکوبه تو سرم!

فقط نگاهش کردم... مثل کسایی که مرتکب هیچ گناهی نشدن! میدونم پرو ام!

_ دیگه چی رو ازم پنهون کردی؟

بازم سکوت... اخماش بدتر توی هم رفت... با این خودسریام آخر سر کار دست میدادم!

تن صداس رو بالا برد:

_ با تو ام؟

تکونی خوردم و نگاهم ازش گرفتم... سرمو پایین انداختم:

_ هیچی!

پوزخندش برای صدمین بار توی این روز نحس و تموم نشدنی روی مخم پنجول میکشید:

_هیچی که خلیه!

با دو گام بلند خودش رو به کنار تخت رسوند... نفس های عمیق میکشید و با صدا بیرون میداد... عصبی بود!

چشمامو بستم... سرم سنگین شده بود... نمیخواستم یه امروز نگام تو نگاهش بیفته!

لااقل یه امروز رو... یه الان رو... یه این ساعتو!

_هر بار که میرم بیرون باید یه چیز جدید درباره ات بشنوم! این دفعه برم بیرون قراره چی بشنوم هان؟

لحنش آتیش به جونم میزد... با حرفاش منو داشت میسوزوند! چقدر امروز بی رحم شده بود... چقدر بی رحمانه درباره ام قضاوت میکرد!

چشمامو باز کردم که یه قطره اشک از کنار چشمم پایین اومد... من دلم نمیخواست به اینجا برسیم!

_چیز دیگه ای برای پنهون کردن ندارم!

با نیشخند گفت:

_خدا کنه!

و چقدر تلخ و دردناک بود که برای چندمین بار مستقیم و غیرمستقیم از زبون مرد زندگیت بشنوی هنوز بهت شک داره! لبه ی تخت نشست... گردنش رو به سمتم کج کرد و با چشمایی پر از غم نگام کرد!

زمزمه وار گفت:

_د لامصب تو میدونستی من از دروغ بیزارم! باز بهم دروغ گفتی...

تلخ خندید... بغض داشت... ولی مردونگیش و غرورش مانع از شکستنش میشد!

بلند شد که از اتاق بره بیرون...

_امیر حسین!

ایستاد ولی برنگشت... وقتش بود پیرسم چرا بیزاره؟ وقتش بود که بدونم! ولی به جاش گفتم:

_به جون مادر جون من قصد بدی نداشتیم از اینکار!

به سمتم چرخید... میخ چشمام بود که من نگاهمو ازش دزدیدم و به یقه پیراهنش که نامرتب شده بود زل زدم!

_میدونم اشتباه کردم ولی..

نگامو بالا کشیدم و تو چشمات خیره شدم:

_ولی هیچ کار خطایی ازم سر نزد... تموم عکس ها و تموم مسئول های آتلیه خانوم بودن و از دوست های نازی! همشون قابل اعتماد بودن... ینی اگه نبودن که صد سال سیاه من نمیرفتم پیششون!

مکت کردم... رنگ نگاهش عوض شده بود... انگار که حرفامو باور کرده بود...

_من اصلا رستگار رو ندیدم تو آتلیه... اون اجازه اینکه سر خود بیاد اونجا و نگاه کنه رو نداره... فقط... فقط...

نزدیکم شد... سرش رو یکم به سمت پایین خم کرد...

نگاهم رو لجوجانه به یقه پیراهنش دادم... دستش که روی کمرم نشست نگاهمو بالا کشیدم!

منو به خودش نزدیک کرد... دستام روی سینه اش مماس بود... قلبش دیونه وار میکوبید!

با ترس نگاهش کردم... چش شده بود؟ واهمه تو چشماتش بود... یه ترس عجیب!

با صدای ضعیف و احمای تو هم رفته پرسید:

_فقط چی؟

آب دهنم رو قورت دادم... دلو زدم به دریا... نمیخواستیم باز محکوم بشم به بد بودن... به پنهون کار بودن!

نگامو از چشمای منتظرش گرفتم و گفتم:

_سر یکی از ژست ها...

به کمرم چنگ زد... فشار ارومی به کمرم وارد کرد...

نفسمو بیرون دادم:

_ سر یکی از ژست ها حضور داشت....

دست راستش دور بازوم پیچیده شد و دست چپش به کمرم چنگ زد...

مردمک چشماش میلرزید... ریتم نفس هاش تند تر شده بود و حاکی از اوج عصبانیتش بود!

از بین دندان های قفل شده اش غرید:

_ در میارم چشم کسی رو که چشمش به ناموس من باشه!

ترس و لذتم از حرفش یکی شده بود... میترسیدم بزنه به سرش و یه کاری انجام بده! باید آرومش می کردم!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و تو چشماش زل زدم:

_ من مانتو و شال تنم بود که رستگار اومد داخل... البته با اجازه خانوم اکبری مسئول آتلیه... ما در مورد یه ژست بحث می کردیم که رستگار اومد و خانوم اکبری ژست ها رو برایش توصیف کرد و اون نظر داد... همین! باور کن...

با عجز نگاهش کردم... دعا دعا می کردم که آروم بشه و باور کنه... که قبول کنه حرفمو!

فشاری به بازوم وارد کرد:

_ بیجا کردی!

چشمامو بستم... تو عصبانیت همه بی منطق میشدن و حرف حرف خودشون بود! امیر هم جز اون افراد بود...

باید تحمل می کردم! چرا؟ واضح بود... نمیخواستم تا آخرین روز زندگیمون کینه و شک این ماجرا رو به دل داشته باشه!

_ هر چی دلت میخواد بگو ولی راجبم بد قضاوت نکن... راجبم بد فک نکن... ۲۳ سال رو با پاکی گذروندم پس ناپاکم نکن امیر حسین...

بغض کردم... خیلی حرفا برای گفتن داشتم... تا نوک زبونم می اومد که بگم دوسش دارم ولی نمیتونستم!

_ خودت شک انداختی تو دلم؟ خودت دروغ گفتی بهم؟ خودت پنهون کاری کردی؟ خودت بد کردی ماهک! خودت...

اشکم روی گونه ام سر خورد... برام مهم نبود قراره چی بشه! برام فقط این مردی که تو آغوشش بودم مهم بود و بس!

_ خودم پاکش میکنم!

سرم رو به سینه اش تکیه دادم... عطر تنش که با بوی عطر تلخش یکی شده بود رو نفس کشیدم!

زمزمه کرد:

_ میتونی؟

لبخند تلخی زدم:

_ تموم سعیم رو میکنم!

_ چطوری؟

_ نمیدونم!

سرم رو عقب کشیدم... با یه لبخند خیره چشمام بود...

دوباره شده بود همون امیر حسین سابق! انگار که انگار دیشب اون طوری داد و بیداد راه انداخته بود...

یکم خیره نگام کرد و آرام گفت:

_ کاش حرف چشما و لب هات یکی بود!

با گیجی نگاش کردم...

لبخند تلخی زد...

کاش میشد این غرورهای لعنتیمون رو بذاریم کنار...

کاش میشد به هم بگیم چقدر همو دوست داشتیم...

کاش میشد بشینیم و اعتراف کنیم...

اعترافی از جنس دوست داشتن...

اعترافی از جنس با هم بودن...

اعترافی از جنس زندگی!

سرشو به گوشم نزدیک کرد... تیر خلاص رو زد...

_حرف چشمت خیلی وقته برام رو شده! کاش تو هم حرف چشمامو میفهمیدی؟ کاش اینقدر برام مهم نمیشدی!

بوسه ای زیر گوشم گذاشت که تنم گر گرفت...

از اتاق بیرون رفت... دلم زید و رو شده بود... بی حال روی تخت افتادم... بدنم گر گرفته بود... نه از بوسه اش، بلکه به خاطر حرفی که زد! حرفش برام خیلی معنی ها داشت... با شک به در نگاه کردم... انگار تو یه خواب بودم... یه خواب خیلی شیرین!

لبم کش اومد... نه انگار جدی جدی بیدار بودم و خود امیر اون حرفا رو بهم زده بود!

توی دلم عروسی بود... تموم غم هام یادم رفت... دلم میخواست جیغ بزنم! اخل شده بودم...

"ذوق مرگ شدی بدبخت!"

صدای تی وی که بلند شد خیالم راحت شد که نشسته پای تی وی تا حداقل اینطوری حواسش رو پرت کنه!

میدونستم یکم دلش راه اومده باهام...

میدونستم یکم دلخوریش برطرف شده...

میدونستم تا حدودی آروم شده...

ولی اینا کافی نبود! باید بهم میگفت... باید خیلی چیزها رو بهم میگفت... چیزهایی که نیاز مبرم به شنیدنشون داشتم....

برای صدمین بار نفسمو با صدا بیرون دادم... هنوز جرئت اینکه از اتاق بیرون برم رو نداشتم! نه اینکه نخوام نه... به حسی مانع از رفتنم میشد... شاید خجالت میکشیدم از امیر حسین! ولی هر چی که بود نمیذاشت پامو حتی یک سانت اون ورتر از تخت خوابم بذارم!

صدای تی وی می اومد و این نشون میداد که حضرت آقا قصد خوابیدن نداره! اصلا نداره که نداره... خیلی هم دلش بخواد بیاد پیشم...

"اوهو! چه پرو شدی تو دختر... نه به اون حرفای صبت نه به این حرفای الانت... چند چندی با خودت؟"

تو چی میگی این وسط!

پوفی کشیدم و به پهلوئی چپ خوابیدم... پشتم به در بود..

چشمامو روی هم گذاشتم... از سر شب تا حالا خیلی جلوی خوابیدنم رو گرفته بودم... دلم میخواست وقتی میاد بیدار باشم ولی دیگه نمیتونستم! چشمام سنگین شده بود و امروز عجیب میل به خوابیدن داشتم!

روز سختی رو گذروندیم! با تموم بدی ها و خوبی هاش..

ولی این اخریش برای من شیرین بود.. واسه امیر رو نمیدونم...

چشمام سنگین تر شده بود که حس کردم صدای باز شدن در میاد... ولی اونقدر خوابم می اومد و سردرد داشتم که نمیتونستم چشمامو باز کنم... ولی هوشیار بودم...

از صدای خش خش معلوم بود که داره لباس عوض میکنه... شش دنگ حواسم به مردی بود که از پشت پلک های بسته ام حسش میکردم...

با حس فرو رفتن تخت لای چشمامو باز کردم... هنوز پشتم به امیر بود... صدای پوف کشیدنش رو شنیدم... انگار که مردد برای گفتن! دستمو از زیر پتو مشت کردم... تا کی باید سکوت کنیم؟

چرا در خونه رو قفل کرده بودی؟

ینی اگه نمیرسیدم خفه میشدم! باید میگفت چرا این کار رو کرده؟

چند دقیقه ای که گذشت آرام گفت:

بهت اولتیماتوم داده بودم که حق نداری از خونه بری بیرون... عملیش کردم فقط!

پوز خندی زدم... چه جواب مذخرفی بهم داد!

تلخ گفتم:

تا کی قراره زندونی باشم؟

میدونستی خیلی رو داری؟ برو خدا رو شکر کن که به اینجا ختم شد!

غر زدم:

واسه پیش خدا رو شکر کنم؟ واسه زندونی کردنم تو خونه یا واسه تلخ زبونیات؟

آهان پس بگو دردت اینه!

تن صداسش یکم بالا رفت:

چیه فک کردی دوبار تو روت خندیدم خبریه؟ نه جونم اونقدرام احمق نیستم که چشمم رو دروغ و

پنهون کاریت ببندم!

من هیچ فکری نکردم! چون اصلا برام ارزش نداره...

دوباره پوز خند زد...

معلومه که برات ارزش نداره و داری اینطوری جلز و ولز میکنی!

به سمتش چرخیدم و با اخم به نیم رخ اخمو و تخسش زل زدم... بچه پرو شده بود دیگه!

از کی تا حالا تو فرهنگ لغت تو داشتن آزادی شده جلز و ولز کردن؟

تند سرش رو به سمتم چرخوند و تیز نگام کرد:

از همین امروز!

چه پرو! زبون باز کرده انگار...

_ تو حق نداری منو تو خونه ات زندونی کنی چه یک ساعت چه یه یک روز! مگه چیکار کردم
هان؟ خرابیم؟

فاح...

_ خفه شو!

با دادش رسماً خفه شدم... نمیدونستم دارم چیا رو به زبون میارم؟ عصبی بودم و کلافه... دلم پر
بود... باید خالی میشد...

با خشم و تن صدای بالاش گفت:

_ یک بار دیگه از این چرندیات به زبون بیاری من میدونم و تو!

نفسش کلافه بیرون داد و گفت:

_ جرم تو دروغت بود با وجود اینکه میدونستی از دروغ بیزارم!

من شوهرتم نه سیب زمینی توی خونه ات! هر چند اون سیب زمینی باز یه ارزش و احترامی داره! از
امروز حرف حرف منه!

نگاش کردم... زیادی از خود راضی شده بود... غد شده بود... مغرور شده بود... حرف حرف خودش
بود!

_ تا کی؟

چشمامو بست...

_ نمیدونم!

نتونستم تحمل بیارم... نق زدم:

_ امیر حسین!

نگام کرد... نگاش پر بود از حرف... حرف هایی که باید به زبون میاورد...

باید به چه زبونی میگفتم تمومش کنه؟ به چه زبونی میگفتم ببخشه و فراموش کنه؟ به چه زبونی...

_ امیر تمومش کن... من که گفتم اشتباه کردم... اصلا برو جلوی چاپ مجله رو بگیر... برو فایل عکسا رو پاک کن... برو...

وسط حرفم اومد :

_ لازم به گفتن تو نیست!

به سمتم چرخید و گونه اش رو روی بالشت گذاشت و خیره ام شد...

_ پاتو تو اون مزون خراب شده دیگ نمیذاری... نازی بی نازی! بیرون رفتن ممنوع!

با اخم گفتم:

_ من غلام حلقه بگوش تو نیستم!

نیشخندی زد:

_ از امشب میشی!

اوف... خدایا خودت صبر بده... چرا این مرد اینقدر بی منطق شده؟ بینی دو تا عکس انداختن این

جنجال ها رو داشت؟ اوف...

حالا که لج کرده بود منم باید لج می کردم...

تخس گفتم:

_ نمیشم!

_ ماهک رو اعصابم رژه نرو... اعصابم به اندازه کافی گند هست!

_ به من چه!

_ ماهک میخوابی یا نه؟

_ نه تا وقتی که از دست از این مسخره بازیا بر نداری!

_ هر جور میلته... اون چراغ خواب رو خاموش کن!

_ نمیکنم!

امیر پوفی کشید...

_سوزنت رو نه گیر کرده؟

بی ادب! به تو چه اصلا...

_مشکلیه؟

دستشو به سمتم دراز کرد و با یه حرکت منو به خودش نزدیک کرد طوری که نفسم بند اومد!

مات حرکتش بودم و مٹ گیج ها نگاهش کردم...

با اخم نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم چرخوند...

سرشو یکم نزدیک کرد... نفس هاش توی صورتم پخش میشد...

_بلبل زبونیات عواقب داره کوچولو... نمیترسی که؟

خیره چشماش بودم... تپله های سبز رنگ کدر شده بود... و یکم شیطنت توشون پیدا بود... از این

نزدیکی نمیترسیدم... شوهرم بود و محرم! شاید احمقانه به نظر میرسید ولی دلم با بند بند وجودش گره خورده بود انگار... هر چند که شاید اون منو نمیخواست!! من که میخواستمش حرفی بود؟

سرش رو نزدیک کرد... حس کردم گونه هام دارن رنگ میگیرن! احساس گرما میکردم... دستش روی کمرم بازی میکرد... ته دلم خالی شده بود...

میخواستمش!

نگاهش به لب هام بود و نگاه من به نگاه اون!

سرش که جلوتر اومد چشمامو بستم... نفس هاش صورتم رو گرم میکرد... کنار لبم رو بوسید... یه بوسه ی طولانی کنار لبم گذاشت و سرش رو عقب کشید...

_میدونم دارم تند میرم ولی بهم حق بده.. من مردم!

غیرت دارم.. غیرتم بر نمیداره زخم بشه ویتترین دیگران..

_ولی من...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و نداشت حرف بزnm!

_ تند رفتم قبول! زور میگم قبول! ولی با تمام این خصلت ها یه چیزی تو وجودم نمیداره ازت چشم بردارم... نمیداره غافل باشم ازت...

حس کردم تو ابرام... من امشب داشتم چی رو میشندیم!

همون اعتراف شیرین رو یا...؟

_ درسته اسما ز نمی ولی...

گر گرفتم... امشب چقدر بی پروا شده بود!

آروم گفتم:

_ ینی چی؟ این حرفا حرفای تو نیست...

_ چرا بهم نمیاد؟

_ نه! دو شبه که امیر حسین سابق نیستی!

تلخندی زد:

_ چون تلخ شدم... چون شک کردم... چون میترسم از فردا هایی که خبر دروغ برام داشته باشن!

_ نباش... نترس... شک نداشته باش!

_ میشه؟

آروم پلک زدم... هنوز نمیدونستم چرا از دروغ بیزاره...

_ به قلبش اشاره کرد:

_ ریتمش فرق کرده...

نگاه دزدیم... امشب قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ آرزوم بود که بشنوم از زبونش دوست دارم رو! ولی

الان رو گرفته بودم از محرم ترین محرمم!

_ بخواییم؟

انگار فهمید دارم فرار میکنم از این موقعیت...

_فرار تا کی؟

چشمامو بستم...

"دردت چیه تو دختر؟ مگه نمیخواستی بشنوی پس چرا ناز میای؟"

لجوجانه گفتم:

_بخوابیم!

بلند شد و به پیراهن روی عسلی چنگ زد...

_تو بخواب من بی خواب شدم!

_از کی؟

دکمه های پیرهنش باز بود و روی شلوارش افتاده بود... نگاهم به بدن شش تکه اش بود و

بس! انگار که هیپنوتیزم شده بودم...

_نمیدونم... حسابش از دستم در رفته!

با رفتنش نگاه از در بسته شده گرفتم... لعنت به من! لعنت...

_بمیری فقط دختره ی احمق!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم... با اخم های در هم و لب و لوچه آویزون جلوم نشسته

بود! دیشب بعد از کلی خواهش و تمنا امیر حسین اجازه داد که نازی به دیدنم بیاد...

سه هفته از اون روز میگذره...

سه هفته پر از اخم های امیر حسین و نق زدن های من!

سه هفته پر از توضیح دادن های من و گوش ندادن های امیر حسین!

سه هفته پر از ناراحتی و گریه و بی توجهی امیر حسین!

دیگه خسته شده بودم... حتی نمیتونستم مادر جون رو ببینم... فقط زنگ میزدم و وقتی میگفت چرا

بههم سر نمیزنی، صد تا دروغ و بهانه ردیف میکردم تا قانع بشه!

حتی از مهمونی های آخر هفته هم خبری نبود و امیر به بهانه کارش یه جورایی همه رو دست به سر میکرد...

از اخلاقی که چیزی نگم بهتره!

کل مدتی که خونه بود رو جلوی تی وی مینشست و فقط اخم میکرد... منم که شده بودم کلفت تا یه زن خونه دار!

هر چند دیگه در رو قفل نمیزد و درست چند روز بعد از دعوا منم یه کلید ساز آورد و قفل در رو عوض کرد کلیدش رو هم بهم نداد!

منم ی "به درک" غلیظ بارش کردم! هر چی که من میخواستم اوضاع رو خوب کنم اون بدترش میکرد...

مگه حرف آدم تو گوشش میرفت!

هر چی ام لجباز میکردم و باهانش یکه به دو میکردم بی فایده بود و انگار حرص دادن من براش یه تفریح بزرگ محسوب میشد... وقتی میدید جلوش کم میارم و با جیغ جیغ کردن میخواستم حرفم رو به کرسی بنشونم فقط میخندید... روانی شده بود انگار!

_ به امید خدا کر هم شدی؟

با صدای نازی به خودم اومدم... ظرف میوه ام رو روی پام گذاشتم و مشغول پوست کندن سیب قرمز شدم:

_ میگفتی؟

نازی پشت چشمی نازک کرد:

_ این همه داشتتم زر میزدم باد هوا بود دیگه؟

لبخندی به حرص خوردنش زدم:

_ حواسم نبود خب!

نازی_ کوفت و حواسم نبود... حالا خود این جناب کوش؟

_ نمایشگاه! چرا؟

نازی_هیچی همینطوری! حالا تصمیمش جدیه؟

یه تیکه از سیب رو به چاقو زدم:

_فعلا که مرغش یه پا داره!

نازی با غیض گفت:

_تو هم که شوهر ذلیل!

پوفی کشیدم:

_میگی چیکار کنم؟ هر چی میگم حرف خودشه! به درک بذار هر کاری دوست داره انجام بده! من از

اون لجباز ترم!

نازی _ در اون که شکی نیست! ولی مگه اسیر جنگی گیر آورده؟

_فعلا که آره...مزون رو که خدا رحمت کنه فعلا! لااقل بذاره برم پیش مادر جون!

با بغض گفتم:

_دلم برانش تنگ شده...

نازی با لحن آرومی گفت:

_مردا همینطورین! نمونه بارزش پدر و شوهر خاله من! وقت چیزی باب میلشون نباشه این طوری

میکنن ولی بعد از یه مدت دوباره میشن همون مرد روز اول زندگی!

_صدباره دارم بهش میگم اشتباه از من بوده تو بگذر مگه تو گوشش میره! کار هر شبم شده دعوا

و بحث...خسته شدم دیگه!

نازی_قربونت برم غصه نخور...معین داره باهانش حرف میزنه...هر چند خود معین از منم بدجور

شکاره ولی داره امیر رو قانع میکنه!

پوزخندی زدم:

امیر محاله به حرف کسی گوش بده! اگه گوش میداد که این حال و روز من نبود!

نازی_وا حال و روزت چشمه مگه! زیادی داری سخت میگیری!

_ حال داریا انگار...من چی میگم تو چی میگی؟

نازی_مشکلت اینه که از هر چیزی برای خودت کوه میسازی!بلد نیستی چطور رفتار کنی!

_میشه بفرمایید چه طوری؟شما انگار تو این عرصه پیرهن پاره کردین!

نازی_کوفت مسخره!من دارم جدی میگم...

کلافه گفتم:

_بیخیال نازی جون...حوصله شنیدن ندارم!

نازی_هر جور راحتی!دوستمی وظیفمه کمکت کنم!

بیخیال بحث شدم...دیگه اعصابی برام نمونده بود...

_قضیه تو و معین به کجا رسید؟

نازی شونه ای بالا انداخت:

_به کجا برسه فعلا که داره مسیر سرایشی رو میره!

_با پدرت صحبت کرد؟

نازی_اول با پدرش صحبت کرد و همون طور که انتظار می رفت پدرش با پدرم بحثشون شد!و

الان من و معین ول معطلیم!

_الان میخواین چیکار کنین؟

نازی_هیچی...معین میگه اگه قبولم نکنن ما کار خودمون رو میکنیم!

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم...

_هان؟

نازی_خاله و مامان که از خدشونه این وصلت سر بگیره چون میگن شاید با این وصلت کدورت ها

برطرف بشه!

_خب این ینی چی؟

نازی _ ینی هر جور شده این ازدواج سر میگیره!

گیج نگاش کردم :

_هان؟

نازی با حرص نگام کرد:

_ای مرض و هان! مامان و خاله دارن راضیشون میکنن...

چرا نمیگیری؟

_خب چه جوری؟

نازی با نیش باز نگام کرد:

_از طریق هر به های زنانه !

بلند خندیدم...وای خدا این دختر خل بود...

نازی با خنده نگام کرد:

_حالا بیخیال اینا...اینو بگم برات مهسا دیشب زنگ زد..

خنده ام رو خوردم :

_واسه چی؟

نازی_گویا این شوهر جانت گرد و خاک به پا کرده!

ابروهام بالا پرید...گرد و خاک؟ اونم امیر حسین؟ کی؟

نازی_رفته پیش اکبری و هر چی دلش خواسته بارش کرده...حتی عکس هایی که واسه مجله

مزون گرفته بودی رو ازشون گرفته و تموم فایل عکس ها رو پاک کرده...

چشمام گردتر شد...امکان نداشت!

نازی_عکس ها رو زده تو یه فلش و فایل عکس هاتو فرمت کرده...

لبخندی روی لبم نشست که از چشم نازی پنهون نمود!

نازی_ ذوق مرگ شدی دیگه نه؟

خواستم حرفی بزنی که صدای تلفن مٹ پارازیت وسط حرفم اومد... بلند شدم که نازی ام همزمان باهام بلند شد:

_ کجا بشین الان میام!

نازی_ نه قریون دستت من برم دیگه الانام سر و کله اون شوهرت پیدا میشه... من نباشم بهتره!

بیخیال جواب دادن به تلفن شدم و با اخم گفتم:

_ چه ربطی داره! تو مهمون من و این خونه ای!

نازی به سمتم اومد و گونه ام رو بوسید...

_ فدای خواهریم بشم... شوخی کردم باید برم اومده بودم اینجا تا هم بینمت و همین این کارت رو بهت بدم...

کارت عروسی رو به سمتم گرفت...

_ عروسی داداش جان! اول ماه آینده...

با ذوق گفتم:

_ عه مبارکه... خوشبخت بشن... ایشالا به زودی واسه خودت...

نازی سرشو پایین انداخت...

_ ممنون!

دستشو گرفتم:

_ میدونم که پدرت راضی میشه... هر پدری خوشبختی دخترش رو میخواهد...

نازی لبخندی زد:

_ پدرم انتظار داره که شوهر خاله ام واسه رفع این کدورت پا پیش بذاره و از اون طرف هم شوهر خاله ام همین انتظار رو از پدرم داره...

دستشو فشار دادم:

_درست میشه...

نازی _ امیدوارم!

صدای تلفن دوباره بلند شد که نازی گفت:

_وای شرمنده نداشتم جواب بدی...

_دشمنت شرمنده...

نازی_ تو برو جواب بده من میرم...

_آخه...

کیفش رو زیر بغلش زد و در حالی که شالش رو مرتب میکرد گفت:

_برو ببین کیه لابد کار مهمی داره... من رفتم... فعلا..

سری تکون دادم و به سمت تلفن رفتم...

_بله؟

صدای همهمه توی گوشی پیچید... آب دهنم رو قورت دادم:

_الو بفرمایید؟

صدای احوال پرسى نازی و امیر رو شنیدم ولی اهمیتی ندادم... پس امیر حسین برگشته بود!

_ماهک!

با ابروهای بالا رفته جواب دادم:

_شما؟

از گوشه چشم نزدیک شدن امیر حسین رو دیدم...

_من... من شهروزاد هستم...

شهروزاد؟ به ذهنم فشار آوردم... همچین اسمی رو به یاد نداشتم...

بوی تلخ امیر به مشام رسید... کنارم ایستاد و سر ازم پرسید "کیه؟"

شونه ای بالا انداختم....

_نمیشناسم!

امیر دستشو به سمتم دراز کرد تا گوشی رو بگیره که نداشتتم...صداش میلرزید و اضطراب داشت:

_من همسر پدرت هستم!

راست ایستادم...اخمام تو هم رفت...همسر پدرم؟

چشمامو روی هم فشار دادم...شماره خونه رو از کجا گیر آورده بود؟

_باید خبری رو بهت بدم!

تلخ شدم:

_خبرت ارزونی خودت!

هنوز گوشی رو از گوشم فاصله نداده بودم که حس کردم گوش هام داره اشتباه میشنوه:

_حتی اگه در مورد پدرت باشه؟

درباره پدرم؟چی شده بود؟

_ماهک پدرت س...سکته کرده...

گوشی از دستم افتاد...گیج و منگ به امیر که با اخم نگام میکرد زل زدم...انگار زیر پام خالی شده بود! انگار که گوش هام اشتباه شنیده بودند!

پدرم سکته کرده بود؟پدری که از جنس پدر نبود ولی باز پدر بود!

پدری که پس زد دخترش رو!

پدری که پا گذاشت روی همه چیز به خاطر سوگلیش!

حاله سکته کرده بود!

_ماهک خوبی؟

با مردمک هایی که میلرزیدند نگاش کردم...خوب؟ معلوم بود که نیستم!

دستش دور بازوم حلقه شد...

_ با تو ام؟ کی بود؟

اشک از چشمام سر خورد و روی گونه ام افتاد... خدای من! پدرم سخته کرده بود؟

پدری که هنوز خط و نشون هایی که برای مادر جون و دایی شب تولدم کشید رو به یاد داشتیم!

_ خانومم خوبی؟

به چشمای نگرانش زل زدم... لب هام تکون میخورد ولی هیچی از ذهنم خارج نمیشد... چونه ام میلرزید...

بدنم بی حال شده بود... سرم گیج میرفت و دوباره اون روزها توی ذهنم زنده شده بودند...

تکونم داد:

_ یا خدا... ماهک خانومم!...

جوابم فقط سکوت و اشک هایی بود که بی وقفه از چشم هام پایین می اومدند...

_ دکتر جاویدی به اورژانس... دکتر جاویدی به اورژانس!

نگاه از دیوار روبه روم گرفتم و چشم چرخوندم... مادر جون، دایی، مامان، پدر جون، و شهرزاد!

اصلا نمیدونم چه جوری اومدیم بیمارستان... حالم اونقدر بد بود که تموم طول مدت امیر حسین بازوم رو گرفته بود و الان هم منو به زور روی صندلی های راه رو نشونده بود... دستم تو دستاش بود و با انگشت شست دستم رو نوازش میکرد...

بدجور ترسیده بود برام... مادر جون وقتی امیر رو دید با نگرانی ازش پرسید "چرا رنگت پریده مادر؟"

منو که دید کلی غم تو نگاهش ریخت... مادر جون نگرانم بود و با نگرانی نگام میکرد... همه نگرانم بودند...

بابا سخته کرده بود... در اثر فشار عصبی زیاد... الان هم منتظر بودیم تا دکتر مغز و اعصاب معاینه اش کنه!

هر چند هنوز گذشته رو از یاد نبرده بودم ولی با این وجود نگران مرد بی رحم بچگی هام بودم...

مردی که اسمش پدر بود و برای من چیزی به جز یه اسم بیشتر نبود...

اوف...چشمامو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم...

بدنم بی حال شده بود...ضعف داشتم...شوک بدی بهم وارد شده بود...حتی بدتر از دیدنشون

درست شب تولدم!

_خوبی؟

چشم بسته نس کشیدم عطر مردی رو که امروز عجیب نگرانم شده بود...

_تا حدودی!

_میخوای بریم تو ماشین دراز بکشی؟

چشمامو باز کردم...سرمو به سمتش چرخوندم و خیره چشمای سبز رنگش که نگرانی توشون

موج میزد،شدم:

_نه!

یکم نگام کرد که سرم رو به شونه اش تکیه دادم و چشم هامو بستم...دلَم آرامش میخواست ولی

تو این شرایط داشتن آرامش چیزی شبیه به رویا بود!

دلَم شور میزد...نگران بودم...

هر چند از مردی که حالا به خاطرش اینجا بودم دل خوشی نداشتم و حاضر به دیدن دوباره اش

نبودم ولی نگرانش بودم و زیر لب برایش صلوات میفرستادم...

درد بی مادری سخت بود ولی درد بی پدری سخت تر!

وقت هایی که بچه ها رو با پدرشون میدیم که از مدرسه به خونه میرفتند،توی ذهنم بودن خودم رو

با پدرم تجسم میکردم...

سخت بود نبودنش در حالی که بود ولی دور از من!

سخت بود گذروندن روزایی که بدون اون گذشت...

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد...

با صدای شهرزاد که با استرس دکتر رو صدا میزد چشم باز کردم:

_دکتر جال همسرم چطورِه؟

ناخودآگاه پوزخند زدم...همسرم؟

دکتر_متأسفانه طرف چپ بدنش فلج شده!

صدای یا خدا گفتن شهرزاد تکونی به بدنم داد...چی؟

بلند شدم و جلوی دکتر ایستادم...با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفتم:

_ینی چی؟

دکتر_دخترم این از عوارض سکته مغزیه...به خاطر فشارهای عصبی بالا و شوک های پی در پی

که به ایشون وارد شده متأسفانه فعلا قادر به تکون دادن دست چپ و پای چپشون نیستن...

بغض کردم:

_خوب میشه ینی؟

دکتر لبخندی زد:

_با فیزیوتراپی تا حدودی امکان بهبودی هست!ماهک کدومتون هستید؟

_من!

دکتر_برای پدرت حرف زدن مِت سمه ولی از اونجایی که به محض به هوش اومدن اسم تو رو

صدا زد اجازه میدم بری پیشش گویا تو رو میخواد ببینه!

فقط حرف زدن بیش از اندازه ممنوع!

متعجبانه به دکتر نگاه کردم که با لبخند از مون جداشد...

میخواست منو ببینه؟ولی چرا؟

_ ماهک بابا...

پلکم تکون خورد...

_ ماهکم!

لای چشمام رو باز کردم... سرمو از روی تخت برداشتم و با چشم های خواب آلود به مردی که
ماسک اکسیژن رو برداشته بود، نگاه کردم...

چند بار پلک زدم تا خواب از سرم پیره!

_ بالاخره اومدی؟

زبونم بند اومده بود... با چشمایی که غم توشون لونه کرده بود نگام کرد:

_ نمیخواهی واسه بابا حرف بزنی؟

تلخندی زدم... حرف بزیم؟

سرمو پایین انداختم...

_ اومدم که بشنوم!

_ قربون صدات برم...

بی تفاوت نگاش کردم... این حرفا بهش نمی اومد.. انگار که نه انگار تا چند ساعت پیش نگرانش
بودم!

زبونم تلخ شده بود:

_ از این حرفا نزن که بدجور خنده ام میگیره! فقط بگو..

_ از چی؟

_ از روزایی که سپری شد!

غرورم نداشت بگم بی من! نداشت که بگم..

_ سر تا سر غم بود و دلتنگی!

پوز خندی زدم! باید باور میکردم؟

پیش شهرزاد بودی و دلتنگ؟ مگه میشه؟

آهی کشید... نگاهشو از من گرفت...

به تو و مادرت بد کردم...

نگاش کردم... پس بالاخره گفت!

انتخاب اولم شهرزاد بود... دختر خوبی بود... به دلم نشست... دوستش داشتم... دلم گیر دلش بود!

با پدرم در میون گذاشتم... نه گفت... دلیل خواستم... تفره رفت... مادرم خیلی سال پیش مرده بود و پدرم فقط منو داشت و یه حجره فرش فروشی که من خودم شاگردش بودم...

پدرم کس دیگه رو برام در نظر گرفته بود... مادرت، شهره! پدر بزرگت رو میشناخت... اصرار داشت که شهره بشه عروسش... میگفت آدمم میکنن! به یه جایی میرسم... لج کردم گفتم یا شهرزاد یا هیچ کس!

پدرم لجباز تر از این حرفا بود... کلی حرف زد... کلی دلیل آورد برای قبول کردن این وصلت... من احمق خام مال شدم... خام مالی که قرار بود بعد از ازدواج شهره بهش برسه...

شهره خوب بود... با حجب و حیا درست برعکس شهرزاد که زیادی بی پروا بود...

پدرم به زندگیش قانع بود ولی من نه!

پوز خندی زد...

مصمم شدم که برای به دست آوردن اون مال و منال تن به ازدواجی بدم که علاقه ای بهش نداشتم... از طرفی هم از شهرزاد بیخبر بودم... مجبور بودم طوری رفتار کنم که شهره فک کنه دوستش دارم... طمع داشتن مال و منال مادرت بدجور به جونم افتاده بود... میخواستم هر طوری شده بعد از ازدواج یه کاری کنم که مادرت بخشی از اموالش رو به نامم کنه... پدرم حجره اش رو به من داده بود و خودش خونه نشین شده بود واسه خوشبختی یه دونه بچه اش!

بنده پول نبودم ولی حرص زدم برا پولی که حقم نبود... به فکر خودم بودم چون اگه با شهره ازدواج میکردم میشد به خیلی چیزها برسیم که در صورت ازدواج با شهرزاد نمیرسیدم... شهره قربانی بود حرص زدن من بود...

گذشت تا اینکه چند روز قبل از مراسم ازدواج شهرزاد رو اتفاقی دیدم... کلی حرف برای گفتن داشتم و اون ناز میکرد واسه شنیدن... به هر طریقی که بود راضیش کردم که صبر کنه تا ازدواج کنم و یکم پول دستم بیاد تا بعدش به طور غیابی طلاقش بدم و از ایران بریم... زندگی من و مادرت خوب شروع شد... اونقدر محبت کردم تا جواب گرفتم و مادرت قرار بود بخشی از اموالش رو برای رونق دادن حجره کوچیک پدرم به نامم کنه... سر اولین سالگرد ازدواجمون فهمیدم مادرت بارداره!

شاید تو اسم حسمو بذاری عذاب وجدان ولی هر چی که بود باعث شد صبر کنم و دندون سر جیگرم بذارم...

با وجود اینکه قرار بود بعد از اینکه اموال به نامم بشه با شهرزاد از ایران برم، موندم و در عین حال ارتباطمو با شهرزاد قطع نکردم... هر چند غر میزد ولی تحمل کردم... تا اینکه تو به دنیا اومدی...

لبخندی به چهره اش بخشید:

_شب دنیا اومدنت ماه وسط آسمون بود و صورت تو دقیق مٹ قرص ماه بود... اسمتو گذاشتم ماهک... ینی ماه کوچک!

وقتی دو سالت شد کم کم اختلاف من و مادرت شروع شد... سر چیزای بیخود... اون موقع ها من تو اوج بستن قرار داد های مهم بودم و به پول نیاز داشتم و از مادرت خواستم اگه میتونه از پدرش بگیره ولی این کار رو نکرد... چون میگفت پدرم تمام سهم الارث منو داده و درست نیست بهش رو بزئم...

از اون ور هم شهرزاد غر میزد... که کی تمومش میکنم!

کلافه شده بودم... شبها که دیر میرفتم خونه مادرا سوال پیچم میکرد و مواقعی که جواب تلف های شهرزاد رو نمیدادم اون غر میزد!

خسته شده بودم ولی باز تحمل کردم...

پوز خندی زدم... تحمل کرده؟ به خاطر چی؟

حس کردم صدایش بغض دار شده... نفس نفس میزد...

ماسک اکسیژن رو روی بینیش گذاشت و نفس های عمیق کشید...

با چشمای اشکی نگاهش کردم... چه گفته های دردناکی رو شنیدم امشب!

_درست چند روز قبل از مرگ مادرت...

دوباره ماسک رو روی بینیش گذاشت...

_مجبور شدم تا شهرزاد رو به خونه بیارم و باهاش صحبت کنم... چون نمیخواستم هم شهرزاد رو

از دست بدم و هم تو رو...

دلیم آتیش گرفت... پس مادرم چی؟

_مادرت مطب بود... تو هم خواب بودی...

چشمامو بستم... یادآوریش سخت بود برای منی که اون روزا فقط ۶ سالم بود...

دوباره نفس کشید:

_مادرت سر رسید... و ما رو...

باز نفس کشید... فهمیدنش سخت نبود... دیدن زنی که یه زن رو جای خودش تو تختش در حال

معاشقه ببینه خیلی دردآور بود...

_من و شهره دعوامون شد و من رفتم و وقتی خونه اومدم که...

دستمو بالا آوردم...

_بیچاره مادرم که قربانی زیاده خواهی تو شد و خوشبخت به شهرزاد که ملکه این داستان بود!

با ناباوری نگام کرد... دیگه بس بود سکوت...

_مال و منالش رو که گرفتی دیگه چرا موندی؟

_چون تو رو...

نذاشتم ادامه بده:

_من بهونه خوبی برای آزار دادن مادرم نبودم...

_بهانه نبود... تو از گوشت و خون من بودی!

نیش زدم با زبونم به جون مردی که از نظرم منفور ترین شخص این داستان بود و صد البته پدر!

_از گوشت و خونت بودم که ولم کردی؟

_ولت نکردم... قرار بود تورو ببرم که نداشتن! شهرزاد مشکل داشت و بچه دار نمیشد قرار بود تو

رو ببرم... ولی چون وکالت داده بودم که تا سن رشد پیش مادر بزرگت باشی نشد...

خندیدم... بی صدا... حرفاش آتیش به جونم میزد... مت تازیانه روی وجودم فرود می اومد... ای

کاش پام میشکست و به بیمارستان نمی اومدم تا بشنوم حقایق تلخ زندگیم رو...

بلند شدم با غم و ترس نگام کرد...

با بغض و تن صدایی که باید پایین نگهش میداشتم گفتم:

_وقتی مامان مرد تنها خوشیم به این بود که یه مرد پشتمه به اسم پدر ولی با رفتارات گند زدی به

تموم معادلاتم...

نباید برمیشستی... باید فک میکردی که من هم همراه مامان مردم... از تو و اون شهرزاد

متنفرم... بیزارم از مردی که اسمش پدره و جز ناپدری کاری برام نکرد...

من این مذخرفات رو باور نکردم و نمیکنم... شهرزاد قاتل مادرم بود... قاتل روح و جونش!

۲۳ ساله که تو فکرم مردی... کاش نمی اومدم اینجا تا این حرفا رو بشنوم... کاش...

بغضم شکست...

_ماهک بابا...

به سمت در دویدم... به صدا زدن هاش توجهی نکردم و به عجله لباس های مخصوص رو

در آوردم... پرستار با تعجب نگام میکرد... مت روانی ها شده بودم..

با قدم های تند بیرون رفتم که امیر با دیدنم تکیه اش رو از دیوار گرفت... با دیدن حالم نگران به سمتم اومد:

_ خوبی عزیزم؟

نه خوب نبودم... نبودم!

با التماس گفتم:

_ امیر تو رو خدا منو از اینجا ببر...

مادر جون و دایی به سمتم اومدن...

مادر جون قربون صدقه ام میرفت و دایی حالم رو میپرسید... و سر من به سینه ای کسی تکیه داده بود که با قدرت منو تو آغوشش گرفته بود و تو گوشم آروم باش رو زمزمه میکرد...

بهونه گرفتم:

_ ببرم امیر حسین... ببرم از اینجا... اینجا رو دوس ندارم...

با غم نگام کرد:

_ کجا ببرمت همه کسم! کجا؟

_ نمیدونم منو ببر...

همونطور که تو آغوشش بودم از مادر جون ایناعذر خواهی کرد و منو به سمت ماشینش برد...

تو کل مسیر گریه کردم... به حال زار خودم و مادری که بازی خورد...

با توقف ماشین نگامو به بیرون دادم...

بام تهران...

امیر با صدای گرفته ای گفت:

_ برو خودتو خالی کن...

بی حرف پیاده شدم و روی یه تکه سنگ بزرگ ایستادم...

دستامو باز کردم...اشک به پهناى صورت تم میریخت...

با تمام توان خدا رو صدا زدم...که به دادم برسه!

سه هفته بعد:

خط چشممو کشیدم و به خودم نگاه کردم...اووم خوب شده بودم!یعنی آرایش نسبتاً دودی صورت تم رو زینت بخشیده بود...دستی تو موهام کشیدم...از جلو فرق بود و از کناره ها به سمت پشت جمع شده بود و کل موهام روی شونه چپم ریخته شده بود...

بلند شدم تا مانتوم رو بپوشم...یه لباس دلکنه کوتاه مشکی رنگ...بلندیش تا روی زانو بود که با جوراب کل لختیش پوشیده میشد...تا کمر تنگ و از کمر به بعد حالت کلوش داشت و یکم چین خوردگی تو قسمت دامن لباس بود...به صورت مورب هم روی اون سنگ کاری شده بود...خوب بود...مث همیشه ساده و شیک!

پانچمو برداشتم که در باز شد و صدای امیر پشت بند اون بلند شد:

_حاضری؟

به سمتش چرخیدم که نگامون بهم گره خورد!

به به...شاه پسر بین چی کرده؟!

کت و شلوار سفیدی به تن داشت که بدجور جذابش کرده بود...یه پیرهن مشکی و کراوات شل مشکل رنگ اونو شبیه پسرهای تخس کرده بود!

موهاشو هم داده بود بالا...بوی عطرشم که تا دوکیلو متر اون ور تر خودش میرسید...

نگامو ازش گرفتم...برق چشماش نشون از رضایتش میداد...

جلوی پانچمو بستم و به شال حریر سورمه ای رنگم چنگ زدم تا اونو روی سرم بندازم...

_بریم!

کیفم رو برداشتم و از داخل کشوی اول کادوی عروسی رو درآوردم...

وقتی که به امیر گفتم اول ماه عروسی دعوتیم اول خواست بهونه بیاره که نداشتیم! چه معنی میداد که فقط حرف حرف خودش باشه! هر چی میگفت یه جوابی براش تو آستینم پیدا میکردم و همین هم باعث میشد کم بیاره و بگه "من پیر میشم و به پای زبون تو نمیرسم!" اون روز که تو دلم عروسی بود.. خنک شدم وقتی این حرف رو به زبون آورد! دستمو تو دستاش گرفتم و دم گوشم با شیطنت گفتم:

_ شما همون ماهک خانوم زشتی دیگه؟

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند زد.. پسره پرو! انگار که انگار مثلا با من قهر بود و اخم و تخم میکرد و حالا از این رو به اون رو شده..

برق های رو خاموش کرد و فقط دیوار کوب توی سالن رو روشن گذاشت..

سوار ماشین شدیم که دستشو به سمت ضبط برد و بعد از چند بار عقب جلو کردن، دستشو عقب کشید..

با شنیدن آهنگ نگامو به بیرون دادم.. چند روزی بود که این آهنگ رو گوش میدادم..

"قبول کن ندیدنت سخته من به این جدایی شک دارم

من به دنیای گره خوردم با تو روزهای مشترک دارم"

سرمو به صندلی تکیه دادم.. چقد زود گذشت..

سه هفته پر از بهانه ها و گریه های من و دلداری دادن های امیر حسین و بقیه!

سه هفته پر از اشک و گریه و صبوری های امیر حسین!

سه هفته پر از حرف های روی هم تلمبار شده..

سه هفته پر از فکر های عجیب و غریب..

سه هفته پر از دلنگرانی و خیرگی به دیوار روبه ات!

آهی کشیدم..روزای سختی رو گذروندم..هنوزم باورم نمیشد که مرگ مادرم به خاطر یه هم خوابی باشه!

باورم نمیشد..اصلا تو مخم این حرفا جا نمیگرفت..

چند روز اول بعد از شنیدن حرف های بابا حالم خوب نبود و مدام زل میزدم به عکس مامان و گریه میکردم..

امیر هم بنده خدا نگرانم بود و اصرار داشت که برم پیش دکتر خودم ینی دکتر یاوری!

ولی نرفتم..نمیخواستم با تکیه به حرفای کسی حالم رو خوب کنم..باید خودم خودم رو خوب میکردم..تازه داشتم به حرفایی که نازی برام میزد،میرسیدم..

با خودم کنار اومده بودم..میدونستم که اون مرد به اصلاح پدر جایی تو زندگیم نداره..بود و نبودش برام یکی بود!وقتی به اون سادگی از مادر و من گذشت برگشت الانش به هیچ دردم نمیخورد..هر چند سخت بود!

هر چند کمبود بعضی چیزها با نبود پدر حس میشد ولی چه میشد کرد؟

میدونستم که آدمی نیستم به این راحتی با این قضیه کنار بیام و به این خاطر مادر و جون و دایی پشتم بودن و بهم قوت قلب میدادن...امیر هم از همون اول گفته بود تو این قضیه دخالت نمیکنه و برای نظرم احترام قائله!قربونش بشم با این درک و شعورش!

"ایششش حالمو بهم زدی!"

از رابطمون هم باید بگم بهتر شده..دیگه کمتر بهم گیر میده ولی خب وقتی بیفته رو دنده لچ بدجور میفته!

ولی این چند روز رنگ نگاهش،طرز حرف زدنش و رفتارش تغییر کرده..

_اینجاست دیگه؟

با سوال امیر حسین دست از مرور روزایی که گذرونده بودم،برداشتم و به تابلویی که سر در باغ نصب شده بود نگاهی انداختم:

_تالار گل یاس!خودشه...

امیر سری تکون داد و با کف دست فرمون رو چرخوند و وارد محوطه باغ شد..

_ تو پیاده شو تا من ماشین پارک کنم..

سری تکون دادم و پیاده شدم.. با اون کفش های پاشنه ۱۰ سانتی آروم روی سنگ ریزه های داخل باغ قدم برمیداشتم و دعا میکردم که پام گیر نکنه و کله ملق بشم!

چشم چرخوندم تا نازی رو ببینم.. عروسی بردارش بود و صد البته خوشحال.. هر چند که هنوز قضیه خودش و معین حل نشده بود ولی با این حال خوشحال بود..

با قرار گرفتن دست امیر پشت کمرم لبخندی زدم و به سمتش چرخیدم..

زیادی خواستنی شده بود.. یکم نگام کرد و با فشاری که به کمرم وارد کرد منو به سمت جلو هدایت کرد..

تو سکوت قدم برداشتیم و هر چقدر هم نزدیک میشدیم صدای سرسام آور موزیک بیشتر به گوش میرسید..

به در ورودی رسیدیم.. چشمامو یکم ریز کردم... نازی دم در ایستاده بود و مشغول خوش بش با مهمون هایی بود که میخواستن وارد تالار بشن..

لبخندی زد و سلام بلند بالایی به نازی دادم..

با دیدنم با ذوق به سمتم اومد و گونه ام رو بوسید:

_ سلام خانوم خوشگله.. خوش اومدی!

سرشو به سمت امیر چرخوند و با حفظ لبخندش گفت:

_ سلام امیرخان! خوش اومدین!

امیر _ ممنون.. مبارک باشه!

نازی_ مرسی! ماهک زودتر از اینا منتظرت بودم!

سرمو پایین انداختم :

_ نشد که زودتر پیام عزیزم.. شرمنده..

_به به..امیر حسین خان!

خیره معین شدم که با امیر دست داد و مشغول احوال پرسى شد..

معین_خوبین ماهک خانوم؟

_ممنون!

نازی دستمو گرفت و رو به امیر گفت:

_خب دیگه من ماهکو تا آخر شب ازتون قرض میگیرم!

امیر حسین لبخندی زد:

_فقط مراقبش باشین چون تکه!

تند تر شدن تپش های قلبم رو حس کردم..گونه هام که رنگ گرفته بودند..

نازی با شیطنت جواب داد:

_در یدونه بودنش که شکی نیست مهمم اینه لیاقتش رو داشته باشن!

امیر حسین با خنده گفت:

_الان منظورتون من بودم دیگه؟

نازی با خنده شونه ای بالا انداخت..

امیر سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

_من میرم قسمت مردونه بعد از شام میبینمت!

لبخندی بهش زدم و با نازی وارد شدیم..صدای موزیک واقعا سرسام آور بود..وسط سالن رو هم

اکثریت پر کرده بودند و مشغول رقص بودند..

با تن صدای نسبتا بلد گفتم:

_پس نامی و خانومش کجان؟

نازی _ آتلیه مشغول صفا سیتی!

لبخندی زدم که گفت:

_پانچو و شالت رو بده به من..

سری تکون دادم و بعد از دادن پانچو و شالم پشت یکی از میزها نشستیم..

نازی از هر دری سخن میگفت ولی میدونستم تموم اینا فقط برای منحرف کردن ذهن خودش از معینه! میشد ترس از دست دادن رو توش چشماش دید ولی با این وجود از ته دلم برایش دعا کردم که به خواسته اش برسه البته اگه به صلاحش بود!

مشغول صحبت با نازی بودم که یه دختر با آرایش نسبتا غلیظ به سمتمون اومد:

_نازی جان خاله گفتن که بری پیششون!

نازی باشه ای گفت و بعد از رفتن اون دختر گفت:

_دختر خاله ام..پدر معین اصرار داره که معین بره خواستگاریش و معین هم لجبازی میکنه!

_حالا آخر و عاقبت کار شما دونفر به کجا رسید؟

_فعلا که هیچی..خدا میدونه که کی قراره از خر شیطون پیاده بشن..من برم بینم مامان چیکارم داره..

_باشه عزیزم..

یا رفتن نازی نگاهم رو چرخوندم و مشغول نگاه کردم به جمعی شدم که به صورت دایره ای میرقصیدند..آهنگ شادی بود..ناخودآگاه یاد عروسیم افتادم..لبخندی روی لبم اومد..چقد زود گذشت..چند ماه دیگه اولین سالگرد ازدواجمون بود..واقعا که چقدر زود گذشت!

_بیا پشت باغ!

با چشمای گرد شده به متن پیامی که برام فرستاده شده بود،نگاه کردم..

دوباره متن رو خوندم..نه واقعا خود خودش این پیام رو فرستاده بود!

برم پشت باغ چه کنم؟اونم تو این موقعیت؟

پوفی کشیدم و گوش‌ی رو ته کیفم انداختم.. امیر انگار حالش خوب نبود!

_ خوش میگذره؟

سرمو بالا گرفتم.. نازی جلوم ایستاده بود و با صورتی که نسبتا خیس شده بود نگاه میکرد:

_ به تو که بیشتر خوش میگذره خواهر شوهر!

نازی خودش رو روی صندلی انداخت و مشغول با زدن خودش شد:

_ اوف دارم از گرما میمیرم.. تو چرا عین ماست چسبیدی به این صندلی؟ پاشو بیا یه تکونی بده؟

خندیدم:

_ حوصله ندارم!

نازی چشم غره ای بهم رفت:

_ پاشو بهونه نیار.. واسه عروسیت کم نرقصیدما!

لبخندی زدم:

_ واسه عروسیت جبران میکنم!

نازی دستمو کشید که مجبور شدم بلند بشم:

_ پاشو ببینم دختره لوس ناز نازو..

با دست منو به وسط دایره ای که دخترا تشکیل داده بودند؛ هل داد که با خنده و اخم نگاهش کردم...

جلوم ایستاد:

_ جون نازی یه تکونی بده.. عروسی داداشمه خب!

خندیدم... دختره دیونع!

با ریتم آهنگ بدنم رو تکون دادم.. آهنگ جدید تلو رو گذاشته بودند و ریتم آهنگش بدجور به آدم

انرژی میداد..

آخرای آهنگ بود و میخواستم با یه دور رقص رو تموم کنم.. چرخیدم که چرخیدنم همانا و قفل شدن نگام تو نگاهش همانا!..

با تموم شدن آهنگ همه دست زدند که نازی جلوم ایستاد:

_خره خوب شده رقصت ها!

نگاهم به امیر حسین بود که با نیما و معین وارد قسمت زنونه شده بودند.. انگار قرار بود مردها وارد این قسمت بشن!

_نازی جان مردها هم اومدن داخل بهتره یه آهنگ واسه رقص دونفره بذاری!

نازی سری تکون داد و گفت:

_برو بشین میام الان!

با قدم های آرام به سمت میز رفتم.. بدون نگاه کردن به امیرحسین روی صندلی نشستم..

نمیتوانم چقدر گذشت.. هیجان داشتم و نمیدونستم چرا!

وقتی دیدم داره یه جور خاص نگام میکنه تو دلم غوغایی به پا بود.. یه جور حس شیرین تو وجودم پیچیده بود!

_بهت گفته بودم که با ناز میرقصی؟

قلبم تو دهنم میزد.. چی میگفت این پسر؟ هرم نفس هاش تو گوشم بود هنوز!

سر چرخوندم که بینمش ولی دستش رو روی شونه ام گذاشت..

_واسه رقص وقت داشتی ولی واسه اومدن به ته باغ نه؟

لب باز کردم که چیزی بگم که گفت:

_بهتره خودتو برای یه رقص دونفره آماده کنی..

با رفتنش گیج نگاش کردم.. رقص دونفره؟

با بلند شدن صدای موزیک نگامو به دستی که به سمتم دراز شده بود، نگاه کردم.. امیر به یه لبخند

که کنج لبش بود و یه نگاه خاص بهم خیره شده بود!

با رضایت دستمو تو دستاش گذاشتم..

دستامو دور گردنش حلقه کردم که دستاش کمرم رو چسبید و منو به خودش نزدیک کرد.. کتش رو درآورده بود و گره کراواتش رو شل تر کرده بود.. موهاش هم به صورت نامرتب بالای سرش داده بود!

جذاب شده بود و من دلم نمیخواست نگاش کنم چون در اون صورت معلوم نبود چه واکنشی نشون بدم! میدونم بی جنبه شده بودم تازگیا ولی خب چه کنم دوسش داشتم..

با شروع شدن آهنگ سرش به گوشم نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید که تنم مور مور شد! آب دهنم رو قورت دادم و مشغول رقص با مرد زندگیم شدم!

**

نمیتونم ازت دور شم نمیدونی برایه من چقدر ساخته

چقدر خوبه که اینجایی چه خوبه عطر تو همیشه رو تخته

دلم گرمه به لبخندت دلم میگیره وقتی که نمیخندی

فقط محوه تماشاتم تو روزایی که موها تو نمیبندی

یه احساسی هر لحظه بهم میگه که خوشبختی به من نزدیکه نزدیکه

تو آغوشت دردامو نمیفهمم همیشه تن تو گرمو رمانتیکه

یه احساسی هر لحظه بهم میگه

که خوشبختی به من نزدیکه نزدیکه

تو آغوشت دردامو نمیفهمم

همیشه تن تو گرمو رمانتیکه

تمومه عمر در کناره تو یه رویایه بی حدو مرزه

بگو عشقم یه نفر هر روز به احساست عشق میورزه

خودم حتی فک نمیکردم به این زودی تو دلم جا شی

تو از بس که خوبو آرومی نمیتونی واقعی باشی

تو گوشم آروم زمزمه کرد:

_از کی اینقدر میخواست؟ از کی شدی فکر روز و شبم؟ از کی شدی تموم زندگیم؟

آب دهنم رو قورت دادم و یه جور خاص نگاش کردم..

ینی باید حرفاشو به پای اعتراف میذاشتم؟

لبخند زد:

_اینجوری نگام نکن که میخورمنا!

چشمام گرد شد و گونه ام سرخ!..چه بی حیا شده بود!

سرشو نزدیک صورتم آورد..با ریتم آهنگ خودمون رو تگون میدادیم..خیره چشماش

بودم..نمیخواستم فعلا چیزی بگم!فعلا باید میشنیدم!

نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم چرخوند..سرم رو یکم عقب کشیدم که سرش رو نزدیک

تر کرد!

میخواست چیکار کنه؟

_میدونستی این چند روز چه حالی داشتم؟

نگاش کردم..مهر سکوت به لب هام زده شده بود!دلم شنیدن میخواست..

فاصله بین صورت هامون فقط به اندازه یک انگشت بود و بس!

چشماشو که بست تنم لرزید..

زمزمه کرد و صورتش رو مماس صورتم کرد:

_دوست داشتن شیرینه!

با قرار گرفتن لب هاش روی لب هام تکونی به بدنم داده شد..بی حرکت تو آغوشش بودم

..طولانی منو بوسید و سرش رو عقب کشید!

خجالت زده نگاهمو ازش دزدیم من چه مرگم شده بود خدا؟

خداروشکر کردم که برق های سالن خاموش بود و به جز قسمتی که عروس و داماد میرقصیدند هیچ جای دیگه معلوم نبود!

دستش زیر چونه ام نشست..مصرانه میخواست نگاهش کنم ولی من..

برق چشماش دیونه کننده بود..لبخند روی لبش بود:

_میدونستی بی نظیری؟

سرمو پایین انداختم و حلقه دست هام رو تنگ تر کردم..

خجالت میکشیدم از نگاه کردن به چشم های که امشب دل میبرد!

سرش که نزدیک تر شد نگامو بهش دوختم..

_دیگه نمیتونم ماهک.. نمیتونم!

نمیدونم چی شد که خودش رو ازم یکدفعه جدا کرد و مچ دستم رو گرفت و کشید..

چراغ ها هنوز خاموش بودند و موزیک آروم در حال پخش بود..تو اون جمعیت من به سمت ماشینش برد..

در ماشین رو باز کرد و منو هول داد تو ماشین!نمیدونم چش شده بود..

همه تو حال خودشون بودند و کسی متوجه ما نبود..

پاشو روی پدال گاز فشار داد و خیلی سریع از باغ بیرون زد..هنوز داشتم نفس نفس مزدم..به خاطر دویدنم! با سرعت پیچید توی اتوبان..سرمو به سمتش چرخوندم..

کنار شقیقه اش پر بود از قطره های ریز و درشت عرق!

با ترمز شدیش اول به سمت جلو رفتم و با قدرت به عقب پرت شدم..

_دیگه نمیتونم پنهونش کنم!دیگه نمیتونم..

با عجز نگام کرد..لبخندی بهش زدم..وقتش بود!

_خب بگو!

یکم نگام کرد..

_ میدونم که میدونی!

حس شیطنتم امشب عجیب فوران کرده بود.. با لبخند موزیانه ای گفتم:

_ نه من چیو باید بدونم؟

_ ماهک.. زجرم نده!

به سیاهی شب خیره شدم:

_ تو منو کم زجر ندادی!

_ تلافیه یعنی؟

شونه ای بالا انداختم:

_ نمیدونم!

_ بگو..

_ چی رو؟

_ همون که تو فکرته و به زبون نیاوردیش!

_ چیزی تو فکرم نیست!

_ دروغ؟

_ نه خیر راست!

_ بگو که دوستم داری؟

لبخندی زدم:

_ تو بگو که دوستم داری؟

به سمتم چرخید.. خودش رو به سمتم خم کرد..

_ تو که میدونی!

ابروهامو بالا انداختم.. شیطون شده بودم..

_من نمیدونم!

خندید و سری تگون داد..

ماشین رو روشن کرد و قبل از حرکت کردن گفت با عشق نگام کرد:

_بی اندازه میخوامت!

دو سال بعد:

_ماهک عزیزم! کجایی؟

به هن هن از روی تخت بلند شدم و دفتر رو بستم! دستمو به کمرم گرفتم.. از داخل آینه به خودم نگاه کردم.. یکم تپل شده بود و این از عوارض بارداریم بود!

چیه تعجب کردین؟

بعد از اعتراف اون شب زندگی جدیدمون رو شروع کردیم و درست ۷ ماه پیش فهمیدیم که قراره سه نفر بشیم!

قرار بود به زودی بشم مادر یه پسر بچه ی ناز!

_ماهکم؟ کجایی؟

از اتاق بیرون رفتم.. کافی بود دیر جواب بدم تا کل خونه رو بذاره روی سرش! اخلاقی که به کل عوض شده بود..

مهربون تر و شیطون تر شده بود!

بعضی وقتا دعوا مون میشد به خصوص سر مزون.. هنوز وقتایی که از دستم حرص میخورد رو با پیش کشیدن بحث اون روزها تموم میکرد! ینی یه کاری میکرد که لال بشم به خودی خود!

از پشت نگاهش کردم.. جا افتاده تر شده بود.. لبخندی زدم..

_ماااهک؟ خوابی هنوز پاشو بینم!

اگه میذاشتمش همینطور واسه خودش ادامه میداد.. داخل آشپزخونه رفتم:

_ چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟

به سمتم چرخید و با یه گام بلند جلوم ایستاد... پر از مهر پیشونیم رو بوسید و عقب کشید:

_ خوبی خانوم؟

سری تکون دادم و با لحن بچگونه ای گفتم:

_ پس هله هوله من کوش؟

بینیم رو کشید:

_ بیا مامان فسقلی اینم از سفارش هاتون!

عجیب هوس ترشی الوچه کرده بودم..

با دیدنش با نیش باز گفتم:

_ میسی میسی میسی!

امیر حسین بلند خندید... سری برام تکون داد:

_ دختر کوچولوی منی تو!

چشم غره ای بهش رفتم که با خنده بیرون رفت..

یه پیشدستی اودم و ترشی الوچه رو توش خالی کردم..

جلوی تی وی نشستم که امیر با لباس های عوض شده به سمتم اومد... با دیدن ظرف با اخم گفت:

_ دختر بذار اول نهار بخوری بعد... برات بده اینطوری!

با لجبازی ابرویی بالا انداختم:

_ نه خیرم! همینطوری خوبه!

پوفی کشید و کنارم روی مبل نشست... یکم از اون ترشی خوش رنگ رو توی دهنم گذاشتم و مزه

مزه کردم... طمعش فوق العاده بود..

_ امیر حسین؟

_جانم؟

_تو هنوز برای من نگفتی چرا از دروغ بیزاری؟

یکم نگاهم کرد و نگاهش رو به تی وی داد.. حس کردم تو خودش رفته! ناراحت شده بود انگار:

_من و حافظ و معین دوست دبیرستان هم بودیم..

واسه دانشگاه من مکانیک خوندم و معین و حافظ هم طراحی!

رفاقتمون خوب بود تا اینکه حافظ ازدواج کرد.. زنش رو دوست داشت.. دختر خوبی بود.. سنگین رفتار میکرد..

چند ماهی از ازدواجشون گذشت که من و معین به طور اتفاقی اونو تو یه کافی شاپ دیدم.. اول من فک کردم دارم اشتباه میبینم و وقتی به معین گفتم بدتر از من تعجب کرد..

با اخم ادامه داد:

_اول فک کردیم با حافظ اومده و خواستیم سر به سرش بذاریم به همین خاطر شماره حافظ رو گرفتیم.. وقتی گفتیم کجایی و اون گفت تو شرکته شوکه شدیم..

به هر طریقی که بود قضیه رو جمع کردیم..

گذشت تا اینکه این دیدن های اتفاقی باز تکرار شد و هر بار خانومش رو با همون نفر میدیم..

این واسه ما دردناک بود که زندگی رفیقمون اینطوری به گند کشیده بشه به خاطر همین موضوع رو به حافظ گفتیم..

آهی کشید:

_طفلک باورش نمیشد.. اونقدر گفتیم تا باورش شد..

باهاش رفتیم خونه.. زنش خونه بود.. مجبور بود عادی رفتار کنه تا مطمئن بشه..

نمیدونم انگار خواست خدا بود که باز زنش رو با همون شخص ببینیم.. بهش زنگ زدیم و اون پیشمون اومد.. به زنش زنگ زد..

با صدای گرفته ای ادامه داد:

_ ازش پرسید کجایی؟ میدونی چی جوابش رو داد؟

شونه ای بالا انداختم..

_ گفت خونه اس.. داره آشپزی میکنه! به همین راحتی به شوهرش دروغ گفت..

متعجبانه نگاهش کردم.. خدای من؟ چی میشنیدم؟ چه راحت دروغ گفته بود ولی.. ولی این چه ربطی داشت؟

_ میدونم الان داری تو ذهنت میپرسی چه ربطی داره..

مکث کرد و دستامو گرفت:

_ ماهک خورد شدن حافظ رو دیدیم.. زندگیش که از هم پاشیده شد.. زنش خیانت کرده بود و راهی برای جبران نداشت..

عزیزم اون دروغ ها زندگی رفیقمون رو به باد داد.. رفیقمون بار یه فرصت به زنش داد ولی باز با دروغ هاش مواجه شد.. من اگه اون طوری رفتار کردم چون میترسیدم زندگیم بشه مٹ زندگی حافظ! میترسیدم کارمون به جدایی برسه.. من اون موقع ها دوست داشتم و میخواستم هر طوری شده بهت بگم ولی امان از اون روزی که اون خبر رو معین بهم داد.. واسه یک لحظه خودم رو جای حافظ گذاشتم و حالش رو درک کردم..

ماهک عزیزم من واقعا به خاطر اون رفتار ها معذرت میخوام ازت ولی منو درک کن.. من مردم و غیرتم حرف اول رو میزنه!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ میدونم شما مردا همیشه یه استدلال های خاص برای خودتون تعریف کردین و حاضر به تغییرش نیستین!

باشیطنت نگاهش کردم:

_ و این ما خانوم ها هستیم که مجبوریم باهاتون کنار بیایم چون..

خندید.. چون چی وروجک؟

لبخند عمیقی زدم:

_چون دوستون داریم!

با سر خوشی خندید..بوسه ای به دستم زد :

_فدای اون دوست داشتنت بشم!

_قول بده بمونی کنارم؟

چشماشو باز و بسته کرد و کوتاه لب هام رو بوسید..

ولی عقب نکشید و تو گوشم با لحن دیونه کننده ای گفت:

_ته تهش باهاتم ماه کوچولوی زندگی من!

این رمان با تمام خوبی ها و بد قولی هاش تموم شد... شرمنده که بد قول شدم بعضی روزا
خبر خوبم درباره رمان جدیدمه...داستانش متفاوته و بهتر بگم شرایط اون داستان خیلی خاصه و
شاید ما کمتر شخصی رو دیده باشیم یا بهتره بگم کمتر مردی رو دیده باشیم که با این شرط کنار
بیاد...منتظر تایید شدنش باشیم به زودی...رابطه و فضا ها باز تر میشه تو اون داستان...
درباره این رمان بگم اسمش رو گذاشتیم ندیدنت سخته چون ندیدن مادر سخته...ندیدن پدر
سخته...ندیدن کسی که دوسش داری سخته...

من زیاد رابطه ها رو باز نکردم چون از زندگی زناشویی اون ها خبر نداشتم و تا اونجا که
میدونستم نوشتتم...

ماهک دنیای واقعی خیلی بدتر از این ماهکه که گفتیم...زندگیش با امیر نه خوبه نه بد و الان
بارداره...

بگذریم...فقط براشون ارزوی خوش بختی کنیم چون زجر زیاد کشیده که واسه ما قابل لمس
نیست!

پایان/ساحل/۱۰/۸/۹۴

ساعت

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1497943.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید